تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمه ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

- جلد سیزدهم
- چاپ اول – ۱۳۵۴
- نشر الکترونیک – دی ماه ۱۳۸۹

http://bertrandrussell.mihanblog.com

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. بی تردید این کار خالی از اشتباه نیست به همین جهت از شما خواننده گرامی پوزش می خواهم و خواهشمندم با پیشنهادات خود یاری رسان ما در بهبود کارهای آینده باشید.

فهرست

مقدمه مترجم ۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و هفتم بود ۸
سخن از سر انجام کار محاصره محمد به سال صد و نود و هفتم و چگونگی محاصره در این سال ۸
سخن از نبرد قصر صالح ۲۰
سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به بغداد ممنوع داشت و آنچه از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟ ۲۴
سخن از نبرد درب الحجاره ۲۸
سخن از سبب نبرد باب الشماسیه و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟ ۲۹
سخن از حوادثی که به سال صد و نود و هشتم بود ۳۶
سخن از اینکه چرا خزیمهٔ بن خازم از محمد جدایی گرفت و کیفیت رفتن وی و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟ ۳۶
سخن از کشته شدن محمد بن هارون ۴۲
سخن از اینکه چرا سپاهیان به طاهر تاختند؟ و سرانجام کار وی و کار آنها ۵۸
سخن از وصف محمد بن هارون و کنیه او و مدت خلافتش و مقدار عمرش ۶۰
سخن از آنچه درباره محمد و رثای وی گفته‌اند ۶۱
سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمد بن هارون ۶۵
خلافت مأمون عبد الله بن هارون ۸۵
سخن از خبر حوادث بنامی که به سال صد و نود و نهم بود ۸۶
سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا ۸۶
سخن از حوادثی که به سال دویستم بود ۹۰
سخن از خبر قیام ابراهیم ابن موسی طالبی و کار وی ۹۲
سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه ۹۲
سخن از کار ابراهیم طالبی و عقیلی که سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد ۹۶
سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟ ۹۷
سخن از فتنه‌ای که میان حربیان و حسن بن سهل شد، به بغداد و اینکه چگونه بود؟ ۹۸
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و یکم رخ داد ۹۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت و امارت خواندند و چگونگی آن؟ ۹۹
سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟ ۱۰۳

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن ۱۰۵
سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟ ۱۰۶
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود ۱۰۷
سخن از سپید پوشی برادر ابو السرایا و قیام وی در کوفه ۱۰۸
سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی بر سهل بن سلامه و بداشتن وی ۱۱۱
سخن از خبر روان شدن مامون به سوی عراق ۱۱۳
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و سوم بود ۱۱۵
سخن از سبب درگذشت علی بن موسی ۱۱۵
سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟ ۱۱۶
سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟ ۱۱۷
سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن ۱۱۸
سخن از حوادثی که به سال دویست و چهارم بود ۱۲۰
سخن از رسیدن مأمون به عراق و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود ۱۲۰
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود ۱۲۱
سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟ ۱۲۲
سخن از حادثاتی که به سال دویست و ششم بود ۱۲۵
سخن از اینکه چرا مأمون، عبد الله ابن طاهر را ولایتدار رقه کرد ۱۲۵
سخن از حادثاتی که به سال دویست و هفتم بود ۱۳۴
سخن از سبب قیام عبد الرحمان ابن احمد طالبی ۱۳۵
سخن از خبر وفات طاهر بن حسین ۱۳۵
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود ۱۳۷
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نهم بود ۱۳۸
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دهم بود ۱۴۱
سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه را کشت؟ ۱۴۲
سخن از زفاف مأمون با دختر حسن بن سهل و آنچه در ایام زفاف وی بود ۱۴۵
سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به نزد و ۱۴۸
سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند ۱۵۲
سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب ۱۵۲
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یازدهم بود ۱۵۳

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دوازدهم بود ۱۵۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سیزدهم بود ۱۵۷
سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن عباد را ولایتدار سند کرد؟ ۱۵۷
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهاردهم بود ۱۵۸
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود ۱۵۸
سخن از حادثاتی که به سال دویست و شانزدهم بود ۱۵۹
سخن از اینکه چرا مأمون به سرزمین روم بازگشت؟ ۱۵۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هفدهم بود ۱۶۱
سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟ ۱۶۱
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هیجدهم بود ۱۶۳
آغاز امتحان درباره مخلوق بودن قرآن ۱۶۴
سخن از سبب بیماری‌ای که مأمون از آن درگذشت ۱۷۶
سخن از وقت وفات مأمون و جایی که در آن دفن شد و کسی که بر او نماز کرد و مدت سنش و مقدار خلافتش ۱۷۹
سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او ۱۸۰
خلافت ابو اسحاق معتصم محمد بن هارون الرشید ۱۹۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نوزدهم بود ۱۹۶
سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیستم بود ۱۹۸
سخن از کار بابک و قیام وی ۱۹۹
سخن از سبب وقوع نبرد میان بابک و افشین ۲۰۱
سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟ ۲۰۳
سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل ابن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ و سبب پیوستگی وی به معتصم ۲۰۵
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و یکم بود ۲۰۸
سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن ۲۰۸
سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابک ۲۱۲
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و دوم بود ۲۱۲
سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین سردار بابک و سبب آن ۲۱۲
سخن از کار بذ، شهر بابک و اینکه چگونه گشوده شده و سبب آن چه بود؟ ۲۱۴

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و سوم بود ۲۳۱
سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان .. ۲۳۵
سخن از اینکه چرا معتصم عباس بن مأمون را بداشت و دستور داد او را لعن گویند؟ ۲۴۸
سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست و چهارم بود ۲۵۴
سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟ ۲۵۴
سخن از خبر ابو شاس شاعر ۲۶۳
سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی در آذربایجان مخالفت آورد؟ ۲۷۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و پنجم بود ۲۷۴
سخن از اینکه چرا معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت؟ ۲۷۵

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری کـه تـازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سـخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضـافات، زی تـازی نگـذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی بـه حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پنـدار رایـج زمـان، زبـان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سیزدهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهر ماه ۱۳۵۴

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و هفتم بود

در این سال قاسم بن هارون الرشید و منصور بن مهدی از عراق به مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به گرگان فرستاد.

و هم در این سال طاهر و هرثمه و زهیر بن مسیب، محمد بن هارون را در بغداد محاصره کردند.

سخن از سر انجام کار محاصره محمد به سال صد و نود و هفتم و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی گوید: زهیر بن مسیب ضبی در قصر رقه کلواذی جای گرفت و منجنیقها و ارابه‌ها نصب کرد و خندقها کند و روزها هنگام اشتغال سپاه به نبرد طاهر، برون می‌شد و هر که را می‌آمد و می‌رفت با ارابه‌ها می‌زد و از اموال بازرگانان ده یک می‌گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. و کسان پیش وی رفتند و از محنتی که از زهیر بن مسیب تحمل می‌کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که نزدیک بود گرفته شود سپاهی به کمک او فرستاد و کسان دست از وی بداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نامش دانسته نیست درباره زهیر و اینکه کسان را با منجنیقها می‌کشت شعری گفت به این مضمون:

«به منجنیق و سنگ نزدیک مشو
که کشته را وقتی مدفون می‌شد دیده‌ای
زود در آمد که خبری از دست وی نرود
که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.
وقتی می‌آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت
می‌خواست نگویند که کاری دارد
و ندانست که کار به کی مربوط بود
ای منجنیق‌دار دستان تو چه کرد!
که چیزی را به جای نگذاشت
هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود
که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هرثمه بر کنار نهریین فرود آمد و دیوار و خندقی به اطراف خویش نهاد و منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد. طاهر در بستان به در انبار فرود آمد.

از حسین خلیع آورده‌اند که گوید: وقتی طاهر بر بستان به در انبار تسلط یافت محمد از ورود وی به بغداد سخت بیمناک شد. مالها که به دست وی بود پراکنده شده بود. در کار خویش فرو ماند و سخت آشفته خاطر شد و بگفت تا هر چه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را، دینار و درهم کنند و پیش وی آوردند که برای یاران خویش و مخارج خویش به کار برد. در آن وقت بگفت تا نفت و آتش سوی حربیان افکنند و آنها را با منجنیقها و ارابه‌ها بزنند و آینده و رونده را بکشند.

گوید: عمرو بن عبد الملک عتری وراق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای منجنیق اندازان
همگیتان نامهربانید
اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست
وای شما! می‌دانید به رهگذران چه می‌افکنید!
ای بسا زیبای صاحب دلال
که همانند شاخی سر سبز بود
از دل دنیای خویش و زندگی آرام
برون شد
که از این چاره‌ای نداشت
و به روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی طاهر بر ضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید ابن مالک از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به ناحیه بغیان و بازارهای آنجا و کناره دجله و نواحی پیوسته به آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند و دیوارها بنیان کند و او را به مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حربیان را بگفت تا در رخدادها ملازم وی باشند، بر راه دار الرقیق و در شام کس از پی کس گماشت و چنان دستور داد که به سعید بن مالک داده بود که ویرانی و درهم ریختگی بسیار شد چندان که زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!
مگر به روزگاری مایه آرامش دیده نبودی
مگر قومی در تو نبودند
که مسکن و قربشان زینتی از زینت‌ها بود
کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
که پراکنده شدند

به سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
کسانی را به نزد خدا می‌سپارم
که وقتی یادشان آرم
اشک از دیده‌ام سرازیر می‌شود
ببودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد و از هم جدا کرد
و روزگار ما بین دو گروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدو پیوست بر قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشت تا قصرهای دجله و ناحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه‌ها و کوچه‌ها به وسیله منجنیقها و ارابه‌ها به دست مردی به نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بر راه انبار و در کوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم یک ناحیه دعوت وی را می‌پذیرفتند به دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می‌نهاد و هر که امتناع می‌کرد و به اطاعت وی نمی‌آمد با وی دشمنی و پیکار می‌کرد و خانه‌اش را آتش می‌زد. بدین سان بود و صبح و شب با سرداران و سواران و پیادگان خویش به کار بود چندان که بغداد به ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد
روان می‌شوی
مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
بر فتنه گران فراهم آورد
عمران بغداد در هم ریخت
امانه از رای این یا آن
بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
عقوبتی است که به کسان می‌رسد.
چه خوش بود اگر بغداد
به ناچیزی چون روزگاران سلف نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی را که مردمش مخالف وی بودند و شهر ابو جعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دار النکث نامید و املاک و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران را که بدو نپیوسته بودند و در ناحیه عمل وی بود گرفت که زبون شدند و شکسته شدند و به اطاعت آمدند.

سپاهیان نیز زبونی گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوپاش و غوغاییان و طراران و بازاریان که حاتم بن صقر دستشان را در کار غارت باز گذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان[۱] برون شدند پیوسته با آنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وا نمی‌ماندند.

خزیمی به تذکار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به این مضمون:[۲]

«آن وقت که بغداد بازیچه روزگار نشده بود
و رخدادهای آن رخ ننموده بود
و همانند عروسی بود که
که برون و درونش
برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
می‌گفتند بهشت جاوید است
و خانه خوشدلی
و کمتر به معرض حوادث
محصولات دنیا بدان می‌رسید
و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
نعیم فراوان داشت.
و مردمش از لذت‌های آن بهره‌ور بودند
برای قوم باغی بود دست نخورده
که از پی باران
گلهای آن شکفته بود.

* * *

اگر آبادی دنیا دوامی داشت
هر که به عیش دلبستگی داشت
در رفاهی بود.
خانه شاهان بود.
که پایه‌های ملک
در آن استوار بود

۱. کلمه متن: افارقه.

۲. رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی و هفت بیت) و آنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

و منبرهای ملک در آن استقرار داشت
اهل شرف و توانگری بودند
و انجمنهای سرفرازی
مردمی متنعم بودند
در میراث مملکتی
که بزرگانش آن را سامان داده بودند.

* * *

اما در روزگار حادثه زای
پیوسته حقیران قوم
در ملک کاستی آوردند
تا وقتی که از فتنه‌ای
که انگیزنده‌اش را
نمی‌توان بخشود
جامی مستی‌انگیز نوشید.
و از پس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
که پیوستگیشان از هم گسیخت.
دیدی که شاهان چه کردند!
نگهدارنده‌ای نبود که اندرزشان گوید.
شاهان ما خویشتن را
به ورطه گمراهی‌ای افکندند
که برون شدن از آن دشوار بود
چه زیانشان بود، اگر به پیمان خویش
وفا کرده بودند
و در زمینه تقوی
بصیرت استوار داشتند
و خون طرفداران خویش را نریخته بود
و جوانانی را بر ضد آن برنیانگیخته بودند
و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
که رغبت جانها

مایه زیان آن می‌شود
حوض شاهان را، آبریز و آبگیر
به هوس همی کاویدند
که از سر فزون‌طلبی
تجمل دنیا می‌خواستند
و عاقبت اندوخته‌های آن
به ناخواه دستخوش کسان شد.
و آنچه را پدران برای پسران
فراهم آورده بودند
همی فروختند
که تجارتشان
سودمند مباد.

❊ ❊ ❊

مگر باغها را ندیدی که گل آورده بود
و گلهای آن مایه شگفتی بینندگان بود
مگر قصرهای بر افراشته را ندیدی
که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
مگر دهکده‌ها را ندیدی
که شاهان کشته بودند
و زمینهای آن سبز بود
و پر از تاک بود و نخل و سبزه.
اکنون از آنسان خالی شده
و باغستانهای آن خون آلود است
ویرانه است و خالی
و سگان در آن بانگ می‌زنند
و بیننده آثار آن را نمی‌شناسد
تیره روزی از آن جدایی نمی‌گیرد
و شادی از آن رخت بر بسته
در زندورد و یا سریه و شطین

که معبرها بدان ختم می‌شود
و یا تر لحی و خیزرانیه بالا
که پلهای بلند دارد
و قصر عبد ویه که
برای مردم پاک سیرت
مایه هدایت است و عبرت
نگهبانان آن کجا شدند؟
و سرور و خادم آن کجا رفتند؟
خواجگان و اطرافیان آن کجایند؟
ساکنان و آبادکنانش کجایند؟
سواران صقلابی و حبشیان
که لبهاشان آویخته بود
کجا شدند؟
که سپاه از جمع آنها می‌آمد
و اسبان لاغر میان آنها را
دسته دسته همی برد
در سند و هند و صقلاب و نوبه
که بربران قوم آنجا سپید مو می‌شدند
چونان دسته‌های پرندگان به هم آمیخته بودند
که سیاهانشان پیش از سرخان
همی رفتند.

* * *

غزالان دست نخورده
که در باغستان ملک می‌چمیدند
کجا شدند؟
رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان
چه شد!
مجمرهاشان از مشک و عنبر یمانی و بوی خوش
آگنده بود

و در حریر و پوشش مزین
دامن کشان همی رفتند
رقاص و ساز زن بغداد
که وقتی عودها و مزمارهاشان
در هم می‌آمیخت
گوشها را می‌برد
کجا شدند؟

* * *

بغداد خالی مانده
و آتش افروزانش در آن
آتش همی افروزند
گویی عادیان بدان ره یافته‌اند
و طوفان عاد بدان رسیده.
هیچکس نمی‌داند که شبانگاه و صبحگاهان
از حادثات دهر بدو چه می‌رسد.
و روز و شب هدف
تیرهای زمانه‌اند.

* * *

ای بغداد تیره روز
که حادثات زمان به مردم آن رسید
خدایش مهلتی داد، و چون
گناهان بزرگ آنرا در میان گرفت
با ظلمت و سنگباران و حریق و جنگ
به عقوبت آن پرداخت.
در بغداد چه گناهان دیدیم!
مگر خدای ذو الجلال از آن درمی‌گذرد!
بغداد ایمن بود
اما حادثه‌ای هول‌انگیز بدان رسید
که انتظار آنرا نداشت

بدی از هر سوی بدان رسیده
و مردم را گناهانشان بگرفته
در بغداد دین سستی گرفته
اهل فضل حقیر شده‌اند
و بد کاران بر اهل صلاح برتری یافته‌اند
بنده بر آقای خویش تسلط یافته
و پردگیان به بردگی افتاده‌اند
بد کار جمع سالارشان شده
و عربده جوی، کار محله را بدست گرفته.

* * *

هر که بغداد را ببیند
که سپاهیان در اطراف آن
جای گرفته‌اند
و منجنیق کوبنده بر آن سنگ می‌بارد
دلبرانش به خطر مرگ افتاده‌اند
و طاهر آن را به محنت نبرد انداخته است
دسته‌های مرگ با پرچمهایند
که یاری کننده و یاری بیننده آن به زحمت افتاده‌اند
داند که تقدیرها
چنانکه خدای خواهد
انجام شدنی است.

* * *

اینک بغداد که از فرط ذلت و زبونی
گنجشکان در خانه‌های آن لانه نمی‌سازد
مرگ آن را در میان گرفته
حقارت آن را به بر گرفته
این یکی می‌سوزاندش
و آن یکی ویرانش می‌کند
مالربای آن به غارت خوشدل است

بازارهای کرخ به تعطیل افتاده
و عیارانش روان شده‌اند
جنگ از سفلگان آن
شیران برون آورد
که سپرهای حصیری دارند
و چون زره برگیرند
زره سر از برگ خرما دارند
و در جبهه‌های پشمین
سوی نبرد روند
سواران هرش زیر پرچم وی
طراران و قماربازانش یار همند
نه روزی می‌خواهند نه عطا
در هر کوچه و هر ناحیه
سنگ افکنی هست که
سنگهای سنگین می‌افکند.
شمشیرهای برهنه را در بازارها دیده‌ای؟
و اسبان را که در کوچه‌ها می‌رود؟
و ترکان خنجر کشیده را می‌برد؟
نفت و آتش در راهها به کار است
مردان به کار غارتند
آزاده زنان که زیور خود را نمایان کرده‌اند
در کوچه‌ها می‌روند
و در معرض دید کسانند
زن نازپرورده که میان کسان خویش
برقع از چهره بر نمی‌گرفت
و پردگی بود
موی افشانده
میان کسان نمایان شده
در جامه خویش افتان و خیزان می‌رود

حیرت زده راه خویش را می‌جوید
و آتش از پشت سر بدو می‌رسد
خورشید جلوه او را ندیده بود
تا وقتی که جنگ او را نمایان کرد.

* * *

زن فرزند مرده را دیده‌ای؟
که در راهها ولوله می‌کند
و خستگی بر او چیره شده
به دنبال تابوتی می‌رود که
یگانه وی در آن است
و در سینه‌اش زخمی هست
در چهره وی می‌نگرد
بانگ عزا می‌زند
و اشک می‌ریزد

* * *

جوانان را در نبردگاه دیدم
که بینیشان به خاک آلوده بود
جوانی که مدافع خویشتن بود
و در کار جنگ افروزی توانا
سگان بر او افتاده بود و تنش را می‌درید
و از خون وی پنجه رنگین داشت

* * *

مگر ندیدی که اسبان میان قوم به جولان بود
و چهره‌های نکوی کشتگان را لگد می‌کرد
و یراق آن به خون آغشته بود
کبد جوانان دلیر را لگد مال می‌کرد
و از سم خویش سرهایشان را می‌شکافت
مگر ندیدی که زنان زیر منجنیقها بودند
و موهایشان آشفته بود و خاک آلود

بانوان قوم و عجوزان و دختران شوهر ندیده
سر بند بسته بودند
و بر دوش خویش خوردنی می‌بردند
تنگ دست سینه برون زده‌ای را دیدم
کسان خویش را می‌جسته بود
سرپوش او را ربوده بودند
و سرش با سنگ کوفته شده بود

* * *

ای کاش دانستمی که در این روزگار متغیر
که از حوادث آن بیم و امید هست
آیا سرزمین ما بدان حال که بود
باز می‌گردد؟
کیست که به ذوالریاستین پیام برد
که مردم دانند که بهترین زمامداران
که خلیفه خدا مأمون است
و آرزوهای امت بدو پیوسته است
و نیکوکار و بدکار مطیع اویند
روش ترا نیز می‌ستایند
نعمت خدای را سپاس دار
که سپاس موجب مزید نعمت است
کسانی را که دیده‌ای که
رفتارشان مخالف کتاب است
ادب کن
سوی کسان دست مرحمتی بگشای
که به وسیله آن حاجاتشان را ببری
وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
ما رو سوی تو داریم
این قصیده را از سر طمع یا ریا نگفتم
هر کسی را خوی و خصلتی هست

که او را به راه می‌برد
این سخن کارها را به تو می‌نماید
چنانکه بازرگان کالای خویش را می‌گشاید
آن را با برادری معتمد فرستادم
که از دلبستگی آن را روایت می‌کند.»

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به ضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ داد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمد بن حسین آورده‌اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثبات می‌کرد- چنانکه وصف آن را بیاوردم- چندان که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی فراهمرد که از جانب محمد به قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به دست دارد با منجنیقها و ارابه‌ها که در آن هست به وی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می‌خواست اجابت کرد و شبانگاه ابو العباس یوسف بادغیسی سالار نگهبانان خویش را با کسانی از سرداران و سواران دلیر خویش سوی فراهمرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به ابو العباس تسلیم کرد، به شب شنبه نیمه جمادی الاخر سال صد و نود و هفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می‌کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی‌کرده بود و در کار نبرد هراس‌انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیک خطر رسید و سخت به هیجان آمد و به تلاش افتاد تا به وقتی که تسلیم شد. شخصاً به درام جعفر رفت که ببیند چه رخ می‌دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان دوره گرد و سپاهیان بیامدند و تا به وقت بر آمدن روز درون و برون قصر صالح نبرد کردند.

گوید: ابو العباس بادغیسی با تنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند و بنزد طاهر رفتند. طاهر و یاران وی پیش از آن و پس از آن نبردی سختتر از آن نداشتند و کشته و زخمی بد حال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف در این باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن آوردند. غوغاییان و عوام نیز درباره آن سخن آوردند.

از جمله اشعاری که درباره این نبرد گفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به خدای اعتماد کن
که صبر و ظفرت دهند
به یاری خدای فیروزی

و حمله، نه عقب‌نشینی، از آن ماست.
و بیدینان دشمن تو روز بد دارند و سخت.
ای بسا جام گه مرگ از آن می‌ریخت
و ناخوش بود با طعم تلخ،
که به ما خورانیدند و به آنها خورانیدیم،
اما بر آنها سخت‌تر بود.
نبرد چنین است که گاهی بر ضد ماست
و گاهی به سودمان.»

از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاک و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت و آنها را به امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستند که عبدالله بن حمید قحطبی طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن علی ماهانی و محمد بن ابی العاص از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدو نامه نوشتند و دلها و نظرهاشان با وی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به تفریح و میخوارگی روی آورد و کار را به محمد بن عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به درهای شهر و حومه‌ها و بازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول[1] و کناسه گماشتند و چنان بود که دزدان و بدکاران آنجا به هر کس از مردان و زنان و ضعیفان، مسلمان یا ذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانند آن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این کار به درازا کشید و بغداد بر مردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به خلاف این واداشته بود و در این باره سختی می‌کرد و با مردم مشکوک الحال خشونت می‌کرد. محمد بن ابی خالد را دستور داده بود که ضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، و چنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد و زن آنچه را از طلا و نقره یا کالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تا آنجا که گفتند: مثال یاران طاهر و مثال یاران هرش و کسان وی و مثال مردم به وقتی که خلاص می‌شدند همانند حصاری است که خدای تعالی ذکر کرده گوید: «فَضُرِبَ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ

۱. محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به کرخ. معجم البلدان.

بابٌ باطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَ ظاهِرُهُ من قِبَلِهِ الْعَذابُ 57: 13» یعنی: و میانشان دیواری بر آرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون آن از روبرویش عذاب.

گوید: و چون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به درازا کشید وضعشان بد شد و در کـار خـویش فرو ماندند. یکی از جوانان بغداد در این باب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم
بر بغداد خون گریستم.
به جای خرسندی غمها آمد
و به جای گشادگی تنگدستی آمد.
بغداد دچار چشم بد حسودان شد
و مردم آن با منجنیق فنا شدند.
گروهی به آتش بسوختند
نوحه‌گری بر غریقی نوحه می‌کرد
و صیحه زنی بانگ می‌زد: ای روز بد.
و زنی از فقدان مهربان خویش می‌گریست.
و سیه چشمی اهل ناز،
که پیکرش از بوی خوش آگنده بود،
از حریق به غارت شدن پناه می‌برد،
و پدرش به حریق پناه می‌برد.
بسا زنان که چشمان آهو وش داشتند،
و خنده‌شان همانند تابش برق بود،
همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،
نگران و سرگردان بودند.
مهربان خویش را ندا می‌دادند
اما مهربانی نبود.
و برادر از برادر جدا شده بود.
گروهی از دنیا برون شده بودند
و کالایشان در هر بازار به فروش می‌رسید.
و غریبی که خانه‌اش دور بود،
بی سر در میان راه افتاده بود.

در نبرد دو گروه، وارد شده بود،
و نمی‌دانستند از کدام گروه است.
پسر به پدر خویش نمی‌پرداخت،
و دوست بی دوست گریخته بود.
هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم
پیوسته دار الرقیق را به یاد دارم.»

گویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد و گروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی و تحقیرشان، به یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم با ما نبرد می‌کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین‌ها که می‌بینیمشان آفتند.»

گفت: «چه بد مردمید که از اینان روی می‌گردانید و از آنها بیم می‌کنید! در صورتی که سلاح و لوازم و نیرو دارید و دلیر و شجاعید، کید اینان که می‌بینم به کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر ندارند که حفظشان کند.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را به زه کرد و پیش رفت. یکی از آنها خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یک حصیر قیر آلود به دست داشت و یک توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند، عیار جا خالی می‌کرد و تیر در حصیر وی یا نزدیک آن می‌افتاد که آنرا بر می‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کار مهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ می‌زد: یک دانگ، یعنی بهای تیر یک دانگ است که به دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به عیار حمله برد که او را با شمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبره خویش برآورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیک بود وی را از اسب به زیر افکند. خراسانی به تاخت بازگشت و می‌گفت: «اینان آدمیزاد نیند.»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد در این باب شعری گفت به این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد
که نه قحطانی بودند و نه نزاری،
گروهی که جوشن پشمین دارند
و چون شیران گرسنه به نبرد می‌آیند.

سرپوشهای برگ خرما دارند
که از زره سر و سپرهای تراشیده شده
بی نیازشان می‌دارد.
هنگامی که دلیران از نیزه به فرار پناه می‌برند
نمی‌دانند فرار چیست.
یکیشان که برهنه است وزیر جامه ندارد
به یک هزار کس حمله می‌برد.
و این جوانمرد وقتی با نیزه زند
گوید: این را از جوانمرد عیار بگیر.
چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
و چه بسیار ماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه چیزی به بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که از سپاه وی بودند، و برای این منظور بر ملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به بغداد ممنوع داشت و آنچه از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح کشته و زخمدار شدند سخت غمین شد و بر او سخت آمد، که هر نبردی داشته بود به سود وی بوده بود و ضروری نبوده بود، و چون بر او سخت آمد در آن هنگام دستور ویران کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دار الرقیق و در شام و در کوفه تا صراة و آسیاهای ابو جعفر و حومه حمید و نهر کرخایا و کناسه خانه‌های کسانی را که با وی مخالفت می‌کردند بسوخت و بر یاران محمد شبیخون بردن آغاز کرد و در دل شب بر آنها تاخت میبرد، هر روز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می‌کرد و خندق می‌زد و از جنگاوران، مراقبان بر آن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویران می‌کردند و می‌رفتند، یاران محمد درها و سقفهای آنرا می‌کندند و در کار تعدی برای یاران خویش زیان آمیزتر از یاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که گویند عمرو بن عبد الملک وراق عتری بود در این باب شعری گفت به این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم
آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند
ولی ما کاستی می‌کنیم.
وقتی خانه‌ای را ویران کنند،

ما سقف آنرا بر می‌گیریم،
و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم.
اگر روزی با همه تلاش خویش،
به کار شر حریص باشند،
غوغاییان ما از آنها به کار شر حریص‌ترند.
همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند
و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.
با طبل شکار را به حرکت می‌آرند،
چون از نزدیک چهره شکاری را ببینند
به شکار آن می‌پردازند.
شرق ولایت و غرب آن را
به تباهی داده‌اند «و نمی‌دانیم کجا برویم.
وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،
و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.
هیچکس همانند آزموده شبرو،
که فرستاده مرگ است،
دلیران را نمی‌کشد
دلیری را که در همه شهرها شهره است
می‌بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می‌کند.
وقتی مرد رهرو او را ببیند،
که لنگان می‌رود،
از سر ترس پس پس می‌رود.
سر یک کودک را به یک‌درم به تو می‌فروشد،
و اگر گوید ارزان‌تر می‌دهم، ارزان‌تر می‌دهد.
چه بسیار کس از ما که یکی از آنها را کشته
و با کشتن وی گناهان از وی برداشته می شود
قاریان ما نبرد با آنها را مجاز دانسته‌اند
و هیچکس کسی را بی اجازه نکشته است.»
و هم او گوید:

«مردمان به کار ویران کردنند و در کار رفتن
که مردمان به قیل و قال افتاده‌اند.
ای که از کارشان می‌پرسی
چشمت ترا از پرسیدن بی‌نیاز می‌دارد.
در بغداد کس نمانده
جز آنکه قرین فقر است و عیالمند.»
و هم او گوید:
هر که بماند یا برود
من هرگز از بغداد نمی‌روم.
اگر معاشمان مناسب باشد
دیگر اهمیت نمی‌دهیم که امام کی باشد.»

عمرو بن عبد الملک عتری گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیه او به شهر ابو جعفر و ناحیه شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طرنایا به فرات بازگردانند و از آنجا به محول کبیر و صراه و از آنجا به خندق در انبار، برانند. کشتی‌هایی را که زهیر بن مسیب تا بغداد بدرقه می‌کرد از هر کشتی از هزار تا دو هزار و سه هزار درم و بیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت و مردمان به تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان از گشایش و آسایش امید ببریدند و هر که از بغداد برون شده بود خرسند بود و هر که به جا مانده بود از ماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به کمک محمد نبرد می‌کرده بود.

و هم در این سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش و کسانی که بدانها پیوست در وضاحیه به نزد محول کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را با کسانی از ترکان و دیگران که با وی بودند در مجاورت حومه ابو ایوب بر کنار فرات نهاد، آنگاه به مدت چند ماه روز و شب نبرد کرد. هر دو گروه ثبات کردند، نبردی در کناسه رخ داد که طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیار کس از یاران محمد در آن کشته شدند.

گوید: عمرو بن عبد الملک در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نبرد روز شنبه، حدیث جاوید شد.
چه پیکرها دیدم که افتاده بود،
و چه پیکرها و بینندگان که مرگ
در کمین آن بود.

و تیری سرگردان بدان رسید
و درون کبد را درید
چه کسان که بانگ می‌زدند: ای پدرم
و کسان دیگر که بانگ می‌زدند: ای پسرم
و غریقان شناور که دلیر بودند،
اما هیچکس بجز دختران شهر،
از فقدانشان نگران نشد.
چه بسیار مفقود تیره روز،
که برای بازماندگان خود عزیز بود.
از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
اگر آنچه را دید دیده بود باز نمی‌آمد.
کهنسال و نو سالی از آنها نماند
طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
در نبردگاه خیمه زد و چون شیر از جای نمی‌رفت
چشمان وی به هنگام نبرد، شرر می‌بارید.
یکی می‌گفت: «هزار کس را کشتند و بیشتر نبود»
یکی می‌گفت: «بیشتر بودند و شمار نداشتند.»
کس بود که از بیم فردا سوی آنها می‌گریخت.
هرگز از آنها که رفته‌اند یکی را نمی‌توان دید.
گذشته به روزگاران دراز، به حال باز نمی‌آید.
به یک ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
گفتم: وای تو، ای مسکین
ترا با محمد چه رابطه بود؟
گفت: نه نسبت نزدیک بود، نه همشهریگری.
هرگز او را ندیده بودم،
و عطایی از او نگرفته بودم،
گفت: «نه از سر گمراهی نبرد کردم، نه از سر رشاد
فقط برای چیزی نقد که از او به دستم آید.»

از عمرو بن عبد الملک آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به نزد ودیعه گیران و دیگران بجوید. به هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به کسان، در خانه‌هاشان هجوم می‌برد و شبانگاه حمله می‌کرد و به گمان می‌گرفت بدین سبب اموال بسیار گرفت و مردم بسیار هلاک کرد. کسان ببهانه حج گریزان شدند و توانگران فرار کردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«تظاهر به حج کردند اما نیت آن نداشتند،
بلکه از هرش می‌خواستند گریخت.
چه بسیار کسان که خرسند بودند
و هرش به محنتشان انداخت
هر که زریح سوی خانه وی رفت
ذلت دید و خشمگین شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد درب الحجاره

گویند: این نبرد نزدیک درب الحجاره رخ داد و به نفع یاران محمد بود و ضرر یاران طاهر که بسیار کس در آن کشته شد. عمرو بن عبد الملک عتری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
پاره‌ای از نظارگان را ببرید.
و این از آن پس بود که جانبازی کردند
اما غوغاییان ما آنها را با سنگ هلاک کردند.
شور جین به آهنگ کشتار آمد
و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
و هر دزد مشکوک الحالی که
همه عمر خویش را به سبب دزدی
در زندان به سر کرده بود وی را پذیره شد.
چیزی بروی نبود که مستورش کند
آلتش چون مناره بپا خاسته بود.
از مقابل آنها روی بگردانیدند،
در صورتی که به روزگاران پیش
در هر هجومی ضربت زدن را نیک می‌دانسته بودند.

اینان به نزد ما همانند آنهایند
که حق همسایه را رعایت نمی‌کنند
هر که گمنام بود به سبب نعیم و رونق معاش
به سروری رسیده
مادری بد سریرت او را از خانه برون فرستاده،
که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
به کسان ناسزا می‌گوید
و او از فحش بی‌پرده باک ندارد،
و به اشاره نمی‌گوید.
اینک دوران آزاده محترم نیست،
این، دوران فرومایگان بد طینت است.
به روزگاران پیش، نبرد، نبرد بود
اما اکنون، ای علی، بازرگانی است.»
و هم او گوید:
«حصیری که پشت آن قیراندود است
محمد در آن جای دارد و منصور،
از عزت و امنیت سخن دارند
و می‌گویند: حصار را گرفتند.
ترا از حصار آنها چه سود!
که کشته می‌شوی یا اسیر.
سوارانتان در نبرد کشته شدند
و بسیاری از خانه‌هاتان ویرانی گرفت
برای خویشتن سردار یگانه‌ای بیارید
که مهذب باشد و چهره‌اش پر نور.
ای که از حال ما می‌پرسی
محمد در قصر محصور است.»

نبرد باب الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیر شد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن زید آورده‌اند که: هرثمه بر کنار نهربین منزلگاه داشت، دیواری و خندقی به دور وی بود. منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورده بود، عبد اله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناک بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به پیروی از خویشتن می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و با یاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان به وقتی که عبیدالله بی‌خبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بکرد و هزیمت شد و اسب و سلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر بر شماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و در میانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه را رها کرد که به هزیمت برفت و خبر وی به مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به فرا راه حلوان گرفتند. یاران محمد به سبب شب و اشتغال به غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تا دو روز باز نیامدند و برهنگان با آنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید درباره این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعر عمرو وراق از آن جمله است به این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد
صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود
بر جوشن داری که دیدگان را
از جلوه کور می‌کند،
حمله می‌برد.
در کف وی نیم نیزه‌ایست
سرخ که چون نگین‌ها می‌درخشد
در جستجوی نبرد همانند حریصان
حریص است.
چنان فرمانبردار است که گویی
به خوردن نان کلوچه می‌رود.
شیری مهاجم است که پیوسته سرور است
اما در شمار دزدان است.
و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم‌تر

و مرد دلیر چون به معرض وی درآید
مفر ندارد.
ای بسا دلیری که سوار را،
به قیمت ارزان فروخته.
بانگ می‌زند که آیا کسی هست که
دلیر را به یک مشت خرمای نارس بخرد.»
یکی از یاران هرثمه نیز شعری گفت به این مضمون:
«روزگار فنا می‌شود اما نبرد آنها تمام نمی‌شود.
خانه‌ها ویران می‌شود و مالها کاستی می‌گیرد
مردم بر آنچه می‌جویند توان ندارند،
ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.
سخنی میارند که رونق ندارد،
هر روز این روسپی‌زادگان
حکایتها دارند.»

گوید: و چون خبر به طاهر رسید که برهنگان و حاتم بن صقر با عبیدالله بن وضاح و هرثمه چه کرده‌اند بر او سخت گران آمد و غمین شد و بگفت تا بالای شماسیه پلی بر دجله ببندند و یاران خویش را روان کرد و بیاراست و با آنها به طرف پل رفت که سوی برهنگان عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به کمک آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند و از شماسیه بیرون کردند و عبیدالله بن وضاح و هرثمه را به جایشان برد.

گوید: و چنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دو هزار هزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلااندود بود) و از برهنگان و غارتگران بسیار کس بکشتند.

گوید: عمرو وراق در این باب شعری گوید به این مضمون:
«انس و جن و طاهر بن حسین
صبحگاه دوشنبه به ما تاختند
شبانگاه گروهشان را فراهم آوردند و بانگ زدند
امروز انتقام حسین را[1] بگیرید،

۱. منظور حسین بن علی بن عیسی ماهانی است که از این پیش یاد وی رفت. م.

طبلشان را زدند و هر که نیزه و بازوی محکم داشت
سوی آنها تاخت.
ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی
و دلبستگانش در دو کوهستان طی‌اند
اگر مردم توافق کنند به دست تو چه می‌ماند؟
مگر یکی از دو سمت را داشتی:
مگر وزیر بودی یا سردار؟
از این دو سمت دو بودی چنانکه از فرقدین.
چه بسیار کس که با دو چشم آمد
که ببیند چه می‌کنند
اما با یک چشم بازگشت
آنچه را هدف کنند خطا نمی‌کنند
و تیر اندازشان بجز دو چشم نمی‌خواهد
ای که درباره آنها از من می‌پرسی!
آنها بدترین کسانی بودند که
در میان مردمان دیده بودم،
و بدتر از آنها کس نبود
بدترین حاضرانند و بدترین گذشتگان
و بدترین کسانی که در میان انس و جن دیده‌ام.»

گوید: محمد از این کار طاهر خبر یافت، که بر او گران آمد و غمین شد و بنالید. دبیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به دل
از همه انس و جن دلیرتر است.
و چون قدرت نماید
همانند دیگران نیست.
به نزد هر مقتدری مراقبی دارد،
که او را می‌نگرد و می‌داند چه می‌گوید.
وقتی غفلت کارها را به تباهی برد
از سر لجاج از کاری غافل نمی‌ماند.»

در این سال کار محمد سستی گرفت و به هلاک خویش یقین کرد و نیز عبدالله بن خازم بن خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاک آورده‌اند که: محمد از عبدالله بن خازم بد گمانی می‌نمود و قصد جان و مال وی داشت، سفلگان و غوغاییان نیز مایه زحمت او می‌شدند و او شبانگاه با عیال و فرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین پیوست و آنجا ببود و در نبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به او نامه نوشت و تهدید کرد که املاک وی را می‌گیرد و نابودش می‌کند که از وی بیمناک شد و از آن فتنه گریخت و بسلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن خازم از عوام
و اوباش و سفلگان جماعت نبود
بلکه از صولت شیری درنده و درهم کوب،
هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت و بازرگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می‌باید کار خویش را برای طاهر عیان کنیم و بدو بنماییم که بر ضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند و نامه‌ای نوشتند و ضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار ویند، از آن رو که خبر یافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به حق و جلوگیری از مشکوک الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگریستن نبرد را نیز روا نمی‌دارند چه رسد به پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند از آنها نیند و راههای مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبرد وی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه و ملک ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه دار و تباهکار و زندان دیده‌اند که جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشندگان دوره گردند که خرده چیز می‌فروشند و راههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد و از آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند)[1] و چندان که پیر از ناتوانی به روی در می‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد از او ربوده می‌شود و ما را بر آنها تسلط و توان نیست، کس از ما هست که سنگ از راه بر می‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه و به زندان دایم کردنش و پاک کردن ولایت از وی و قطع طمع و فتنه و خبث و راهزنی و دزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدا نکند یکی از ما با تو نبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند و قومی را فرستادند که آن را نهانی سوی طاهر برند. مردم صاحب رای و دور نگرشان گفتند: «گمان می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبر گیران میانتان نفرستاده و بر

۱. عبارت چاپ اروپا مشوش است که با چاپ قاهره تلفیق کردم عبارات ما بین پرانتز از چاپ قاهره گرفته شده. م.

شما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود و رفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتر از آن است که بخواهید خویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهر بری کنید. اگر گنهکار و خطا کار نیز بودید به گذشت و بخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارک و تعالی توکل کنید و دست بدارید.» و آنها پذیرفتند و دست بداشتند.

گوید: ابن ابی طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه‌نشینان را واگذارید که به زودی
پنجه‌های درهم کوب به آنها می‌رسد
و پرده دلهای محکم را چنان می‌درد
که راه گور می‌گیرند
و خدای همگیشان را
به سبب آرزومندی و بدکارگی
به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغاییان و برهنگان و امثالشان برون شد و سوی جزیره عباس رفت. گروهی از یاران طاهر برون شدند و نبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که در آن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تا فتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که در آنجا نبرد کردند، یاران محمد بر یاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنها را تا خانه ابو یزید سروی پس راندند و مردم حومه این نواحی که مجاور در انبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی طاهر چنین دید سرداری از یاران خویش را سوی آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود و از آنجا با یاران محمد نبرد می‌کرد در این سمت نبردی سخت داشتند و بسیار کس در صراة غرق شد و کسانی نیز کشته شدند. عمرو وراق درباره هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به این مضمون:

«منادی طاهر به نزد ما ندا داد
که ای قوم دست بدارید و در خانه‌ها بنشینید
شاید فردا شیری درنده و غران بیاید، پس بترسید
اما غوغاییان از پس نیم شب و پیش از نماز
به روز شنبه بر او تاختند
و در تاریکی شب
جمع وی را آشفته و بی‌حرکت کردند.»

و هم او درباره نبردی که به ضرر یاران محمد بود چنین گفت:

«ای بسا کشته که وی را ندیدیم
و نپرسیدیمش که برای چه؟
برهنه‌ای با جهالت و سرکشی
با زره داری رو به رو می‌شد
اگر او با نیزه می‌آمد
این با گردنفرازی با وی مقابل می‌شد.
مرد حبشی کسان را بر سر یک پاره کیف می‌کشت
پوشش وی آفتاب بود و از همه معاش
به آرزو خرسند بود
حمله می‌برد و بجز سر سپاه نمی‌کشت
چون علی فراهمرد یا علاء یا قریش
ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذر کن.»

و هم عمرو وراق در این باب گوید:

«بغداد رونق داشت
اما رونق آن برفت
هر روز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می‌رسد
زمین از ناروا به خداوند بنالید.
ای کشته تو بر دین درست نبوده‌ای
ای کاش دانستمی تو که شبانگاه آمدی
به چه رسیدی؟
آیا سوی بهشت روان شدی؟
یا سوی جهنم روانی؟
سنگی ترا کشت یا با سر نیزه کشته شدی؟
اگر از سر نکویی نبرد کردی
هزار حج به عهده ما باد.»

علی بن یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور داد آنچه را در خزینه‌های غارت شده به جا مانده بود بفروشند. اما متصدیان هر چه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار بر محمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان مقرری می‌خواستند. یک روز که از آنچه رخ می‌داد سخت آزرده

بود گفت: «خوش داشتم که خدای عز و جل هر دو گروه را می‌کشت و مردمان را از آنها آسوده می‌کرد که همه کسانی که با ما هستند یا بر ما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند و آنها قصد جان مرا».

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بود به این مضمون:

«ای گروه یاران بروید و مرا واگذارید
که همه‌تان روهای گونه‌گون دارید
همانند خلقت انسانها.
بجز دروغ و آرزوهای پوچ نمی‌بینم
دیگر چیزی ندارم
از خزانه داران من بپرسید.
ای وای من که از ساکن بستان
به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت و سپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس بن موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به اقامه مراسم فرستاده بود.

در این سال عامل مکه داود بن عیسی بود.

آنگاه سال صد و نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمهٔ بن خازم به مخالفت محمد بن هارون برخاست و از او جدایی گرفت و از طاهر بن حسین امان خواست و هرثمه وارد سمت شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمهٔ بن خازم از محمد جدایی گرفت و کیفیت رفتن وی و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهر به خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و محمد ببرد و خزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، در کار وی کوتهی نخواهد کرد.

راوی گوید: وقتی نامه طاهر به خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل خاندان خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «به خدا می‌بینیم که این شخص پشت گردن ما را گرفته، برای خویشتن و برای ما تدبیر کن.» پس خزیمه اطاعت خویش را به طاهر نوشت و بدو خبر داد که اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد خویشتن را به خاطر طاهر برای هر خطری آماده می‌کند و اعلام کرد که به هرثمه چندان

اطمینان ندارد و او را قسم می‌داد که وی را به کاری نا به دلخواه وا ندارد مگر اینکه تعهد کند که از وی حفاظت کند و هرثمه را به نزد وی در آرد تا پلها را ببرد و مطابق رضای طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویشتن را به معرض سفلگان و غوغاییان و عامه و هلاکت در آرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت و ملامتش کرد و به ناتوانی منسوب داشت، می‌گفت: «سپاهیان فراهم آوردی و مالها تلف کردی و آن را بی‌خبر امیر مؤمنان و من به تیول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف و مخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست و کارشان آسان است، مردد و هراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورود آماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه و بریدن پلها داده‌ام و امیدوارم که در این باب دو کس با تو مخالفت نکند. ان شاء الله.»

گوید: هرثمه بدو نوشت: «من برکت رای و میمنت مشورت ترا می‌شناسم، هر چه می‌خواهی فرمان کن که مخالفت تو نمی‌کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی طاهر به خزیمه نامه نوشت به محمد بن علی ماهانی نیز همانند آن را نوشت.

گویند: وقتی شب چهار شنبه هشت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم در رسید خزیمهٔ بن خازم و محمد بن علی به پل دجله تاختند و آن را بریدند و پرچمهای خویش را بر آن کوفتند و محمد را خلع کردند و دعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکر مهدی آرام گرفتند و آن روز در منزلها و بازارهای خویش بماندند و هرثمه وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجز آنها بیامدند و برای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی از آنها نخواهد دید که از آنها پذیرفت.

حسین خلیع درباره قطع شدن پل به وسیله خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه بر همه ما منت دارد
که رحمان به وسیله او آتش پیکار را خاموش کرد
کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
اگر ابو العباس نبود روزگار ما
پیوسته شب و روز دچار ملامت بود
وقتی خاور و باختر ولایت آشفته باشد
این را برای خزیمه انکار نکنند
به وقتی که نیزه‌ها بالا رفته بود
و جانها به شمشیر وابسته بود
دو پل دجله را ببرید

کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
اگر دنیا به امنیت و آبادی رسد
بسیار نیست.»

از یحیی بن سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی و حومه و کرخ و بازارهای آن پرداخت و دو پل عتیق و جدید صراة را ویران کرد، نبرد پلها نبرد سخت شد و طاهر با یاران خویش سخت گرفت و به خویشتن به پیکار پرداخت، همراهان وی در دار الرقیق پیکار کردند و حریفان را هزیمت کردند و تا کرخ براندند، طاهر بر در کرخ و قصر وضاح پیکار کرد و یاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت و سرکش نداشت تا به زور و با شمشیر وارد شد و منادی وی ندا داد که هر که در خانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ و اطراف، در هر جای به اندازه نیاز سرداران و سپاهیان نهاد و آهنگ شهر ابو جعفر کرد و آنجا را با قصر زبیده و قصر الخلد، از محل در پل تا در خراسان و در شام و در کوفه و در بصره و ساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان و لوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم بن صقر و هرش و افریقاییان بر پیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصر الخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر و فرزندان خویش به شهر ابو جعفر رفت، بیشتر سپاهیان و خواجگان و کنیزانش در کوچه و راهها پراکنده شدند و هیچکس از آنها سر کس نداشت. غوغاییان و سفلگان نیز پراکنده شدند.

عمرو وراق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که
همانند وی به وجود نیامده
ای سرور پسر سرور
پسر سرور، پسر سرور
برهنگان محمد به کارهای نخستین خویش
باز رفتند و دزد و تازیانه دار و میمون باز شدند
و پوشش ربایی که سوی زنی عیار
با پوشش زبایی پناه می‌برد
یا بندای که زندانها را نقب زده بود
و بی بند شده بود
و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود
و سرور نبود
به قدرت تو زبون شدند

و از پس طغیان دراز
آرام گرفتند.»

علی بن یزید گوید: روزی من و جمعی به نزد عمرو وراق بودیم، یکی به نزد ما آمد و از نبرد طاهر بـر در کرخ و فرار کسان از مقابل او سخن آورد. عمرو گفت: «جامی به من ده.» و در این باب شعری گفـت بـه این مضمون:

«بگیر که می را نامهاست
که دوا هست و درد نیز هست
وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد
و گاه باشد که آب آنرا تباه کند
یکی گوید که امروز نبردی داشتند و کارها.
گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای
و از خیرات فرو مانده‌ای
بنوش و ما را از گفتگوی آنها معاف دار
که مردمان وقتی بخواهند صلح می‌کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد و گفت: «فلان با برهنگان نبرد کرد، فلان پیش رفت و فلان غارت کـرد.» عمرو باز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم
که بزرگان در آن مرده‌اند
این سفلگان و غوغاییان میان ما امینان شده‌اند
که کاری نتوانیم جز آنچه او بخواهد
زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید
دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد
ای ابو موسی خیرات از تو باد
اینک وقت دیدار رسیده
می خالص بده که ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمرو وراق درباره نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری
و بر وی امارت جویی
بگو ای گروه سپاهان

طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می‌کردند در شهر حصاری شد. طـاهر او را محاصـره کـرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده‌اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون بیامد بدو خبر داد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم و چیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزک جوهر بـود و بـدو گفـتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: و او به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست؟» و او مرغی و نانی بیـاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد و آب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد و او برای دیدار هرثمه مصمم شده بود، و آب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمد مخلوع بوده بود گوید: شبی محمد برون شد، می‌خواست از ملالتی که در آن بود تفرج کند. در دل شب به قصر قرار رفت که بر شاخه صراة بود پایین‌تر از قصر الخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش و زیبایی ماه را در آسمان و نور آن را در آب نمی‌بینی؟ اینک با تو کنار دجله‌ایم، بـه میخـوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هر چه خواهی.»

گوید: پس یک رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق وی خوش نیست و آنچـه را می‌دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می‌گویی درباره کسی که هم آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیاز دارم.»

گوید: پس کنیزکی را که به نزد وی مقرب بود و ضعف نام داشت پیش خواند که در آن حال کـه وی بود از نام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خوانـد بـه این مضمون:

«به دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

و گناهش از تو کوچکتر بود

که در خون غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند بر او گران آمد و آن را به فال بد گرفت و گفت: «جز این بخـوان.» و او چنـین خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بی‌خواب کرد
جدایی یاران گریه آور است
بلیه روزگارشان پیوسته بر آنها تاخت
تا نابود شدند که بلیه روزگار هجوم آور است.»

بدو گفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه‌ای نمی‌دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، ناخوشایندی ترا نمی‌خواستم، چیزی بود که به خاطرم رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد به این مضمون:

«سوگند به پروردگار سکون و حرکت
که حادثات بد دامهای بسیار دارد
اختلاف شب و روز
و گردش ستارگان فلک
برای این است که نعیم را از شاهی
که به ملک دنیا دلبسته است
به شاه دیگر انتقال دهد.
ملک صاحب عرش دایم ابدی است
نه فانی است و نه شریک دارد.»

بدو گفت: «برخیز که خشم خدای بر تو باد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که آن را زب ریاح می‌نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزک برای رفتن برخاست به جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هر وقت با این کنیزک می‌نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می‌دیدیم. محمد به من گفت: «وای تو ای ابراهیم می‌بینی این کنیزک چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به خدا گمان دارم که کارم نزدیک شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به سر نرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که درباره آن رای می‌زدید به سر رفت[1].

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

گفتم: «نه به خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

---

۱. قُضِیَ الْأَمْرُ الَّذِی فِیهِ تَسْتَفْتِیانِ ۱۲: ۴۱.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیک شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که درباره آن رای می‌زدید به سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و بر نشست و به محل خویش در شهر باز گشت و از آن شب یک شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثه کشته شدن وی پیش آمد، و این به روز یک شنبه شش روز یا چهار روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

از ابو الحسن مداینی آورده‌اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم فرا رسید، محمد بن هارون به فرار از سنگهای منجنیق که بدو می‌رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می‌گفتند سوی مدینهٔ السلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته شد.

سخن از کشته شدن محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده‌اند که وقتی محمد به شهر رفت و در آنجا قرار گرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصاری شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمد بن ابراهیم افریقایی و سرداران وی به نزد محمد در آمدند و گفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به تو عرضه می‌داریم درباره آن بیندیش و تصمیم بگیر که امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهد ان شاء الله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از تو جدایی گرفته‌اند و دشمنت از هر سو در میان گرفته از اسبان تو یک هزار اسب خوب به جای مانده رای ما این است که از جمله ابنا هفتصد کس را که به دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و بر این اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاء الله و برون می‌شویم تا به جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی در گذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رایی نکو آورده‌اید» و بر این کار مصمم شد، خبر به طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نوشت که به خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتنتان هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا درباره جانت به خدا قسم می‌دهیم اینان او باشند، کار محاصره چنان شده که می‌بینی و به تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به نزد برادرت و به نزد طاهر و هرثمه به جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببردند و به دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را برگیرند و به وسیله تو تقرب جویند و ترا وسیله امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند.

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به نزد آنها در آیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه از این رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست بداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به او می‌داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را در این باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف تو تفریح و سلامت است، برادرت هر کجا که بخواهی ترا وا می‌گذارد و جایی را خاص تو می‌کند و هر چه را که به کارت آید و یا هر چه دوست داری و بخواهی به تو می‌دهد. از جانب وی برای تو نگرانی و ناخوشایندی نخواهد بود.»

گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمد بن عیسی گوید: پدر من و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش نداشتند.

از یاران وی بوده بودند و سلیقه وی را می‌دانستند و بیم داشتند که از آنها دوری کند و جزو خاصان خویششان نکند و منزلتشان ندهد، پس به نزد محمد رفتند و گفتند: «اگر رای ما را که به تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می‌پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به آنها گفت: «وای شما من از طاهر بیزارم از آن رو که به خواب دیدم که بر یک دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بالا رفته بود. پایه آن عریض بود و استوار که دیواری به طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمربند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به پایه آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به فال بد می‌گیرم و از او هراسانم از این رو رفتن سوی وی را خوش ندارم، اما هرثمه وابسته ماست و به جای پدر است و من نسبت به وی بیشتر انس و اعتماد دارم.»

حفص بن ارمیائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانه (خلافت) برود و در منزلی که در بستان موسی بود و پلی آنجا بود قرار گیرد بگفت تا آنجا را فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه شب من و یارانم عطر و بوهای خوش آماده می‌کردیم و سیب و انار و اترج فراهم می‌کردیم و در اطاقها می‌نهادیم. من و یارانم همه شب بیدار بودیم و چون نماز صبح بکردم یک قطعه عنبر که صد مثقال بود به اندازه یک خربزه به پیر زنی دادم برای بخور. گفتمش: «من شب بیدار بوده‌ام و سخت در حال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیر مؤمنان از روی پل می‌آید این عنبر را در اجاق بنه.» یک اجاق کوچک نقره‌ای بدو دادم که آتشی بر آن بود و دستور دادم در آن بدمد تا همه عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیر زن هراسان بیامد و مرا بیدار کرد و گفت: «ای حفص برخیز که در بلیه افتاده‌ام.»

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که بر پل می‌آمد و پیکرش همانند پیکر امیر مؤمنان بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست و عنبر را بسوختم و چون بیامد معلوم شد که عبدالله بن موسی است و اینک امیر مؤمنان می‌آید.»

گوید: به پیر زن ناسزا گفتم و توبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانند آن یکی بدو دادم که پیش روی محمد بسوزاند که چنان کرد و این از ادبارهای نخستین بود.

علی بن یزید گوید: وقتی محاصره محمد به درازا کشید، سلیمان بن ابی جعفر و ابراهیم بن مهدی و محمد بن عیسی از او جدا شدند و همگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که با وی مانده بودند درباره امان خواستن از طاهر با وی سخن آوردند محمد از آنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟

سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان بر ما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی‌بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هر سو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»

گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهر رود، بدو گفتند: «اگر برای وی به چیزی قسم یاد کنی که بدان اعتماد کند که ملک خویش را بدو می‌سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیز به خطا بودم که با شما مشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می‌کرد و کارها را به رای خویش عهده می‌کرد مگر یک دهم آنچه را که طاهر برای وی انجام داده انجام می‌داد! وی را کاویده‌ام و رای وی را جسته‌ام و دانسته‌ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می‌پذیرفت و سوی من می‌آمد و همه مردم زمین به دشمنی من بر

می‌خاستند، اهمیت نمی‌دادم. خوش داشتم این را می‌پذیرفت و خزینه‌های خویش را بدو مـی‌دادم، کـارم را بدو می‌سپردم و خشنود می‌بودم که در سایه او بسر برم ولی چنین امیدی از او ندارم.»

سندی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می‌بیند که اگـر از ملک چشم بپوشی و به نزد وی روی دیگر بر ضد تو کاری نباید کرد، به نزد من عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت را داشت برای دفاع از تو نبرد کند. شبانه به وقتی که کسان به خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کار ما از مردمان پوشیده ماند.»

ابو الحسن مداینی گوید: وقتی محمد مصمم شد که سوی هرثمه رود و آنچه را می‌خواسـت پـذیرفت، این کار بر طاهر گران آمد و نخواست وی را فارغ گذارد و بگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزه من است و در سمتی که من در آنم، من او را به وسیله محاصره و پیکار بیرون کشیدم که کارش به طلـب امـان کشـید رضایت نمی‌دهم که سوی هرثمه رود و فتح از آن وی باشد.»

گوید: و چون هرثمه و سرداران چنین دیدند در منزل خزیمهٔ بن خازم فراهم آمدنـد، طـاهر و خـواص سردارانش پیش آنها رفتند. سلیمان بن منصور و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نیـز حضـور یافتنـد و رای زدند و به تدبیر پرداختند، به طاهر گفتند که محمد هرگز به نـزد وی نمـی‌شـود و اگـر تقاضـای وی را نپذیرد، بیم آن هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین بن علی ماهانی شد. گفتند: «شـخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او و ناحیه او اعتماد دارد و از تو هراسان است و انگشتر و چـوب و بـرد را بـه تـو می‌دهد که خلافت این است. این کار را بتباهی مبر و این را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این را پذیرفت و بدان رضایت داد. پس از آن گفته شد که وقتـی هـرش خبـر را بدانسـت خواست به طاهر تقرب جوید و بدو خبر داد که آنچه میان وی و آنها گذشته مکری بـوده و انگشـتر و بـرد و چوب همراه محمد به نزد هرثمه برده میشود طاهر این را از او باور کرد و پنداشت که کار چنـان اسـت کـه برای او نوشته و خشمگین شد و به دور قصر ام جعفر و قصرهای خلد کمینهای مسـلح نهـاد کـه نیـزه‌هـای کلفت و تبرها همراه داشتند و این به شب یکشنبه بود پنج روز مانده از محرم سـال صـد و نـود و هشـتم و بیست و پنجم ایلول ماه سریانی.

حسن بن سعید گوید: طارق خادم به من گفت که محمد وقتی آهنگ آن داشت که به نزد هرثمه رود پیش از رفتن تشنه، شد برای وی در مخزن نوشیدنیها آب جستم، اما نیافتم.

گوید: وقتی شب آمد روان شد و آهنگ هرثمه داشت به سبب وعده‌ای که میان وی و او بود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای و عبایی با کلاه دراز، شمعی پیش روی او بـود، وقتـی بـه خانـه کشـیکبانان رسیدیم، به در نقره، به من گفت: «از چاه کشیکبانان به من آب بده.» کوزه آبـی بـدو دادم امـا از آن چشـم پوشید که بدبو بود. از آن ننوشید و سوی هرثمه روان شد اما طاهر که به خویشتن در خلد کمین کرده بـود بدو تاخت. وقتی محمد به کشتی نشست طاهر و یارانش برون شدند و کشتی را با تیرها و سنگها زدند که به

طرف آب پیچیدند، کشتی وارونه شد و محمد در آب افتاد با هرثمه و هر که در آن بود. محمد شنا کرد تا عبور کرد و سوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی از حیله هرثمه بوده. از دجله گذشت و به نزدیک صراۀ رفت. ابراهیم بن جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود با محمد بن حمید. وی برادرزاده شکله مادر ابراهیم بن مهدی بود و چنان بود که وقتی طاهر یکی از یاران خراسانی خویش را به کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمد بن حمید که به لقب طاهری شهره بود، محمد را شناخت. طاهر، محمد بن حمید را در کارها تقدم می‌داد وی به یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دو پای او را گرفت و کشید وی را بر یابویی نشاندند روپوشی از روپوشهای سیاه را که از نخ خام بود روی وی انداختند و به منزل ابراهیم بن جعفر بلخی بردند، ابراهیم به در کوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونسه شتافت که مقابل در انبار و جای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز با حسن بن علی مأمونی و حسن کبیر، خادم رشید با وی بودیم به در شام رسید محمد بن حمید به ما رسید، پیاده شد و نزدیک طاهر شد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است.

گوید: طاهر رو به ما کرد و خبر را با ما بگفت و گفت: «چه می‌گویید؟»

مأمونی بدو گفت: «مکن»[1]

یعنی همانند حسین بن علی رفتار مکن.

گوید: پس طاهر غلامی از آن خویش را پیش خواند به نام قریش دندانی و دستور کشتن محمد را بدو داد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمد بن عیسی جلودی گوید: وقتی محمد آماده رفتن شد و این پس از وقت عشاء بود، به شب شنبه، سوی صحن قصر رفت و بر کرسی‌ای بنشست، جامه‌های سفید داشت و عبای سیاه، به نزد وی رفتم و با گرزها پیش روی وی ایستادیم.

گوید: کتله خادم بیامد و گفت: «سرور من ابو حاتم سلامت. می‌گوید و می‌گوید: «سرور من برای بردنت به وعده‌گاه آماده‌ام اما رای من این است که امشب برون نشوی که در دجله و روی شط چیزی دیده‌ام که بدگمان شده‌ام بیم دارم مغلوب شوم و ترا از دست من بگیرند، یا جانت برود. به جای خویش بمان تا

۱. این کلمه در متن به فارسی است. م.

بروم و آماده شوم و شب آینده بیایم و ترا ببرم که اگر با من پیکار کنند به دفاع از تو پیکار کنم و لوازم من همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی باز گرد و بگو مرو که من هم اکنون پیش تو می‌آیم، به ناچار و تا فردا نمی‌مانم.»

گوید: محمد مضطرب بود و گفت: «کسان و غلامان و کشیکبانانی که بر در من بوده‌اند پراکنده شده‌اند و بیم دارم اگر صبح شود و خبر پراکندگیشان به طاهر رسد سوی من آید و مرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپید و دست و پای سپید داشت و آن را زهری می‌نامید، دو پسر خویش را پیش خواند و آنها را به بر گرفت و ببویید و ببوسید و گفت: «شما را به خدا می‌سپارم.» چشمانش اشک آلود شد و اشکهای خویش را با آستین پاک کردن گرفت. آنگاه برخاست و بر اسب جست، پیش روی او به در قصر رفتیم و بر اسبان خویش نشستیم. یک شمع پیش روی او بود وقتی به طاقهای مجاور در خراسان رسیدیم پدرم به من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که بیم دارم کسی او را با شمشیر بزند که اگر زد ضربت به تو رسد نه او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حایل محمد کردم تا به در خراسان رسیدیم و دستور دادیم که آن را باز کردند. آنگاه به آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمد به طرف آن رفت. اسب بد قلقی آغاز کرد و روم می‌کرد که آن را با تازیانه بزد و به طرف کشتی برد تا آن را وارد دجله کرد و در کشتی جای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به شهر بازگشتیم و وارد آن شدیم و بگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بالای در رفتیم و در آنجا ایستادیم که صدا را بشنویم»

احمد بن سلام متصدی مظالم گوید: من از جمله سردارانی بودم که با هرثمه در کشتی نشسته بودند، وقتی محمد به کشتی آمد به حرمت وی به پای ایستادیم، هرثمه زانو زد و بگفت: «سرور من به سبب نقرسی که دارم نمی‌توانم به پای ایستم.» آنگاه وی را ببر گرفت و کنار خویش بنشانید و دستها و پاها و دیدگان وی را بوسیدن گرفت، می‌گفت: «سرور من و مولای من، پسر سرور من و مولای من.»

گوید: محمد در چهره‌های ما نگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن وضاح نگریست و گفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من عبیداللهم پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیک دهد از کار تو درباره برف بسیار سپاسگزارم اگر برادرم را که خدایش باقی بدارد دیدم ترا به نزد او سپاس می‌گویم و می‌خواهم که به خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بود کشتی به راه افتد که یاران طاهر که در زورقها و کشتی‌ها بودند به ما حمله آوردند و سر و صدا راه انداختند و در سکان آویختند. یکیشان سکان را می‌برید، یکی کشتی را سوراخ می‌کرد یکیشان آجر و تیر می‌انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد و آب وارد آن شد و فرو رفت. هرثمه در آب افتاد کـه ملاحـی او را در آورد و هر کس از ما به چاره‌جویی خویش از آب در آمد. محمد را دیدم که وقتی به این وضع دچار شد جامـه‌هـای خویش را بر تن بدرید و خویشتن را در آب افکند.

گوید: من به ساحل رفتم، یکی از یاران طاهر در من آویخت و مرا به نزدیکی برد کـه بـر کنـار دجلـه پشت قصر ام جعفر بر کرسی آهنینی نشسته بود و آتشی پیش روی او می‌سوخت و بـه پارسـی بـدو گفـت: «این مرد از آب در آمد از جمله سرنشینان کشتی بود که در آب افتادند.»

به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از یاران هرثمه‌ام، احمد پسر سلام سالار نگهبانان، وابسته امیر مؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به من راست بگوی.»

گفتم: «به تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه‌های خویش را بر تن درید و خویشتن را در آب انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیاورید.»

گوید: پس اسب وی را بیاوردند که بر نشست و بگفت تا مرا یدک کنند.

گوید: طنابی به گردن من انداختند و یدکم کردند از کوچه رشدیه برفت و چون بـه مسـجد اسـد بـن مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت و نتوانستم دویدن. آنکه مرا می‌برد گفت: «این مرد ایستاده و نمی‌دود.»

گفت: «فرود آی و سرش را جدا کن.»

بدو گفتم: «فدایت شوم، چرا مرا می‌کشی، نعمت خدای بر من است و تـوان دویـدن نـدارم بـه فدیـه خویش ده هزار درم می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده هزار درم شنید، گفتم: «مرا به نزد خویش می‌داری تا صبح شود و فرستاده‌ای به من می‌دهی که به نزد نماینده‌ام بفرستم، در خانه‌ام در عسکر مهدی. اگر ده هزار را برای تو نیاورد، گردنم را بزن»

گفت: «انصاف دادی.» و بگفت تا مرا سوار کنند که پشت سر یکی از یارانش سوارم کردند و سوی خانه یار خویش رفت، خانه ابو صالح دبیر، مـرا وارد خانـه کـرد و غلامـان خـویش را گفـت کـه مـرا نگهدارنـد و دستورشان داد و تأکید کرد. آنگاه خبر محمد و افتادن وی را در آب از من باز پرسید و سوی طاهر رفت کـه خبر محمد را با وی بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی است».

گوید: غلامان وی مرا در یکی از اطاقهای خانه جای دادند که حصیرهایی با دو یا سه متکا در آن بـود به روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق نشستم، چراغی نیز در آن نهادند و در را ببستند و به گفتگو نشستند.

گوید: وقتی لختی از شب بگذشت صدای پای اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند که گشوده شد و وارد شدند می‌گفتند: «پسر[۱] زبیده»

گوید: یک مرد برهنه را پیش من آوردند که شلوار داشت و عمامه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقه پاره‌ای نیز بر دوشش بود، وی را با من نهادند و به کسانی که در خانه بود سفارش کردند که وی را نگهدارند و جمعی از خودشان را نیز با مردم خانه نهادند.

گوید: وقتی در اطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم شد محمد است» سخت حیرت زده شدم و پیش خود انا لله گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من وابسته توام.»

گفت: «کدامیک از وابستگان؟»

گفتم: «احمد بن سلام متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به عنوان دیگر می‌شناسم در رقه پیش من می‌آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش من می‌آمدی و رفتاری بسیار ظریفانه با من داشتی، وابسته من نیستی، بلکه برادر منی و از منی.»

آنگاه گفت: «احمد!»

گفتم: «سرور من آماده فرمانم.»

گفت: «نزدیک من شو و مرا به خودت بچسبان که هراسی سخت دارم.»

گوید: او را به خویشتن چسبانیدم و دیدم که قلب وی به سختی می‌طپد، گویی نزدیک بود سینه‌اش را بشکافد و در آید.

گوید: همچنان وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش می‌دادم.

گوید: آنگاه گفت: «احمد! برادرم چه شد؟»

گفتم: «او زنده است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان را زشت بدارد که می‌گفت درگذشت.» گویی از نبرد وی عذر می‌خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «درباره وزیرانم بجز نیکی مگوی که آنها گناهی ندارند، من نخستین کس نیستم که چیزی را جسته و بدان دست نیافته.»

---

۱. این کلمه در متن به پارسی آمده است. م.

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری با من چه می‌کنند؟ پنداری مرا می‌کشند؟ یا قسمهایشان را درباره من رعایت می‌کنند؟»

گفتم: «سرورم رعایت می‌کنند.»

گوید: خرقه‌ای را که بر شانه‌هایش بود پیچیدن گرفت و آن را روی بازوی چپ و راست خود می‌کشید».

گوید: جبه مغزی داری را که به تن داشتم در آوردم و گفتم: «سرورم این را روی خودت بینداز.»

گفت: «مرا از این واگذار، در اینجا خدای عز و جل بهتر است.»

گوید: در این حال بودیم که در خانه را زدند که گشوده شد، یکی به نزد ما آمد که مسلح بود، در چهره محمد نگریست که وی را نیک مشخص کند و چون نیک بشناخت، بازگشت و در را بست، معلوم شد محمد بن حمید طاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می‌شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم و نمازم را نکرده باشم».

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفت: «احمد از من دور مشو و پهلوی من نماز کن که هراسی سخت دارم.»

گوید: پس نزدیک وی شدم و چون نیمشب شد، یا نزدیک شد، صدای پای اسبان را شنیدم، در را زدند که گشوده شد، جمعی از عجمان وارد خانه شدند که شمشیرهای برهنه به دست داشتند و چون آنها را بدید بپاخاست و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی از ابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به در اطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون آمدن بماندند، هر کدامشان به دیگری می‌گفت: «پیش برو.» و همدیگر را پیش می‌راندند.

گوید: من برخاستم و گوشه اطاق پشت حصیرهای پیچیده جای گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به دست گرفته بود و می‌گفت: «وای شما من عمو زاده پیمبر خدایم، صلی الله علیه و سلم، من پسر هارونم، من برادر مأمونم، خدا را، خدا را، درباره خون من رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به نام خمارویه که غلام قریش دندانی وابسته طاهر بود به درون آمد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به پیش سرش خورد. محمد با متکایی که به دست داشت به صورت وی زد و بر او افتاد که شمشیر را از کفش بگیرد. خمارویه فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این را به پارسی گفت.

گوید: گروهی از آنها به درون آمدند یکیشان با شمشیر به تهیگاه محمد زد، روی وی افتادند و سرش را از پشت بریدند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را بجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمد آمدند و آنرا در جلی[۱] پیچیدند و ببردند.

گوید: صبحگاهان به من گفتند: «ده هزار درهم را بیار و گر نه گردنت را می‌زنیم،»

گوید: کس از پی نماینده‌ام فرستادم که پیش من آمد بدو دستور دادم که آن را بیاورد و بدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

از احمد بن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد و آرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیر ندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

به من گفت: «برادر، اینک وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامر بن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون در گذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیر جامه که به تن تو است، خشن است، زیر جامه و پیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از او زیاد است.»

گوید: پس ذکر خدای و استغفار را بدو تلقین کردم و استغفار آغاز کرد.

گوید: در این حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیک بود زمین از آن بلرزد، یاران طاهر وارد خانه شدند و آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمد با سپری که در اطاق با وی بود آنها را نگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بینداختند، آنگاه بر او هجوم بردند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را به بستان مونسه بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: در آن وقت عبد السلام بن علاء سالار نگهبانان هرثمه بیامد که طاهر بدو اجازه ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت را بیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سر محمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» و چون صبح شد سر محمد را بر در انبار نهاد و از مردم بغداد چندان کس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، طاهر بیامد و می‌گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمد بن عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شپشی بر جامه وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که در جامه مردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» و همان روز محمد کشته شد.

---

۱. کلمه متن.

از حسن بن سعید آورده‌اند که گفته بود: «دو سپاه، سپاه طاهر و سپاه بغداد، از کشته شدن محمد پشیمان شدند به سبب مالهایی که می‌گرفته بودند.»

و هم از او آورده‌اند: که خزانه‌ای که سر محمد و سر عیسی بن ماهان و سر ابو السرایا در آن بود بدو سپرده بود.

گوید: در سر محمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، اما موی سر و ریشش درست بود و چیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سر محمد را با برد و چوب و سجاده که از برگ خرما بود و پنبه در آن بود همراه محمد بن حسن عموزاده خویش به نزد مأمون فرستاد که بگفت تا یک هزار درم بدو دادند.

گوید: دیدم که ذو الریاستین سر محمد را که بر سپری بود به دست خویش به نزد مأمون برد که چون آن را بدید سجده کرد.

علی بن حمزه علوی گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابو طالب به نزد طاهر آمدند که در بستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به آنها چیز داد، به ما نیز چیز داد و به مأمون نوشت که به ما یا به بعضی‌مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه بازگشتیم که ما را به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینه و دیگر کسان را که آنجا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را با آنها بگفتیم که طاهر ابن حسین غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانی پیش خواند و دستور داد او را بکشد.

گوید. پیری از آنها به ما گفت: «چه گفتی؟» و من با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان الله، ما این را روایت می‌کردیم که قریش او را می‌کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی بن محمد برمکی گوید: وقتی ابراهیم بن مهدی از کشته شدن محمد خبر یافت انا لله گفت و دیر بگریست سپس گفت:

«بر جایگاه اثر ویران شده بگذرید
در قصر خلد که از سنگ و آجر
و مرمر تراشیده بنا شده بود
و در طلایی داشت.
آنجا بگذرید و به قدرت خدای قادر
یقین کنید از من سخنی بمولای
فرمانبر و فرمانروا برسانید
بگویید ای پسر ولی هدایت
بلاد خدا را از طاهر پاک کن

مگر او را بس نبود که رگهای وی را برید
چون قربانیها که بکارد قصیات بریده شود
که اعضای او را با طناب همی کشید
مرگ او را سرد کرده بود
و چشمش از حالت بگشته بود.»
گوید: و این به مأمون رسید و سخت بر او گران آمد.
مداینی گوید: طاهر فتح را برای مأمون نوشت:

«اما بعد، حمد خدای تعالی را که صاحب عزت است و جلال و ملک و قدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش و بباشد. خدایی جز او نیست، رحمان است و رحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر کرده بود و استوار داشت و تدبیر کرد و تأیید کرد این بود که مخلوق بیعت وی را کاستی دهد و پیمان وی را بشکند و در فتنه افتد و به سبب آنچه کرده بود کشته شدن بر وی مقرر گشته بود که خدا ستمگر بندگان نیست[1]. به امیر مؤمنان که خدا بقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را با خلد در میان گرفت و دهانه‌ها و راهها و معبرهای آنرا در دجله و اطراف کوچه‌های مدینهٔ السلام بست و دوران پادگانها نهاده شد و کشتی‌ها و زورق‌ها با ارابه‌ها و مردان جنگی به مقابل خلد و در خراسان فرستادم به احتیاط از مخلوع که مبادا حیله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد و این از آن پس بود که خدای عز و جل محصورش کرده بود و مخذول داشته بود. درباره پیشنهادی که هرثمهٔ بن اعین وابسته امیر مؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی یک دیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی هرثمه رود. من و هرثمهٔ بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و من آنچه را درباره وی کرده بود و در نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی را به سختی گرفته بود و امید وی را از هر گونه حیله و دستاویز بریده بود، آذوقه از وی بریده بود و میان وی و آب نیز حایل شده بود چه رسد به چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که با وی به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می‌شدند که به وی تازند که جان خویش را به در برند و مطالب دیگر که برای امیر مؤمنان که خدا بقایش را دراز بدارد توضیح داده‌ام و امیدوارم بدو رسیده باشد.
اینک امیر مؤمنان را خبر می‌دهم که درباره تدبیری که هرثمهٔ ابن اعین وابسته امیر مؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه کرده بود و از وی پذیرفته بود اندیشه

۱. وَ أَنَّ الله لَیْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِیدِ ۳: ۱۸۲.

کردم و چنان دیدم که اگر از مقام ذلت و حقارتی که خدای او را برده و به تنگنا و حصارش افکنده خلاصی یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می‌برند طمع و نفوذ بیفزاید. این را به هرثمهٔ بن اعین گفتم که امیدی را که به محمد داده و با وی موافقت کرده نمی‌پسندم، و او گفت که نمی‌تواند از آنچه برای وی تعهد کرده باز گردد و من از آن پس که از انصراف وی از رای خویش نومید شدم، وی را بر این آوردم که مخلوع از آن پیش که در آید عبای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و شمشیر و چوب را بفرستد آنگاه راه برون شدن وی را بگشایم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و چنان شویم که دشمنان در ما طمع آرند، یا دلها به خلاف آنچه اکنون هستیم و اتفاق و ائتلاف داریم جدایی گیرد. بنا شد شبانگاه شنبه در وعده‌گاه فراهم آییم و من با خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری و جنگاوری و نیکخواهی می‌شناسم برفتم و کار همه کسانی را که از خشکی و آب به شهر و خلد گماشته بودم از نظر گذرانیدم و سفارش کردم که محتاط باشند و بیدار و مراقب و دقیق. آنگاه به در خراسان رفتم، به جز لوازمی که بود کشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعاد میان خودم و هرثمه به خویشتن بر آن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با من بر نشسته بودند در آن جای گرفتم و گروهی از آنها را سواره و پیاده ما بین در خراسان و آبگاه و ساحل نهادم. هرثمهٔ بن اعین با لوازم مهیا بیامد تا به نزدیک در خراسان رسید، وی با من حیله کرده بود و به مخلوع نوشته بود که وقتی به آبگاه رسید به نزد وی رود تا پیش از آنکه من بدانم یا عبا و شمشیر و چوب را درباره آن موافقت شده بود به نزد من فرستد، او را ببرد. وقتی مخلوع به نزد گماشتگان من به در خراسان رسیده بود، به وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینده کیست که دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم که نگذارند کسی بی‌دستور من از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاه رفته بود. هرثمه کشتی را نزدیک آورده بود اما یاران من زودتر از پیمان شکن بدان رسیده بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدو دست یافته بود که عبا و چوب و شمشیر را همراه داشته بود که وی را با هر چه همراه داشته بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که با آنها وارونه شده بود و در آب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهر بازگشته بودند، در این وقت مخلوع خویشتن را از کشتی به دجله انداخته بود که سوی ساحل رود و از برون شدن و پیمان شکستن و شعار گفتن پشیمان شده بود. گروهی از یاران من که آنها را ما بین آبگاه در خراسان و ستون صراهٔ گماشته بودم پیشدستی کرده

بودند و او را به قهر و غلبه گرفته بودند بی‌پیمان و قرار، او شعار خویش را گفته بود و به پیمان شکنی باز گشته بود، یکصد دانه به آنها عرضه کرده بود که گویند هر دانه یکصد هزار درم بها داشت، اما جز وفا با خلیفه خویش که خدایش باقی بدارد و حفظ دین و ترجیح حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود و تنها وا گذاشته بود، هر کدامشان او طالب وی بود که می‌خواست جدا از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها در میانشان رفت و با شمشیرها بدو پرداختند که بر سر او نزاع داشتند و درباره او سخت رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی و پیمبر وی و خلیفه وی بدو رسید و کشته شد و خبر آن به من رسید و بگفتم تا سرش را پیش من آرند و چون به نزد من آوردند به کسانی که بر شهر و بر خلد و اطراف آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به آنها برسد، آنگاه بازگشتم خدای برای امیر مؤمنان کاری بزرگ کرد و به وسیله آن وی و اسلام را ظفر داد.

و چون صبح شد، مردمان هیجان کردند و اختلاف کردند، یکی کشله شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می‌پنداشت. یکی شک داشت و یکی یقین داشت، و چنان دیدم که درباره کار وی شبهه از ایشان بردارم، سر وی را ببردم که در آن بنگرند و به معاینه درست در آید و حیرت دلهاشان برود و شبهه افکنی فسادخواهان و فتنه‌انگیزان را ببرد، صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به اطاعت آمدند و شرق و غرب مدینهٔ السلام و چهار ناحیه و حومه‌ها و اطراف آن بر امیر مؤمنان استقرار گرفت، پیکار از میان برخاست و به جای آن مردم اسلام آرامش یافتند و خدا دغلی را از آنها ببرد و به برکت امیر مؤمنان به امنیت و استقرار و صلح و استقامت و خرسندی و لطف خدای عز و جل خیر بسیار رسانید و خدای را بر این سپاس.

اکنون که به امیر مؤمنان که خدایش محفوظ دارد می‌نویسم در ناحیه من دعوتگر فتنه یا فتنه‌گر یا کوشای فساد و هیچگونه کس نیست جز شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی امیر مؤمنان و آرامش زمامداری وی را بدو چشانیده است که در سایه آن می‌چمد و به بازرگانی و کارهای معیشت خویش می‌پردازد و خدا عهده دار لطفی است که کرده که به رحمت خویش آن را کامل می‌کند و با افزون آن منت می‌نهد.

من از خدای می‌خواهم که نعمت خویش را بر امیر مؤمنان خوش کند و افزایش آنرا مستمر کند و او را فرصت سپاسداری دهد و منت خویش را به نزد وی پیاپی و مستمر و پیوسته کند چندان که خدای به برکت وی و برکت زمامداری و میمنت خلافتش خیر دنیا

و آخرت را بر او و دوستان و انصار حقش و جماعت مسلمانان فراهم آرد که خدای عهده‌دار و انجامگر این است که وی شنونده است و مدبر آنچه خواهد.

«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم.»

درباره محمد مخلوع آورده‌اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در شهر جای گرفت و دید که کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می‌شوند و سوی طاهر می‌روند در بنایی که در باب الذهب کرده بود و از پیش بنیان آن را دستور داده بود نشست و دستور داد همه سرداران و سپاهیانی را که با وی در شهر بودند حاضر کنند که در عرصه فراهم آمدند. از بالا بر آنها نمودار شد و گفت: «سپاس خدایی را که بر می‌برد و فرو می‌نهد، می‌بخشد و ممنوع می‌دارد، می‌بندد و می‌گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و نایاوری یاران و پراکندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش می‌کنم، ستایشی که به سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره نهد و تعزیت نیک سوی من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز برای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بنده امین اوست و فرستاده او به سوی مسلمانان، صلی الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که به هدایت سبقت جسته‌اید از غفلت من به روزگار فضل بن ربیع که وزیر و مشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به جاها کشانید که به سبب آن مرا پشیمانی در کار خاصه و عامه لازم آمد تا وقتی که مرا بیدار کردید و بیدار شدم و درباره همه آنها که برای خویشتن و شما خوش نداشتم از من یاوری خواستید، آنچه را به دست داشتم و قدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا از نیاکانم به ارث برده بودم به شما بذل کردم، و کسانی را سرداری دادم که نباید، و از کسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که در توانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود در بدی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی بن عیسی پیرو بزرگتان را که با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکار آن به درازا می‌کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته گناه را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسر دعوتگر بزرگتان عبدالله بن حمید قحطبی که افتخار شما به دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت، در حلوان باشید، اما به مخالفت وی کارها کردید که تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد و شما بیست هزار کس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فرد که شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین بن علی به پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزایم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم و به بندم کردید و کارها که از تذکار آن بازم داشته‌اید که کینه دلهاتان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است و بیشتر و ستایش خدای، ستایش کسی که تسلیم فرمان اوست و به تقدیر او رضا می‌دهد. و السلام.»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد و سخنرانی ای بلاغت آمیز کرد و از آیات کوبنده قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالک ملک است، ملک را به هر که خواهد دهد و ملک را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست[۱] و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.

گویند: وقتی به روز جمعه به منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:

«ستایش خدا را که مالک ملک است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست[۱] خدا عمل تبهکاران را به صلح نمی آرد[۲] خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدف نم یرساند[۳] غلبه ما از دست ما و تدبیر ما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیا کردن لوازم و فراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم و گسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده و بطالت‌ها و لذت‌جویی از شهوات گناه آمیز و پسند موجبات غرور و جستن نعمت و دلبستگی به رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عز و جل به وعده خویش درباره آنکه با وی سرکشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بر وی فرود آورد به سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات خدای باز دارنده است و عبرتهای وی هلاکت آور. پس به وثیقه عصمت اطاعت چنگ زنید و در اطراف راه جماعت گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت و عصیان بپرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند و خدا عاقبتشان را خسران دنیا و آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد را گشود به اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته‌اند این را به ابراهیم بن مهدی نوشت اما مردمان گویند که به ابو اسحاق معتصم نوشت:

«اما بعد بر من گران است که به یکی از خاندان خلافت بی‌عنوان امیر نامه نویسم ولی شنیده‌ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود بر تو ای امیر با رحمت و برکات خدای.

---

۱. اللَّهُمَّ مالِکَ المُلکِ تُؤتِی المُلکَ مَن تَشَاءُ وَ تَنزِعُ المُلکَ مِمَّن تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَ تُذِلُّ مَن تَشَاءُ بَیَدِکَ الخَیرُ اِنَّکَ عَلَی کُلِّ شَیءٍ قَدِیرٌ ۳: ۲۶.

۲. لا یُصْلِحُ عَمَلَ الْمُفْسِدِینَ ۱۰: ۸۱.

۳. لا یَهْدِی کَیْدَ الْخائِنِینَ ۱۲: ۵۲.

و در زیر نامه اشعاری نوشت به این مضمون:

«اقدام به کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود

جهالت است و رای غرور آمیز، مایه فریب است

چه زشت است دنیایی که در آنجا

خطا کاران چون درستکاران نصیب می‌برند

اما مغرور فریب می‌خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به طاهر تاخت که از آنها گریخت و روزی چند نهان شد تا کارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به طاهر تاختند؟ و سرانجام کار وی و کار آنها

سعید بن حمید به نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنج روز پس از کشته شدن محمد بدو تاختند، مالی به دستش نبود، به تنگنا افتاد و پنداشت مردم حومه‌ها در این کار با آنها موافقند و با آنها بر ضد وی همدستی می‌کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها در این باب نجنبیده بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که بر خویشتن بترسید و از بستان بگریخت و سوی عاقر قوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.

گوید: طاهر دستور داده بود درهای شهر و در قصر را حفاظت کنند که ام جعفر و موسی و عبدالله دو پسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تا زبیده را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابو جعفر به قصر الخلد برند، به شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع الاول ببردند، اما همانشب آنها را در یک کشتی به همینیا برد بر ساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تا موسی و عبدالله را از راه اهواز و فارس به خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به طاهر تاختند و مقرری خواستند در انبار را که کنار خندق بود با دربستان بسوختند و سلاح برهنه کردند و آن روز، روز بعد بدین گونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای نصرت یافته» اما مردمان، برون فرستادن موسی و عبدالله را به وسیله طاهر تأیید می‌کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که با وی بودند به یکسو رفته بود و برای پیکار آنها آرایش گرفته بود، وقتی این خبر به سرداران و سران رسید سوی وی رفتند و پوزش خواستند و بی‌خردان و نوسالان را خطا کار شمردند و از او خواستند که از آنها درگذرد و عذرشان را بپذیرد و از آنها خشنود شود و برای وی تعهد کردند که تا وقتی که با آنها مقیم باشد به کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را در شما نهم، به خدا قسم یاد می‌کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را درباره شما بکار می‌بندم و به آنچه خوش ندارید اقدام می‌کنم.» و

با این سخن آنها را شکسته کرد و بگفت تا مقرری چهار ماه را به آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امیر که گفتار و کردار او حق است
در جمع گروه حیرت‌زدگان
قسم یاد کرد
که اگر در یکی از نواحی ولایت
غوغاگرشان غوغا کند
یا فتنه‌گری فتنه آرد
هیچ گروهی از جمع آنها را
همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش
مهلت نمیدهد
تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد
که ولایت را ویران کند.»

مداینی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به یکسو رفت سعید بن مالک و محمد بن ابی خالد و هبیرهٔ بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که در آن روزها هیچیک از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواسته‌اند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند و هر کدامشان در ناحیه خویش بدانچه وظیفه اوست قیام کند تا از ناحیه وی چیزی ناخوشایند به طاهر نرسد. عمیره، ابو شیخ بن عمیره اسدی و علی بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند و گفتارشان همانند ابو خالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء و اطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیک از اعمالی که یاران وی در بستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به آنها گفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می‌کنند و مالی به نزد من نیست.»

گوید: سعید بن مالک بیست هزار دینار برای آنها تعهد کرد و به نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به اردوگاه خویش رفت، به بستان.

گوید: طاهر به سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندک، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو بر او واجب است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهار ماه سپاه را بدهند که خشنود شدند و آرام گرفتند.

مداینی گوید: یکی با محمد بود به نام سمرقندی که از منجنیقهایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. بسا می‌شد که عمل مردم حومه‌ها نسبت به یاران محمد که مقابلشان بودند سختی می‌گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می‌آوردش و به آنها سنگ می‌انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را با سنگ نمی‌کشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل، بریده شد و منجنیقهایی که در دجله بود و از آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی بر خویشتن بیمناک شد و ترسید که کسی از خونخواهان به طلب وی بر آید و نهان شد. کسان از پی وی بر آمدند و او استری به کرایه گرفت و به فرار به طرف خراسان روان شد. برفت تا در اثنای راه یکی به او رسید و او را بشناخت و چون از او بگذشت آن مرد به مکاری[1] گفت: «وای تو با این مرد کجا می‌روی، به خدا اگر تو را با وی به دست آرند کشته می‌شوی و آسانترین بلیه‌ای که به تو می‌رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «انا لله و انا الیه راجعون. به خدا نام وی را دانسته‌ام و آنرا شنیده‌ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به نزد یاران خویش رفت، یا به پادگانی که بدان رسیده بود، و خبر سمرقندی را با آنها بگفت آنها از یاران کندغوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمهٔ بن خازم فرستاد، خزیمه نیز وی را به یکی از خونخواهان داد که وی را به کنار دجله برد، بر سمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی می‌خواستند او را به دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می‌گفت: «شما دیروز می‌گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را نبرد. و امروز سنگها و تیرهایتان را آماده کرده‌اید که بر من افکنید.»

راوی گوید: وقتی دار را بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ و تیر انداختند و با نیزه‌ها ضربت زدند تا او را کشتند. پس از مرگش نیز می‌انداختند. روز بعد او را بسوختند. آتشی آوردند که وی را با آن بسوزند و آنرا بر افروختند اما افروخته نشد. نی و هیزم بر او انداختند و بیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان قسمتی را پاره پاره کردند و این به روز شنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و کنیه او و مدت خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمد گوید، و غیر او نیز، که محمد بن هارون، ابو موسی به روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صد و نود و سوم زمامدار شد و به شب یک شنبه شش روز مانده از صفر سال صد و نود و هشتم کشته شد. مادرش زبیده بود دختر جعفر اکبر پسر ابو جعفر بنابر این مدت خلافتش چهار سال و هشتماه و پنج روز بود. به قولی کنیه‌اش ابو عبدالله بود.

---

۱. کلمه متن.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده‌اند که خلافت در نیمه جمادی الاخر سال صد و نود و سوم به محمد رسید و در همان سال که زمامدار شد، داود ابن عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابو البختری به کار ولایتداری وی بود.

گوید: محمد ده ماه و پنج روز پس از زمامداری خویش عصمهٔ بن ابی عصمه را به ساوه فرستاد. سه روز رفته از ماه ربیع الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهد نهاد. سالار نگهبان وی علی بن عیسی ماهانی، بود.

به سال صد و نود و چهارم علی بن رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود. از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهر ابن حسین و کشته شدن علی بن عیسی، به سال صد و نود و پنجم، یک سال و سه ماه و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به شب یکشنبه پنج روز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی با دوران فتنه چهار سال و هفت ماه و سه روز بود و چون محمد کشته شد و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به مأمون رسید، به روز سه شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به سرداران اجازه ورود داد که به نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست و نامه و خبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامه مأمون درباره خلع قاسم بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که آن را عیان کردند و درباره آن نامه‌ها فرستادند، نامه خلع قاسم به روز جمعه دو روز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بود. وی نکو اندام و نیمه طاس و سپید رنگ و کوچک چشم بود با بینی عقابی، نکو روی و چاق و چهار شانه بود، مولد وی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به این مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم
و اموالش را به کمک شمشیر
به غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به قدرت و زور بر مردم شاهی کردم
و جباران بزرگ را به قتل رسانیدم
خلافت را سوی مرو کشانیدم
که سوی مأمون همی شتافت.»

سخن از آنچه درباره محمد و رثای وی گفته‌اند

از جمله در هجای وی گفته‌اند:
«ای ابو موسی بر تو نمی‌گرییم چرا؟
به سبب طربناکی و ترویج تفریح
و ترک نمازهای پنجگانه به هنگام آن
از روی دلبستگی به آب انگور.
بر شنیف نیز نمی‌گریم
از محنت کوثر نیز بیمناک نیستم
وی نمی‌دانست اندازه رضایت چیست
و نمی‌دانست اندازه غضب چیست.
تو در خور شاهی نبودی
و عربان در کار شاهی اطاعت تو نکردند
ای که بر او می‌گریی، دیده آن کس
که ترا می‌گریاند، نگرید مگر از شگفتی
بر تو نمی‌گرییم که ما را
دستخوش منجنیقها کردی
و گاهی دستخوش غارت
و نیز دستخوش کسانی که ما را
بندگان خویش کردند
و دم بر سر همی جست.
در شکنجه و محاصره خستگی افزای، بودیم
که راهها بسته بود و راه طلب نبود
پنداشته‌اند که تو زنده‌ای و برمی‌خیزی
هر که چنین گفته دروغ گفته
کاش آن کس که بر کنار از جمع
چنین گفته به جایی رود که او رفت
خدای کشتن وی را بر ما فرض کرده بود
و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد
به خدا برای ما مایه فتنه بود
خدا بر او خشم آرد و مقرر دارد.»

محمد بن احمد هاشمی گوید: لبابه دختر علی بن مهدی شعری گفت به این مضمون:

«بر تو می‌گریم نه به خاطر نعیم و مؤانست
بلکه برای مکارم و نیزه و سپر
بر هلاک شده‌ای می‌گریم که به مصیبت وی دچار شدم
و مرا پیش از شب عروسی بیوه کرد.»

به قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود. حسین بن ضحاک اشقر، وابسته باهله نیز شعری به رثای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش
و گر چه پندارها دارند
من بر تو افسرده و غمینم.
خدای می‌داند که از غم جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار
اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم
بیش از آنچه می‌گویم به خاطر دارم
چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری
و تلف از آن غیر تو نشد.
از پس خلیفگان سلف بودی
اما باشد که پس از تو کس نباشد
قوم تو از پس غفلتشان
آسوده نخوابند
که من از پس آن غفلت دشمنشان دارم.
با شکست حرمت تو حرمت حرم پیمبر را
که پرده‌ها بر آن بود شکستند
خویشان تو که از یاریت بازماندند
به پا خاسته‌اند و همگیشان به ذلت معترفند
وقتی که بر ساحل حضور داشتند
آنچه را غیرتمند والامنش می‌کند
نکردند
حریم پدرشان را به اغیار واگذاشتند

و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
دوشیزگانشان از حیرت محل خلخال خویش را نمودند
و میانسالانشان بنالیدند
سر پوشهاشان به غارت رفت
نقابدار عیان شد و بر سر گوشوارهها نزاع شد
گویی آنها به هنگام غارت شدن
مرواریدها بودند که صدفشان رفته بود.
شاهی بود که تقدیر، ملک وی را
کاستی داد و سستی گرفت
و حوادث دهر گونهگون است.
هرگز از پی تو برای ما
عزت و حرمتی نمیماند
از مکتوبها که مایه شرف بود
و کفر خیانتکاران را نمودار میکرد
بیم نکردند.
چگونه از پی پیمان خدای او را بکشتی
که قتل از پس ایمنی افراط کاری است.
فردا به هنگام سرانجام
نیروی خدا را خواهید شناخت
بروید و درنگ کنید.
مایه امید من بودی که بدان توانگر شدم
که برفت و تأسف بجای آن آمد
از پی تو نظم آشفته شد. منکر، معروف شد
و معروف به جای منکر نشست.
از فقدان تو جمع پراکنده است
دنیا بیهوده است و خاطر پریشان.»

از موصلی آوردهاند که وقتی طاهر سر محمد را به نزد مأمون فرستاد ذو الریاستین بگریست و گفت: «شمشیرها و زبانهای مردمان را بر ضد ما به کار انداخت، دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد و او را کشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدو گفت: «آنچه شد، شد، برای عذرجویی تدبیری کن.»

گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف یک وجب کاغذ آورد که در آن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به نسب و تخمه، همتای امیر مؤمنان بود، اما خدای در کار زمامداری و حرمت میان وی و او جدایی آورد از آن رو که از مصونیت دین دوری گرفت و از کار فراهم آوردن مسلمانان برون شد، خدای عز و جل به حکایت خبر پسر نوح گوید: وی از خاندان تو نبود که وی عملی ناشایسته بود[1] که هیچ کس را بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، و جدایی اگر بسبب خدای باشد روا بود. وقتی این نامه را به امیر مؤمنان می‌نویسم که خدا مخلوع را کشته و جامه پیمان شکنی را بر او پوشانیده و کار امیر مؤمنان را به ثمر رسانیده و وعده خویش را نسبت به وی انجام داده و آنچه را از وعده درست وی انتظار می‌رفت به سر برده، که به وجود وی از پس جدایی الفت آورده و امت را از پی تفرقه فراهم کرده و آثار اسلام را از پس محو شدن احیا کرده.»

سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمد بن هارون

حمید بن سعید گوید: وقتی محمد زمامدار شد و مأمون بدو نوشت و بیعت کرد، خواجگان جست و بخرید و بهای گران داد و آنها را برای خلوت شب و روز و ترتیب خوردنی و نوشیدنی و امر و نهی خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان نامید و گروهی از حبشیان که غرابیه‌شان نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت و آنها را به کنار زد. یکی از شاعران در این باب شعری گوید به این مضمون:

«ای که در طوس دیر بمانده‌ای
و از آنچه جانها را فدای آن می‌کنند
دور مانده‌ای
برای خواجگان شوهری به جا نهاده‌ای
که شئامت آنها را تحمل می‌کند
اما نوفل که کار مربوط به اوست و بدر
و چه همنشینانند
عصمی بشار نیز به وقتی که به نزد وی
نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد
وقتی جامها پیموده شود
حسن کوچک نیز به نزد وی
وضعی پست‌تر ندارد

۱. إِنَّهُ لَيْسَ من أَهْلِکَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صالِحٍ ۱۱: ۴۶.

قسمتی از عمر وی از آن آنهاست
و در قسمتی شراب ناب می‌نوشد
زنان زیبا روی به نزد وی نصیبی ندارند
مگر پیشانی چین خورده و چهره عبوس
اگر سر قوم چنین عیبناک باشد
چگونه ما به دنبال چنین سری سامان خواهیم داشت؟
اگر آن که در خانه طوس مقام دارد
می‌دانست، این بر او گران می‌بود.»

حمید گوید: وقتی محمد به شاهی رسید به همه ولایتها فرستاد بـه طلـب عملـه طـرب او آنهـا را بـه خویش پیوست و مقرریها بر ایشان معین کرد و در کار خرید اسبان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنـده و پرنده و جز آن فراهم کرد و از برادران و مردم خاندان و سرداران خویش رو نهان کرد و حقیرشان کرد و هـر چه را در بیت المالها بود با جواهراتی که به نزد وی بود میان خواجگان و همنشینان خویش تقسـیم کـرد و بگفت تا برای تفریحگاهها و محل خلوتها و سـرگرمیها و بیهـوده‌سـریهای وی در قصـر الخلـد و خیزرانیـه و بستان موسی و قصر عبد ویه و قصر معلی و رقه کلواذی و در انبار و بناوری و هوب مجلسها بپا کنند و بگفت تا پنج کشتی بسازند، بر روی دجله همانند شیر و فیل و عقاب و باز و اسب و در کار آن مـالی گـزاف خـرج کرد.

گوید: ابو نواس به سپاس وی شعری گفت به این مضمون:

«خدای برای امین مرکبان مهیا کرد
که برای صاحب محراب[1] مهیا نکرده بود
مرکبان وی به خشکی می‌رفت
اما او سوار بر شیر بیشه بر آب می‌رود
شیری که دستهای خویش را گشوده و همی رود
با دهان گشوده و دندانهای تیز.
وی را با لگام و تازیانه
و پاشنه زدن در رکاب
آزار نمی‌دهد.
مردمان وقتی ترا دیدند
که بر تصویر شیری چون ابرها می‌روی

۱. کنایه از سلیمان پیمبر است.

شگفتی کردند.
وقتی ترا دیدند که بر آن می‌روی
تسبیح گفتند
چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقابی
که سینه و منقار و دو بال دارد
موجی را از پس موج می‌شکافی
و از پرنده آسمان که رفت و آمد آن را
شتابان دانسته‌اند
سبق می‌گیری.
خدا بر امیر مبارک کند و او را
باقی بدارد.
شاهی که ستایش به او نارساست
هاشمی ای که توفیق صواب دارد.»

از حسن بن ضحاک آورده‌اند که امیر کشتی بزرگی ساخت که سه هزار هزار درم «بر آن خرج کرد، و یکی دیگر ساخت به شکل چیزی که به دریا هست و آنرا دلفین گویند. و ابو نواس حسن بن هانی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ماهتاب شب بر دلفین نشست
و بر آب رفت
دجله با زیبایی خویش روشنی گرفت
و سکان نیز روشنی گرفت و به خرسندی آمد
دیده من چون آن مرکبی ندیده
که اگر برود یا بگردد نکو باشد
وقتی پاروهایش آنرا به حرکت وا دارد
بر آب شتابان رود یا آهسته
خدا آنرا خاص امین کرده
که به تاج شاهی تاجدار شده.»

از احمد بن اسحاق بن برصوما نغمه‌گر آورده‌اند که عباس بن عبدالله از مردان معتبر بنی هاشم بود، به دلیری و خرد و بخشش، و خادمان بسیار داشت. خادمی داشت که از همه خادمان به نزد وی ممتاز بود به

نام منصور. این خادم از او آزرده شد و سوی محمد گریخت و بنزد وی آمد که در قصر ام جعفر بود کـه آنـرا قرار می‌گفتند. محمد او را به نیکوترین وضعی پذیرفت و به نزد وی اعتباری شگفت‌انگیز یافت.

گوید: روزی آن خادم با گروهی از خادمان محمد که آنها را شمشیر داران (سیافه) می‌گفتند بر نشست و بر در عباس بن عبدالله گذشت که می‌خواست با این کار وضع و حالی را که بر آن بود بـه خادمـان عبـاس بنمایاند.

گوید: خبر به عباس رسید که به تاخت برفت، پیراهنی به تن داشت و سر برهنه بود، گرزی به دسـت داشت که چرم؟ بر آن بود، در بازارچه ابی الورد بدو رسید و و لگامش را بگرفت. آن خادمان بـا وی بـه نـزاع آمدند، به هر کدامشان که ضربتی می‌زد سستی می‌گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم را کشید بیاورد و وارد خانه خویش کرد.

گوید: خبر به محمد رسید که جماعتی را سوی خانه وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان خویش را بر دیوار خانه به صف کرد که سپر و تیر داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: به خدا بیم کردیم که آتش، منزلهای ما را بسـوزد از آن رو کـه قصـد داشـتند خانه عباس را بسوزانند.

گوید: رشید هارونی بیامد، از عباس اجازه ورود خواست و به نزد وی در آمد و گفت: «چـه مـی‌کنـی؟ می‌دانی در چه حالی و برایت چه پیش آمده؟ اگر اجازه‌شان دهد، خانه‌ات را با نیزه‌ها از پایه بر آرند مگر بـه اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بر خیز و برنشین.»

گوید: عباس با جامه سیاه برون شد و چون بد در خانه خویش رسید گفـت: «غـلام اسـب مـرا بیـار.» رشید گفت: «نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس او برفت و چون به خیابان رسید دید که بسیار کسان آمده‌اند، جلودی و افریقی و ابو البط و یاران هرش سوی وی آمده‌اند.

گوید: عباس در آنها نگریستن گرفت، من او را می‌دیدم که پیاده بود و رشید سوار بود.

گوید: خبر به ام جعفر رسید، که به نزد محمد در آمد و از او تقاضا همی کرد. محمـد بـدو گفـت: «از خویشاوندی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم برون باشم اگر او را نکشم.» ام جعفر اصرار می‌کرد. که محمد بدو گفت: «پندارم که با تو نیز شدت عمل پیش گیرم.»

گوید: ام جعفر موی خویش را عیان کرد و گفت: «وقتی من سر برهنـه باشـم کـی بـه نـزد مـن وارد می‌شود؟»

گوید: محمد در این حال بود و هنوز عباس نیامده بود که صاعد خادم با خبر کشته شدن علی بن عیسی به نزد وی آمد و بدان مشغول شد. عباس ده روز در دهلیز بماند که محمد او را از یاد برده بود آنگاه وی را به یاد آورد و گفت: «در اطاقی از اطاقهای خانه‌اش بداشته شود و سه کس از وابستگانش از پیرانشان به نزد وی روند و خدمت کنند، و هر روز سه جور غذا برای وی ببرند.»

گوید: عباس بر این حال بود تا حسین بن علی ماهانی قیام کرد و سوی مأمون خواند و محمد را بداشت.

گوید: اسحاق بن عیسی و محمد بن معبدی بر عباس گذشتند که در بالای خانه‌ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته‌ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان حسین بن علی بود.

گوید: وی برون شد و به نزد حسین رفت و بر پل بایستاد و ناسزایی نماند که به ام جعفر نگفت. در آن وقت اسحاق بن موسی برای مأمون بیعت می‌گرفت.

گوید: چیزی نگذشت که حسین کشته شد و عباس سوی نهر بین گریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت و آنچه را که پدرش داشت به محمد خبر داد.

گوید: محمد کس به منزل عباس فرستاد که چهار هزار هزار درم و سیصد هزار دینار از او گرفتند که در قمقمه‌ها بود درون چاهی و دو قمقمه را از یاد بردند، که گفت: «از میراث پدر من جز این دو قمقمه نماند.» که در آن هفتاد هزار دینار بود. وقتی فتنه برفت و محمد کشته شد عباس به خانه خویش بازگشت و دو قمقمه را برگرفت و ...[1] کرد و آن سال که صد و نود و هشتم بود به حج رفت.

احمد بن اسحاق گوید: پس از آن عباس بن عبدالله سخن می‌کرد و می‌گفت: «با سلیمان بن جعفر در خانه مأمون بودیم که به من گفت: هنوز پسرت را نکشته‌ای؟»

گفتم: «عمو جان، فدایت شوم کی پسرش را می‌کشد؟»

گفت: «او را بکش، همو بود که درباره تو و مالت خبرچینی کرد و ترا فقیر کرد.»

احمد بن اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد و کار بر او سخت شد گفت: «وای شما، یکی نیست که بر او تکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی از مردم عرب، از اهل کوفه به نام وضاح پسر حبیب تمیمی که از باقیمانده عربان است و صاحب رای درست.»

گوید: پس کس به طلب وی فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد و چون به نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا از مسلک و رای تو خبر داده‌اند، درباره کار ما رای خویش را بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اکنون دیگر رای از میان برخاست، شایعه‌پراکنی کن که از لوازم نبرد است.»

---

۱. متن افتادگی دارد.

گوید: پس یکی را معین کرد که بر کنار دجیل جای داشت به نام بکیر پسر معتمر. و چون حادثه‌ای یا هزیمتی برای محمد رخ می‌داد بدو می‌گفت: «بیار که حادثه‌ای برای ما رخ داد.» و او خبرها برای محمد می‌ساخت و چون کسان می‌رفتند بطلان آن را معلوم می‌داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: گویی بکیر بن معتمر را می‌بینم که پیری درشت اندام بود.

کوثر گوید: روزی محمد بن زبیده دستور داد تا در خلد برای وی سکویی را فرش کنند. یک فرش زرعی برای وی بر سکو گستردند و دیبا و فرشهایی همانند دیبا بر آن انداختند و بسیار ظروف نقره و طلا و جواهر آماده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش را بگفت تا یکصد کنیز هنرور[1] برای وی آماده کند که ده ده به نزد وی بالا روند، عودها به دست، و به یک صدا بخوانند.

گوید: پس ده کنیز به نزد وی فرستاد و چون بر سکو جای گرفتند خواندن آغاز کردند به این مضمون:

«او را کشتند که به جایش نشینند

چنانکه مرزبانان خسرو با وی خیانت آوردند.»

گوید: محمد این را نپسندید و سرپرست را لعنت کرد، کنیزکان را نیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان گفت که ده کنیز را بالا بیارند که چون بر سکو قرار گرفتند خواندن آغاز کردند:

«هر کس از کشته شدن مالک

خرسند باشد

به هنگام روز سوی زنان ما آید

و ببیند که زنان با سرهای برهنه

پیش از دمیدن سحر

بر او می‌نالند و چهره می‌کوبند.»

گوید: محمد آزرده شد و چنان کرد که نوبت اول کرده بود و دیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس را بیار.» که بیاورد و چون بر سکو ایستادند به یک صدا خواندن آغاز کردند:

«به دینم قسم که کلیب بیشتر از تو یار داشت

و گناهش از تو آسانتر بود

که در خون غلطید.»

گوید: پس، از مجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل را ویران کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود.

---

۱. به جای کلمه صانعه.

محمد بن دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره بر او سخت شده بود و سخت غمین بود و دلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش خواند و شراب خواست که بدان آرامش خاطر یابد. کنیزی داشت که از جمله کنیزان به نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که بخواند و جامی گرفت که بنوشد. خدای، زبان کنیز را از همه چیز دیگر باز داشت و چنین خواند:

«بدینم قسم که کلیب» تا آخر ...

گوید: جامی را که به دست داشت بدو زد و بگفت تا وی را پیش شیران افکندند، آنگاه جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«او را بکشتند تا به جایش نشینند» تا آخر ...

که جام خویش را بر چهره او زد، آنگاه جامی دیگر گرفت که بنوشد و کنیزی دیگر را خواست که چنین خواند:

«قوم من امیم برادرم را کشتند.»

گوید: جام را به چهره وی زد و ظرف چینی را به پای خویش بزد و به همان غمزدگی که داشته بود باز رفت و چند روز پس از آن کشته شد.

از ابو سعید آورده‌اند که گوید: فطیم درگذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع بود که سخت بر او بنالید. ام جعفر خبر یافت و گفت: «مرا به نزد امیر مؤمنان ببرید».

گوید: پس او را بنزد محمد آوردند که از او پیشواز کرد و گفت: «بانوی من فطیم مرد.» ام جعفر شعری خواند به این مضمون:

«جانم به فدایت غم مخور
که بقای تو، در گذشتگان را جبران می‌کند
موسی را داری و هر مصیبتی آسان است
که با وجود موسی بر رفته‌ای تأسف نباید خورد.»

و نیز گفت: «خدایت پاداش بزرگ و صبر فراوان دهد و تحمل مصیبت وی را ذخیره تو نهد.» ابراهیم پسر اسماعیل بن هانی، برادرزاده ابو نواس گوید: پدرم می‌گفت: «عمویت ابو نواس قوم مضر را هجا گفت، ضمن آن قصیده که گوید:

«قریش را از جمله اعمال خویش
به جز بازرگانی افتخاری نباشد
وقتی فضیلتی را یاد کنی
قریش بیاید که بیشتر آن را بگیرد
قرشیان وقتی از نسب سخن آرند

چیزی از آن نسب‌ها را دارند.»

گوید: منظورش این است که برترینشان در مفاخره مغلوب می‌شود.

گوید: رشید که هنوز زنده بود از این خبر یافت و بگفت تا او را به زندان کنند و همچنان به زندان بود تا محمد زمامدار شد و به ستایش او شعری گفت. وی در ایام امارت امین از خواص وی بوده بود. گفت:

«ای امیر مؤمنان

ایستادن و شعر خواندنهای مرا

وقتی که کسان حضور داشتند «به یاد آر

ای مروارید هاشم

ای که دیده‌ای مروارید بر مروارید می‌پراکنند

آن مرواریدها را که بر تو می‌پراکندم «به یاد آر.

پدرت کسی بود که مانند وی

پادشاهی در زمین نبوده

عمویت موسی بعد از او منتخب بود

پدر بزرگت مهدی هدایت بود

و برادرش، پدر مادر تو، جعفر ابو الفضل بود.

وقتی مفاخر را بشمارند

همانند دو منصور تو

منصور هاشم و منصور قحطان

کس نباشد.

کیست که چون تو به والایی دو تیر افکند

که پدرانی چون عبد مناف و حمیر داری.»

گوید: کنیزی این اشعار را به آواز پیش محمد خواند که بدو گفت: «این اشعار از کیست؟»

بدو گفته شد که از ابو نواس است.

گفت: «چه می‌کند؟»

گفتند: «به زندان است.»

گفت: «نگران نباشد.»

گوید: اسحاق بن فراشه و سعید بن جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که امیر مؤمنان دیشب ترا یاد کرد و گفت: «نگران نباشد.»

ابو نواس اشعاری گفت و پیش امین فرستاد، به این مضمون:

«بیدار ماندم و خواب از چشمم پرید
هممصحبتان بخفتند و همدلی نکردند.
ای امین خدای، ملکی به تو داده‌اند
که در آن، پوشش تقوی نیز داری
از چهره‌ات بخشش نمودار است
که در هر طرف کسانی از آن جان می‌گیرند.
گویی کسان همانند روحی هستند
که پیکری دارد و تو سر آنی
امین خدای زندان نگرانی است
و تو پیغام داده‌ای که نگران نباشد.»

و چون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می‌گوید، وی را پیش من آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش را شکستند و برون آوردند و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو
که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند
ای امین خدا در حضر و سفر هر کجا می‌روی
در پناه خدا باشی
همه زمین خانه تو است
و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد او را خلعت داد و آزاد کرد و از جمله همنشینان خویش کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به روزگار محمد ابو نواس شراب نوشید. این را به محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند به وقتی که بنی هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و او را به کشتن تهدید می‌کرد.

ابو نواس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بر آن افزود به این مضمون:

«دنیا به نکویی خلیفه‌ای
که چون بدر است و به روزگاران تابان است
نکویی گرفت،
امامی که هفتاد سال کسان را به راه می‌برد
و پوشش و روپوش آنرا به بر دارد

بخشش از چهره او نمایان است
و وقتی می‌نگرد
از نگاههای وی پدیدار است.
ای بهترین مرجع امید
من به بندم و اسیر و در زندانهای تو به گور
سه ماه می‌گذرد که به زندان شده‌ام
گویی گناهی کرده‌ام که بخشوده نمی‌شود
اگر گناه نکرده‌ام پس چرا دنبالم می‌کنند
و اگر گناهی کرده‌ام بخشش تو بیشتر است.»

گوید: محمد بدو گفت: «اگر باز می‌نوشیدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان خونم حلال تو باشد.»

گوید: و چنان بود که ابو نواس شراب را می‌بویید و نمی‌نوشید. این سخن از اوست: «می نمی‌چشم مگر به بوییدن.»

دحیم غلام ابو نواس گوید: محمد درباره شرابخوری با ابو نواس عتاب کرد و او را به زندان کرد. فضل بن ربیع دایی‌ای داشت که زندانیان را می‌دید و به آنها می‌پرداخت و تفقد می‌کرد. به زندان زندیقان رفت و ابو نواس را آنجا بدید که او را نمی‌شناخته بود. بدو گفت: «ای جوان تو هم با زندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شاید از آنهایی که قوچ می‌پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می‌خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می‌پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می‌کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به چه گناهی به زندان شده‌ای؟»

گفت: «به تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به خدا بتو راست گفتم.»

گوید: پس او به نزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عز و جل را به نیکی نمی‌دارید چرا مردم را به تهمت به زندان می‌کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابو نواس درباره گناه خویش گفته بود به فضل خبر داد، فضل بخندید و به نزد محمد رفت و این را با وی بگفت که ابو نواس را پیش خواند و بدو تأکید کرد که از شراب و مستی بپرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته شد: «به قید قسم به خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس او را برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از پی او فرستادند، بدانها گفت: «نمی‌نوشم.»

گفتند: «اگر نمی‌نوشی با صحبت خویش انیس ما باش.» و او پذیرفت و چون جام در میانشان به گردش افتاد گفتند: «آن را خوش نداری؟»

گفت: «به خدا راهی برای نوشیدن آن نیست و شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامتم کنید
که نمی‌چشم مگر به بوییدن
امامی مرا درباره آن ملامت کرده
که مخالفت وی را درست نمی‌دانم
آنرا به دیگری دهید که من
جز به صحبت، همدم نیستم.
نصیب من از آن وقتی به گردش آید
همین است که ببینم و نفحه آن را ببویم
گویی من که وصف شراب می‌گویم
چون آن خارجیم که
حکمیت خاص خداست را
رونق می‌دهد
و از برداشتن سلاح نبرد عاجز است
اما آنکه توان دارد بدو گفته است
بپا نخیزد.»

از ابو الورد شیعی آورده‌اند که به نزد فضل بن سهل بودیم به خراسان. از امین سخن آوردند، گفت: «چگونه نبرد با محمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می‌گوید:

«شرابم بنوشان و بگو که شراب است

اگر آشکارا میسر باشد، نهانی منوشان.»

گوید: قصه به محمد رسید و بگفت تا فضل بن ربیع، ابو نواس را بگرفت و به زندان کرد.

کامل بن جامع به نقل از یکی از یاران و روایتگران ابو نواس گوید: ابو نواس اشعاری گفته بود که به گوش امین رسیده بود و آخر آن چنین بود:

«گردنفرازی من بر کسان فزونی گرفته
از آن رو که گر چه تنگدست باشم
از همگیشان توانگر ترم.
اگر به افتخاری دست نیابم
همین افتخارم بس که چون از سخن کردن
درباره کسان بازمانم
هیچکس از من طمع سخن نیارد
و تاجداری که در قصر به پرده است نیز»

گوید: امین از پی وی فرستاد، در آن وقت سلیمان بن ابی جعفر به نزد امین بود، وقتی ابو نواس به نزد وی آمد گفت: «ای که چو...له مادر روسپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو - و دشنامهای زشت گفت- تو به وسیله شعرت چرکهای دست لئیمان را به دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «و تاجداری که در قصر به پرده است نیز.» به خدا هرگز چیزی از من به تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وی از بزرگان ثنویه است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب بر ضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به یک روز بارانی می‌نوشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می‌شود، به نظر تو من اکنون چند فرشته می‌نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید.

گوید: پس محمد بگفت تا او را به زندان کنند و ابو نواس در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند
و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم
به زندانم کردند
و از مکاریشان مرا
به انکار که خلاف آنرا از من دانسته‌ای
منسوب داشتند
ترس خدای دین من است

و هر چه بوده از سر همرنگی
با آنها بوده است
عذر مرا نمی‌پذیرند و شاهدم از آنها بیمناک است
قسم مرا نیز باور نمی‌کنند
کوثر بیشتر در خور این بود
که در خانه کاستی و منزل زبونی
به زندان شود
از امین امید ندارم که بلیه را از من بردارد
کیست که اکنون مأمون را به من برساند.»

گوید: اشعار وی به مأمون رسید و گفت: «به خدا اگر بدو رسیدم چنان توانگرش کنم که بیش از انتظار وی باشد.»گوید: اما ابو نواس پیش از آنکه مأمون وارد مدینهٔ السلام شود درگذشت.

گوید: و چون زندانی بودن ابو نواس به درازا کشید، چنانکه از دعامه آورده‌اند در زندان خویش اشعاری گفت به این مضمون:

«ای همگی مسلمانان
همگیتان خدا را ستایش کنید
پس از آن بگویید و وانمانید
پروردگارا امین را باقی بدار
چندان خواجه پرورد
که نامردی را باب کرد
و مردمان همگی
به امیر مؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خراسان بود و گفت: «انتظار می‌برم که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بی‌خواب شد، آن وقت با طاهر به نبرد بود یکی را خواست که با وی صحبت کند، اما هیچیک از اطرافیانش نزدیک وی نبودند. حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطرم گذشته، شاعری ظریف بیار که بقیه شبم را با وی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیک ترین کسانی که به دسترس بودند رفت، ابو نواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری را می‌خواهی؟»

گفت: «کسی جز تو را نمی‌خواهم.»

گوید: پس او را به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده‌ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطرم گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری، اگر چنین کردی نظر ترا درباره هر چه بخواهی روان می‌کنم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته در گذشت. و به خدا اسبم بد رفت. و چوبی بر بینی خویش بشکن و ناز کن که محبوبتر شوی.»

گوید: ابو نواس گفت: «نظر من چهار کنیز بلند قامت است.» محمد بگفت تا آنها را حاضر کردند و ابو نواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی
قصد جفای من داشتی
و من وصال تو می‌خواستم
از تعلل چه منظور داشتی
اینکه ناز کنی و محبوبتر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسو زد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است
و من از قفای تو چندان
بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم
ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن[1].»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست
و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
«عاشق افسرده را وصالی
که از خطای خویش باز آمد
از آنچه گذشته سخن میار
که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:

---

۱. در منابعی که به دست داشتم معنی و مفاد این مثل را نیافتم. م.

«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
که پیش ما بیا و از عسس بپرهیز
وقتی حریفان بخفتند و من
از رقیبی و شعله آتشی
بیمناک نبودم
طربناک بر اسب خویش
سوی سیاه چشمان نکو روی نرم تن گلچهره
شدم
وقتی رسیدم که صبح بر آمده بود
به خدا اسبم بد رفت.»

گفت: «ببرشان که خدایشان بر تو مبارک نکند.»

موصلی به نقل از حسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به محمد رسید در یکی از منزلهای او بر کنار دجله فرشی گستردند که خوبتر و نکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر از این فرشی نداشت که به سبب آن بر شاهان و فرستادگانی که به نزد وی می‌آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ[1] را برای من بگسترانی.» سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به خدا دیدم که خدمه و فراشان فرش را پاره پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمد بن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمد بن زبیده به آواز خواند به این مضمون:

«از تو دوری گرفتم چندان که
گفتند: جفا را نمی‌شناسد
و به دیدار تو آمدم چندانکه
گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناک شد و گفت: «زورقش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: یک روز بارانی به نزد محمد بن زبیده بودم وی صبوحی می‌کرد و من به نزدیک وی نشسته بودم و آواز می‌خواندم، کس پیش وی نبود جبه مزینی داشت که به خدا هرگز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

---

۱. کلمه متن مرد راج ظاهراً: تحریف و تعریبی از مرده ریگ پارسی. م.

گفت: «مخارق گویی آن را خوش داشته‌ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به تن تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می‌نگرم و ترا بـه خـدا پنـاه می‌دهم.»

گفت: «غلام!» و خادم پاسخ وی را داد.

گوید: پس جبه‌ای جز آن خواست و بپوشید و جبه‌ای را که به تن داشت به من پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن را با من گفت و همان را با وی گفتم و جبه دیگر خواست تا با سه جبه چنین کرد که روی هم به تن من بود.

گوید: و چون جبه‌ها را بتن من دید پشیمان شد و رنگش بگشت و گفت: «غـلام پـیش طباخـان رو و بگو برای ما مصلیه[1] ای بپزند و در ساختن آن دقت کنند و همین وقت پیش من آر.»

گوید: کمی پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که پاکیزه بود و کوچک در میان آن کاسه‌هایی بود بـا دو نان که آنرا پیش روی وی نهادند لقمه‌ای بکند و در سینی انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»

گفتم: «سرور من مرا از خوردن معاف بدار.»

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چـه حریصی، بر من ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بـردی.» آنگـاه کاسـه را بـا دسـت خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن از جبه‌ها روان بود که آنرا در آوردم و به منزل خویش فرسـتادم و لباسشویان و زینت گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به نزد محمد بودم بـه روزی بسـیار سـرد، وی در مجلـس خـویش تنهـا نشسته بود. فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گرانبهاتر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقـت سه روز و سه شب می‌گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نبیذ. به خدا توان سخن کردن نداشـتم و چیـزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرار برخاست به یکی از خدمه خاص وی گفتم: «وای تو! به خدا دارم می‌میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی در شکم من اندازی که این حال مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه می‌گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: و چون محمد بازگشت و بنشست، خادم نظری به من کرد و لبخند زد، محمد او را بدید و گفت: «لبخندت از چه بود؟»

گفت: «سرور من چیزی نبود.»

---

۱. غذایی که از فشرده پنیر پزند.

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست که نمی‌تواند خربزه را ببوید یا بخورد و از آن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای تو با آنکه خربزه خوش است و بوی آن خوش است.»

گفتم: «بله من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند و چون آنرا بدیدم از آن لرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت: «بگیریدش و خربزه را پیش رویش نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب وا نمایم و او همی خندید و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم: «سرور من، مرا می‌کشی و هر چه را در اندرون من است برون می‌ریزی و بیمارم می‌کنی، خدا را، خدا را، درباره من به یاد آر.»

گفت: «یک خربزه بخور و فرش این اطاق از آن تو باشد به قید پیمان و قرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می‌خواهم چکنم اگر بخورم می‌میرم.»

گوید: من امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد.

خربزه را پاره پاره کردند، دهان مرا از آن پر می‌کردند و من بانگ می‌زدم و آشفتگی می‌کردم با وجود این فرو می‌بردم و چنان می‌نمودم که این کار را نا به دلخواه می‌کنم به سر خویش می‌زدم و فریاد می‌زدم و او می‌خندید. و چون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت و فراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق را به خانه من بردند. آنگاه درباره فرش اطاق و خربزه دیگر به من پرداخت و چنان کرد که اول بار کرده بود و فرش آن اطاق را نیز به من بخشید تا وقتی که فرش سه اطاق را به من بخشید و سه خربزه به من خورانید.»

گوید: به خدا حالم خوب شد و پشتم نیرو گرفت.

گوید: منصور بن مهدی که سر نیکخواهی وی داشت بیامد، محمد به وضو برخاسته بود، می‌دانستم که به پشیمانی درباره آنچه از دست وی برون شده بود شری برای من پیش می آورد.

گوید: منصور که از قضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود رو به من کرد، گفت: «ای پسر زن بد کاره با امیر مؤمنان خدعه می‌کنی و اثاث او را می‌گیری و به خدا آهنگ آن کردم که چنین و چنان کنم.»

گفتم: «سرور من، چنین بود، اما سبب آن چنان و چنان بود، اگر می‌خواهی مرا به کشتن دهی و گناه کنی خود دانی و اگر بزرگواری کنی در خور تو است و دیگر چنین نمی‌کنم.»

گفت: «با تو بزرگواری می‌کنم.»

گوید: محمد بیامد و گفت: «کنار این برکه را برای ما فرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که بنشست و بنشستیم، برکه پر آب بود. محمد گفت: «عمو جان، دلم می‌خواهد کاری بکنم، عبیدالله را در برکه افکنم که بر او بخندی.»

گفت: «سرور من اگر چنین کنی او را می‌کشی، که آب سخت سرد است و روزی سرد است، اما چیزی به تو می‌نمایم که آزموده‌ام و نکو است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «دستور می‌دهی او را به تختی[۱] ببندند و بر در مبال بیندازند و هر که به در مبال می‌رود بر سر او ادرار کند.»

گفت: «به خدا نکوست.»

گوید: پس از آن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا بر آن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند و به در مبال افکنده شدم. خادم بیامد، بند مرا سست کردند می‌آمدند و بدو می‌نمودند که بر من ادرار می‌کنند، و من فریاد می‌زدم چندان که خدا خواست بر این حال ببود و می‌خندید، آنگاه بگفت تا مرا بگشودند و بدو چنان نمودم که خویشتن را پاکیزه کردم و جامه‌های خویش را عوض کردم و بر او گذشتم.

عباس بن فضل بن ربیع که حاجب مخلوع بوده بود گوید: بر سر وی ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که تنها بخورد و خوراکی شگفت‌انگیز کرد، رسم آن روز چنان بود که برای خلیفگان سلف، غذایی خاص هر کدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی را می آوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه سر برداشت و به ابو العنبر که خادم مادر وی بوده بود گفت: «به مطبخ برو و به آنها بگو برای من بزماوردی[۲] آماده کنند و آنرا همچنان دراز واگذارند و پاره پاره نکنند و داخل آن پیه مرغ باشد و روغن و سبزی و تخم مرغ و پنیر و زیتون و گردو و بسیار نهند و زود آماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند در خوانی چهار گوش که بزماوردهای دراز را بر آن نهاده بودند، به صورت قبه عبد صمدی چنانکه بالای آن یک بزماورد بود، آنرا پیش روی وی نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان یکی یکی بخورد تا بر خوان چیزی نماند.

مخارق گوید: شبی بر من گذشت که هرگز نظیر آن بر من نگذشته بود. دیر شب در خانه خویش که فرستاده محمد به نزد من آمد، وی خلیفه بود و مرا دوان ببرد تا به خانه وی رسانید، وارد شدم ابراهیم بن مهدی را دیدم که از پی او نیز فرستاده بود چنانکه از پی من فرستاده بود که با هم رسیده بودیم، به دری رسید که به صحنی می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ خاص محمد پر بود، و صحن چون روز بود. محمد در

---

۱. کلمه متن.

۲. کلمه متن: با واو، بر وزن تنها گرد، گوشت پخته و تره و خاگینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و بخورند. برهان.

اطاقک متحرک بود[1] خانه از پسران و خادمان پر بود بازیگران بازی می‌کردند، محمد در میانشان بود در اطاقک متحرک، و در آنجا می‌رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می‌گفت: «بشما می‌گوید در اینجا بر این در مجاور صحن بایستید آنگاه صداهایتان را بزیر و بم بلند کنید و آهنگ سورنا[2] را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران یک آهنگ داشتند به این مضمون:

«اینک دنانیر که مرا از یاد می‌برد

اما من او را به یاد دارم.»

گوید: به خدا من و ابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می‌گفتیم و گلوی خودمان را پاره می‌کردیم تا صبح دمید، محمد همچنان در اطاقک متحرک بود و از آن خسته و ملول نمی‌شد و چنان بود که گاهی به ما نزدیک می‌شد و گاهی کنیزکان و خدمه میان ما و او حایل می‌شدند.

حسین بن فراس وابسته بنی هاشم گوید: در ایام محمد کسان به غزا رفتند، بر این قرار که خمس را به آنها پس دهد، که پس داد به هر کس شش دینار رسید که مالی گزاف بود.

ابن اعرابی گوید: پیش فضل بن ربیع بودم که حسن بن هانی را آوردند، گفت: «به امیر مؤمنان خبر داده‌اند که تو زندیقی.»

گوید: وی از آن بیزاری می‌کرد و قسم یاد می‌کرد و فضل مکرر می‌کرد، حسن خواست که درباره وی با خلیفه سخن کند که سخن کرد و آزادش کرد پس بیرون رفت و شعری می‌خواند به این مضمون:

«کسان من، از قبر سوی شما آمدم

و کسان تا به قیامت محبوس می‌مانند

اگر ابو العباس نبود، چشم من

به فرزند و اثاث نمی‌افتاد

خدای به وسیله او نعمتها به من داد

که حساب آن دو دست سپاس مرا مشغول داشته

آنرا از فهماننده‌ای فهیم آموختم

و با ده انگشت گشاده وا نمودم.»

ابو حبیب موسی گوید: با مونس بن عمران بودم به بغداد و آهنگ فضل بن ربیع داشتیم، مونس به من گفت: «چه شود اگر به نزد ابو نواس رویم.»

گوید: در زندان به نزد ابو نواس رفتیم، به مونس گفت: «ای ابو عمران آهنگ کجا داری؟»

---

۱. کلمه متن: کرج (به ضم) به گفته اقرب الموارد معرب است در برهان کرچه آمده (به ضم) به معنی خانه چوبی و علفی جالیزبانان و کشکاران که ظاهراً فارسی کرج است و در اینجا کلمه‌ای مناسبتر از اطاقک متحرک به نظر نرسید.

۲. کلمه متن.

گفت: «آهنگ ابو العباس، فضل بن ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه‌ای را که به تو بدهم به او می‌دهی؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس رقعه‌ای بدو داد که در آن شعری بود به این مضمون:

«در میان مردمان، دست نکو کاری نیست

مگر ابو العباس که مولای آنهاست

معتمدان بر بسترهای خویش خفتند

و او شبانگاه در جانم نفوذ کرد

و آنرا زنده کرد

از تو بیم داشتم، اما از ترس تو ایمن شدم

به سبب آنکه از خدا می‌ترسی

همانند مقتدری که می‌باید

عقوبتها کند اما آنرا لغو کرد

از من در گذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی از زندان شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعر ابو نواس را شنید که گوید:

«شرابم ده و بگو که شراب است ...»

و هم شعر او را که گوید:

«دفافه میم بنوشان

می نو به دست آمده و گس مزه

هر که آنرا از سر امید یا بیم دشمن دارد

به نزد من زبون است

چنانکه پس از هارون

خلافت زبون شد.»

گوید: سپس این شعر را برای وی خواند:

«می‌آورد که زیتونی و طلایی بود

و از سجده کردن آن صبر نیارستم.»

گوید: محمد او را بر این سخن محبوس داشت و گفت: «هی، تو کافری، تو زندیقی.»

گوید: ابو نواس در این باره به فضل بن ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای پسر ربیع، خیر را به من آموختی
و آنرا عادت من کردی که خیر عادت است
باطل من برفت و جهالتم کوتهی آورد
و تقوای و زهدی عیان کردم
که اگر مرا ببینی
حسن بصری را در حال عبادت و نیز قتاده را
به من همانند می‌کنی
به سبب رکوعی که آنرا به سجود مزین می‌کنم
و رنگ زردی چون زردی ملخ.
ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نمانی
مرا پیش بخوان و با چشم خویش سجاده را ببین
که اگر روزی یکی از ریا کاران آنرا ببیند
آن را می‌خرد و برای شهادت دادن آماده می‌کند.»

خلافت مأمون عبدالله بن هارون

در این سال نبرد میان محمد و عبدالله دو پسر هارون الرشید به سر رفت و مردمان در مشرق و عراق و حجاز به اطاعت عبدالله مأمون در آمدند.

و هم در این سال، در ماه ذی حجه، حسن هرش با مردمان سفله و گروه بسیاری از بدویان قیام کرد و به پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل محمد دعوت کرد و سوی نیل رفت و خراج گرفت و بر بازرگانان هجوم برد و دهکده‌ها را غارت کرد و چهار پایان را براند.

و هم در این سال مأمون همه ولایت جبال و فارس و اهواز و بصره و کوفه را که طاهر گشوده بود به حسن بن سهل، برادر فضل بن سهل، سپرد. و این، پس از آن بود که محمد مخلوع کشته شد و مردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به طاهر بن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه کارهایی را که در این ولایتها به دست دارد به جانشینان حسن بن سهل سپارد و از همه آن دست بردارد و سوی رقه رود، نبرد نصر بن شبث را به عهده او نهاد و موصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل بر عراق به آنجا رسید. طاهر در تسلیم کار خراج به علی تعلل کرد تا همه مقرریهای سپاه را بداد و چون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم در این سال مأمون به هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادث بنامی که به سال صد و نود و نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن سهل در این سال از نزد مأمون به بغداد آمد که کار جنگ و خراج با وی بود و چون به آنجا رسید عاملان خویش را در ولایتها و شهرها پراکند.

و هم در این سال در جمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز با وی بود.

و هم در این سال هرثمه سوی خراسان رفت.

و هم در این سال ازهر بن زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به کتاب و سنت دعوت می‌کرد. هموست که وی را ابن طباطبا می‌نامند. سرپرست امور وی در کار نبرد و تدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابو السرایا بود که نامش سری ابن منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی بن قبیصه شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مأمون، طاهر بن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به دست داشت برداشت و حسن بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کرد کسان در عراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل بر مأمون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه و عامه مردم خاندان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به هوس خویش به سر می‌برد و به رای خویش کار می‌کند، نه او. از این رو کسانی از بنی هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل بن سهل را بر مأمون تحمل نکردند به این سبب بر حسن بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست و نخستین کسی که در کوفه قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم.

به قولی سبب خروج وی آن بود که ابو السرایا از مردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی تعلل کرد و آنرا به تاخیر برد. ابو السرایا از این خشم آورد و سوی کوفه رفت و با محمد بن ابراهیم بیعت کرد و کوفه را گرفت و مردمش با وی پیمان اطاعت کردند. محمد بن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه و بدویان و دیگران سوی وی رفتند.

و هم در این سال حسن بن سهل، زهیر بن مسیب را با یارانش به کوفه فرستاد، در آن وقت که ابن طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجا سلیمان بن ابو جعفر منصور بود از جانب حسن بن سهل و خالد بن محجل ضبی، در آنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به حسن بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیر بن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد و چون سوی آنها روان شد و خبر حرکتش رسید، برای حرکت به مقابله او آماده شدند و چون نیروی برون شدن نداشتند بماندند تا وقتی که زهیر به دهکده شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به پل رسید و سوی آنها آمد و شبانگاه سه شنبه

در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به غارت دادند و همه مال و سلاح و اسب و دیگر چیزها را که با وی بود بگرفتند، به روز چهارشنبه.

فردای روزی که نبرد میان مردم کوفه و زهیر بن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یک روز رفته از رجب سال صد و نود و نهم، محمد بن ابراهیم بن طباطبا، ناگهان درگذشت گفتند که ابو السرایا وی را مسموم کرده بود و سبب آن چنانکه گفته‌اند آن بود که وقتی ابن طباطبا همه مال و سلاح و اسب و چیزهای دیگر را که در اردوگاه زهیر بود به تصرف آورد، آنرا از ابو السرایا ممنوع داشت. کسان مطیع ابن طباطبا بودند و ابو السرایا بدانست که با وجودی وی کاری به دست او نخواهد بود و مسمومش کرد و چون ابن طباطبا درگذشت ابو السرایا نوجوان امردی را به جای وی نهاد به نام محمد بن محمد طالبی. و چنان بود که ابو السرایا کارها را روان می‌کرد و هر که را می‌خواست می‌گماشت و هر که را میل داشت معزول می‌کرد و همه کارها به دست وی بود.

زهیر همانروز که هزیمت شد سوی قصر ابن هبیره بازگشت و آنجا بماند. و چنان بود که وقتی زهیر سوی کوفه روان شد حسن بن سهل، عبد وس بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده بود. پس از آنکه زهیر هزیمت شد عبد وس به دستور حسن ابن سهل به آهنگ کوفه برون شد تا وی و یارانش به جامع رسیدند، زهیر همچنان مقیم قصر بود، ابو السرایا سوی عبدوس رفت و در جامع با وی نبرد کرد، به روز یکشنبه سیزده روز مانده از رجب، و او را بکشت و هارون بن محمد را اسیر کرد و اردوگاه وی را به غارت داد.

چنان که گویند عبد وس با چهار هزار سوار بود که یکی از آنها از میانه نجست، یا کشته شدند یا اسیر. از آن پس طالبیان در ولایتها پراکنده شدند و ابو السرایا در کوفه درم سکه زد و بر آن نقش کرد که: «إِنَّ الله یُحِبُّ الَّذِینَ یُقاتِلُونَ فی سَبِیلِهِ صَفًّا کَأَنَّهُمْ بُنْیانٌ مَرْصُوصٌ 61: 4» یعنی: خدا کسانی را که در راه وی به صف کار زار می‌کنند که گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابو السرایا، عبدوس را کشته، با کسانی که همراه وی بودند سوی نهر الملک رفت، پس از آن ابو السرایا روان شد و با یاران خویش در قصر ابن هبیره جای گرفت و پیشتازان وی به کوثی و نهر الملک می‌رفتند، آنگاه ابو السرایا سپاههایی سوی بصره و واسط فرستاد که وارد آنجا شدند. عبدالله بن سعید حرشی از جانب حسن بن سهل ولایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابو السرایا به نزدیک واسط با وی نبرد کرد که هزیمتش کردند گروهی از یارانش کشته شدند و گروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابو السرایا و یارانش به هر سپاهی می‌رسند آنرا هزیمت می‌کنند و به هر شهری رو می‌کنند وارد آن می‌شوند و میان سردارانی که با وی بودند کسی را نیافت که در خور پیکار ابو السرایا باشد ناچار به هرثمه روی آورد.

و چنان بود که وقتی حسن بن سهل به ولایتداری از جانب مامون به عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همه کارهایی را که به دست داشت به حسن تسلیم کرد و خشمگین از او رو سوی خراسان کرد و برفت تا به حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابو السرایا سوی بغداد باز گردد، اما امتناع کرد و نپذیرفت، فرستاده با خبر امتناع هرثمه بنزد حسن بازگشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغداد باز گشت و در ماه شعبان آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه آماده شد.

حسن بن سهل به علی بن ابو سعید دستور داد که به طرف مداین و واسط و بصره رود و برای این کار آماده شدند. ابو السرایا که در قصر ابن هبیره بود خبر یافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی در ماه رمضان وارد آنجا شدند و او به خویشتن با یاران خود برفت تا بر کنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، در ماه رمضان.

و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به بغداد به نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصور بن مهدی دستور داده بود که برون شود و تا به وقت آمدن هرثمه دریا سریه اردو بزنند. وی برون شده بود و اردو زده بود و چون هرثمه بیامد، برون شد و در سفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و بر کنار نهر صرصر مقابل ابو السرایا اردو زد که نهر در میانشان بود. علی بن ابی سعید نیز در کلواذی اردو زده بود که روز سه شنبه یک روز پس از عید فطر حرکت کرد و مقدمه خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابو السرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به نبرد آمدند، اما یاران ابو السرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین را گرفت و چون شب شنبه، پنج روز رفته از شوال، در رسید ابو السرایا از نهر صرصر سوی قصر ابن هبیره بازگشت و آنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه در طلب وی بکوشید و گروهی بسیار از یاران وی را به دست آورد که آنها را بکشت و سرهایشان را بنزد حسن بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصر ابن هبیره رفت و میان وی و ابو السرایا نبردی رفت که در آن از یاران ابو السرایا بسیار کس کشته شد. پس ابو السرایا سوی کوفه رفت و در آنجا محمد بن محمد و طالبیانی که همراه وی بودند به خانه‌های بنی عباس و خانه‌های وابستگان و پیروان آنها تاختند و آنرا غارت کردند و ویران کردند و خودشان را از کوفه برون کردند و در این باب کاری قبیح کردند و سپرده‌هایی را که از آنها به نزد کسان بود جستجو کردند و بگرفتند. چنانکه گویند هرثمه به کسان می‌گفته بود که آهنگ حج دارد و کسانی را که از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به این امید که کوفه را بگیرد.

ابو السرایا کس سوی مکه و مدینه فرستاد که آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود. کسی که ابو السرایا سوی مکه فرستاده بود حسین بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمد بن سلیمان طالبی بود که وارد آنجا شد

و کسی با وی نبرد نکرد. حسین بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نزدیک آن رسید اندک مدتی بماند به سبب کسانی که در مکه بودند.

و چنان بود که وقتی داود بن عیسی خبر یافته بود که ابو السرایا حسین بن حسن را برای به پا داشتن حج سوی مکه فرستاده وابستگان بنی عباس و بردگان باغهایشان را فراهم آورده بود. مسرور کبیر خادم در آن سال با دویست سوار از یاران خویش به حج رفته بود که برای نبرد طالبیانی که آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند آرایش گرفت. به داود بن عیسی گفت: «تو به خویشتن با من بمان، یا یکی از فرزندانت با من بماند و من کار نبرد آنها را عهده می‌کنم»

داود بدو گفت: «نبرد در حرم را روا نمی‌دارم به خدا اگر از این دره در آیند من از دره دیگر بیرون می‌شوم.»

مسرور گفت: «ملک و حکومت خویش را به دشمن تسلیم می‌کنی که درباره دین تو و حرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باک ندارد.»

داود گفت: «من ملکی ندارم، به خدا با آنها بماندم تا پیر شدم و مرا به ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد و عمرم برفت و از حجاز چیزی به اندازه قوت به من سپردند. این ملک از آن تو و امثال تو است، اگر می‌خواهی نبرد کن یا دست بدار.»

داود از مکه به ناحیه مشاش رفت، بنه‌های خویش را بر شتران نهاده بود که آن را از راه عراق فرستاد و نامه‌ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مراسم حج عهده‌دار نماز است، بدو گفت: «برون شو و در منی نماز نیمروز و پسین را با مردم بکن و شب را در منی به سر بر و نماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه بر اسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در دره عمرو سمت چپ خویش گیر تا به راه مشاش برسی و در بستان ابن عامر به من ملحق شوی.»

محمد چنان کرد. جمع وابستگان و بردگان باغهای بنی عباس که داود بن عیسی در مکه با آنها بود پراکنده شدند، از این رو مسرور خادم در کار خویش فرو ماند و بیم کرد که اگر با حسین و همراهان وی نبرد کند بیشتر کسان به آنها پیوسته شوند، از این رو از پی داود برون شد و سوی عراق باز گشت. مردم در عرفه بماندند و چون آفتاب زوال یافت و وقت نماز شد کسانی از مردم مکه امامت نماز را به همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمد محمد بن ردمی که مؤذن و قاضی جماعت بود و امامت مسجد الحرام را نیز به عهده داشت به محمد بن عبد الرحمان مخزومی قاضی مکه گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دو نماز را با آنها بکن که تو قاضی شهری»

گفت: «اکنون که امام گریخته و این قوم در کار آمدند به نام کی سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس را مگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی‌سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی در موقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به خویشتن از عرفه روان شدند، بی امام، تا به مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل با طالبیان داشتند و از عباسیان بیمناک بودند بنزد وی رفتند و خبر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانی از اعمال حکومت که در آن بوده‌اند خالی مانده و آنها به آهنگ عراق برون شده‌اند.

پس حسین بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه کسانی که با وی بود به ده نمی‌رسیدند، به خانه طواف بردند و ره پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب را آنجا بماندند.

آنگاه حسین سوی مزدلفه بازگشت و نماز صبح را با مردم بکرد و بر قزح بایستاد و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را در منی بماند و همچنان ببود تا سال صد و نود و نهم به سر رفت.

محمد بن سلیمان طالبی نیز آن سال را در مدینه ببود، حج گزاران و کسانی که در مکه و مراسم حضور داشته بودند بازگشتند، حاضران مراسم، بی امام از عرفه برگشته بودند.

و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکده شاهی فرود آمده بود بیمناک شد که به حج نرسد با ابو السرایا و یاران وی نبرد کرد، در همانجا که زهیر با وی نبرد کرده بود. در آغاز روز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به آخر رسید هزیمت از یاران ابو السرایا شد و چون هرثمه دید که به مقصود نرسید در دهکده شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را باز گردانید و کس بنزد منصور بن مهدی فرستاد که در دهکده شاهی بنزد وی رفت و با سران مردم کوفه به مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اما آنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به سر رفت.

آنگاه سال دویستم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال دویستم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابو السرایا از کوفه گریخت و هرثمه وارد آن شد.

گویند: ابو السرایا همراه طالبیانی که با وی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه گریخت و سوی قادسیه رفت. منصور بن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب وارد کوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و معترض هیچکس از آنها نشدند، آن روز را تا پسینگاه آنجا ببودند، سپس سوی اردوگاه خویش باز رفتند و یکی از خودشان را به نام غسان پسر ابو الفرج، پدر ابراهیم بن غسان که سالار نگهبانان خراسان بود در آنجا نهادند و او در خانه‌ای که محمد بن محمد و ابو السرایا در آن بوده بودند جای گرفت.

پس از ان ابو السرایا و کسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به طرف واسط رفتند. واسط بدست علی بن ابی سعید بود، بصره هنوز بدست علویان بود، ابو السرایا برفت تا پایین‌تر از واسط از دجله گذشت و سوی عبد وس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود و آنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به شوش رسید و با همراهان خویش آنجا فرود آمد و چهار روز آنجا ببود و بنا کرد سوار را هزار می‌داد و پیاده را پانصد. و چون روز چهارم رسید حسن بن علی بادغیسی معروف به مامونی سوی آنها آمد و کس فرستاد که هر کجا می‌خواهید بروید که مرا به نبرد شما نیاز نیست و اگر از ناحیه عمل من برون شوید دنبالتان نمی‌کنم.

اما ابو السرایا بجز نبرد نخواست و با آنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. ابو السرایا زخمی سخت برداشت و گریزان شد، وی و محمد بن محمد و ابو الشوک فراهم آمدند- یارانشان پراکنده شده بودند- و به سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابو السرایا داشتند که در راس العین بود و چون به جلولا رسیدند آنها را یافتند. حماد کندغوش سویشان آمد و بگرفتشان و آنها را بنزد حسن بن سهل برد که وقتی حربیان برونش رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بود و او ابو السرایا را پیش برد و گردنش را بزد، به روز پنجشنبه پنج روز رفته از ربیع الاول.

گویند: کسی که گردن ابو السرایا را زد هارون بن محمد بود که به دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به هنگام کشته شدن نالان‌تر از ابو السرایا ندیده بودند، دستها و پاهای خویش را تکان می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به گردنش انداختند که در آن می‌لرزید و به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد تا گردنش را زدند. آنگاه سرش را فرستادند که آنرا در اردوگاه حسن بن سهل گردانیدند، پیکرش را نیز به بغداد فرستادند که به دو نیم بر پل آویختند، بر هر سوی پل یک نیم. از وقت قیام ابو السرایا در کوفه تا کشته شدنش دو ماه بود.

و چنان بود که علی بن ابی سعید به وقت عبور ابو السرایا سوی او رفته بود و چون به او نرسید سوی بصره رفت و آنجا را بگشود. از طالبیان، زید بن موسی در بصره بود. جمعی از مردم خاندانش نیز با وی بودند. همو بود که وی را زیدالنار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی عباس و پیروانشان را در بصره سوزانیده بود. وقتی یکی از سیاهپوشان را بنزد وی می‌بردند عقوبتش آن بود که وی را به آتش بسوزاند. در بصره نیز اموالی به غارت برده بودند، علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانی که همراه وی بودند عیسی بن یزید جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانی و هارون بن مسیب را سوی مکه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که آنجا بودند پیکار کنند.

تمیمی درباره کشته شدن ابو السرایا به دست حسن بن سهل شعری گفت به این مضمون:

«ای امیر مؤمنان مگر ندیدی

که حسن بن سهل با شمشیر تو ضربت زد
سر ابو السرایا را در مرو بگردانید
و آنرا عبرت رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابو السرایا را کشت، محمد بن محمد را به خراسان به نزد مامون فرستاد.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی در یمن قیام کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابو السرایا قیام کرد و کار وی و طالبیان در عراق چنان شد که یاد شد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابو السرایا و طالبیان عراق به ابراهیم رسید با کسانی از مردم خاندانش که با وی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت. در آن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود و آنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بود که چون از آمدن ابراهیم بن موسی و نزدیک شدن وی به صنعا خبر یافت با همه سوار که پیاده که در اردوگاه وی بود از آنجا برون شد، از راه نجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، از کار عموی خویش داود بن عیسی در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به آهنگ مکه برفت تا در مشاش جای گرفت و آنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن موسی در مکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان در مشاش اردو زده بود کسانی که در مکه نهان بودند از سر کوهها سوی وی می‌رفتند، مادر را در اردوگاه پسرش، به نزد وی بردند.

و چنان بود که ابراهیم بن موسی را قصاب می‌گفتند، بس که در یمن، مردم کشت و اسیر گرفت و مال گرفت.

سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه

در این سال در نخستین روز محرم، از آن پس که حج گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن حسن افطس پشت مقام بر فرشی دیبا نشست که دو تا شده بود و بگفت تا جامه‌هایی را که بر کعبه بود برگرفتند چنانکه چیزی از پوشش آن به جای نماند و سنگ برهنه شد، آنگاه دو جامه ابریشم نازک بر آن پوشانیدند که ابو السرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصفر بن اصفر، ابو السرایا، دعوتگر آل محمد، این را سفارش داد برای پوشش خانه حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاک شود به سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن حسن بگفت تا پوششی را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به ترتیب منزلتی که به نزد وی داشتند تقسیم کنند، به مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به نزد وی هست در خانه‌اش به وی

هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آن کس را عقوبت کرد و اگر چیزی به نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به اندازه توانش از خویشتن فدیه دهد و به نزد شاهدان مقر شود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به نام محمد پسر مسلمه که در خانه‌ای خاص به نزدیک حنوط فروشان جای داشت و آنجا را شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به هراس انداختند چندانکه بسیار کس از مردم توانگر از آنها گریختند که با ویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی را که بر سر ستونهای مسجد بود می‌تراشیدند و پس از رنج بسیار به مقدار یک مثقال یا نزدیک به آن طلا از ستون به دست می‌آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم را بکندند که به بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند و خبر یافتند که ابو السرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه و بصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده شده‌اند و حکومت آن به بنی عباس بازگشته، به نزد محمد بن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان خویش به دور، که از پدر خویش جعفر بن محمد حدیث روایت می‌کرد و مردم از او می‌نوشتند و نیکمردی و زاهدی می‌نمود.

بدو گفتند: «وضع خویش را میان مردمان می‌دانی، خویشتن را نمایان کن تا با تو بیعت خلافت کنیم که اگر چنین کنی دو کس درباره تو اختلاف نکنند.» اما وی این را از آنها نپذیرفت، پسرش علی بن محمد و حسین بن حسن افطس همچنان اصرار کردند تا بر رای پیر چیره شدند که از آنها پذیرفت و به روز نماز جمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع الاخر او را علم کردند[1] و با وی بیعت خلافت کردند و کسان را از مردم مکه و اطراف سوی وی روان کردند که به رغبت یا کراهت با وی بیعت کردند و لقب امارت مؤمنان دادند، پسرش علی و حسین بن حسن و گروهی از آنها رفتار و کرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به زنی از قریش پرداخت که از بنی قهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی کم نظیر داشت. کس پیش زن فرستاد که نزد وی آید که نپذیرفت. شوهر وی را تهدید کرد و بگفت تا او را بیارند که نهان شد. شبانگاه گروهی از یاران خویش را فرستاد که در خانه را شکستند و زن را به زور گرفتند و پیش حسین بردند که تا نزدیک برون شدنش از مکه به نزد وی بود و هنگامی که در مکه نبرد می‌کردند گریخت و به نزد کسان خویش باز گشت.

علی بن محمد به پسری از قریش پرداخت که فرزند قاضی‌ای بود به مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی کم نظیر داشت. علی به خویشتن هنگام روز آشکارا به زور وارد خانه او شد که به نزد صفا بود و مشرف به محل ره پیمایی (سعی) پسر را بر اسب خویش نشانید، روی زین، علی بر دنباله اسب نشست و وی

۱. تعبیر متن: فاقاموه.

را برون برد و بازار را طی کرد تا به بئر میمون رسید. علی در خانه داود بن عیسی بر راه منی منـزل داشـت. وقتی مردم مکه و مجاورانی که آنجا بودند چنین دیدند برون شدند و در مسجد الحرام فراهم آمدند، دکانهـا بسته شد، و کسانی که بر کعبه طواف می‌بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتنـد کـه در خانـه داود بود و گفتند: «به خدا ترا خلع می‌کنیم و می‌کشیم یا این پسر را که پسرت آشکارا او را گرفته به ما پس بده.»

محمد بن جعفر در را ببست و از پنجره‌ای که به مسجد بود با آنها سخن کرد و گفت: «نمی‌دانستم» و کس از پی حسین بن حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی برنشیند و پسر را از او بگیـرد، امـا حسین نپذیرفت و گفت: «به خدا می‌دانی که من بر پسر تو تسلط ندارم و اگـر بنـزد وی روم همـراه یـاران خویش با من نبرد و پیکار می‌کند.»

و چون محمد این را بدید به مردم مکه گفت: «مرا امان دهیـد تـا سـوی وی برنشـینم و پسـر را از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که برنشیند و او به خویشتن بر نشست و بنزد پسرش رفت و پسر را از او بگرفت و به کسانش تسلیم کرد[1].

گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و در مشاش جای گرفت. علویان بنـزد محمد بن جعفر فراهم شدند و بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان اینک اسحاق بن موسی با سوار و پیاده سوی مـا آمده، چنین دیده‌ایم که بالای مکه خندقی بزنیم و خویشتن را نمایان کنی که مردمان ترا ببینند و همراه تو پیکار کنند.»

کسان سوی بدویان اطراف خویش فرستادند و از آنها مزدوران گرفتند و مقابل مکه خندق زدند کـه از پشت آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی با آنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به آهنگ عراق حرکت کرد، ورقاء بن جمیل با یاران خویش و کسانی از یاران جلودی که همراه وی بودند به اسحاق رسید بدو گفتند با ما سوی مکه باز گرد و ما زحمت نبرد را تحمل می‌کنیم.

اسحاق با آنها بازگشت تا به مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغاییان مکه و سیاهان چاه‌نشین و بدویان مزدور به نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنها را در بئر میمون بیاراست. اسحاق بـن میمـون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیانی که همراه داشتند سویشان آمدند، در بئر میمون با آنها نبرد کرد و از دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به اردوگاه خویش بازگشتند. محمد ابن جعفر یک روز پس از آن باز آمد و با آنها نبرد کرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنـین دیـد کسـانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که از ایشان امان بخواهند تا از مکه برون شوند و هر جا می‌خواهنـد بروند.

---

۱. توان پنداشت که این روایات از جمله تبلیغات عباسیان بر ضد علویان بوده وگرنه سخت بعید مـی‌نمایـد کـه در حـرم مکه چنین رفتاری از کسان سر زده باشد. م.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را از آنها پذیرفتند و سه روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء وارد مکه شدند، در جمادی الاخر، ورقاء از جانب جلودی کار مکه را عهده کرد، طالبیان از مکه پراکنده شدند و هر گروه به سویی رفتند. محمد بن جعفر به طرف جده رفت آنگاه برون شد که آهنگ جحفه داشت. یکی از وابستگان بنی عباس به نام محمد پسر حکیم که طالبیان خانه وی را در مکه غارت کرده بودند و وی را سخت شکنجه داده بودند بدو رسید، وی در مکه از جانب یکی از عباسیان از خاندان جعفر بن سلیمان سرپرستی می‌کرده بود محمد بن حکیم بردگان باغها را که از بندگان عباسیان بودند فراهم آورد و میان جده و عسفان به محمد بن جعفر رسید و هر چه را همراه داشت و از مکه آورده بود غارت کرد و او را برهنه کرد و با یک شلوار واگذاشت، آهنگ کشتن او کرد، پس از آن پیراهنی و عمامه‌ای و عبایی سوی وی افکند با درمی چند که خرجی راه کند.

محمد بن جعفر برفت تا به دیار جهینه رسید که بر ساحل بود و همچنان آنجا ببود تا موسم حج به سر رفت. در این اثنا گروهها فراهم می‌کرد، میان وی و هارون بن مسیب ولایتدار مدینه در شجره و جاهای دیگر نبردها رفت، از آن رو که هارون فرستاده بود که او را بگیرد و چون محمد چنین دید با کسانی که بر او فراهم آمده بودند سوی هارون رفت تا به شجره رسید. هارون به مقابله محمد بن جعفر برون شد و با وی نبرد کرد. محمد بن جعفر هزیمت شد و چشمش از تیری بشکافت، از یاران وی بسیار کس کشته شد و بازگشت و در جایی که اقامت داشته بود بماند و منتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزد وی نرفتند و چون این را بدید و موسم به سر رفت از جلودی و رجاء پسر عموی فضل ابن سهل امان خواست. رجاء از جانب مامون و فضل بن سهل تعهد کرد که مایه زحمت وی نشوند و امانش را رعایت کنند که این را پذیرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که آخرین کس از حج گزاران برفت، به روز شنبه ده روز مانده از ذی حجه، عیسی بن یزید جلودی و رجاء بن ابی ضحاک عموزاده فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن و مقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند، همه مردم را از قرشیان و دیگران فراهم آورده بودند، جلودی به سر منبر رفت محمد بن جعفر یک پله پایین‌تر از وی ایستاد که خویشتن را خلع کند، قبایی سیاه داشت با کلاه سیاه- شمشیر نداشت- محمد بایستاد و گفت: «ای مردمان هر که مرا می‌شناسد می‌شناسد و هر که نمی‌شناسد، من محمد بن جعفرم. بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان را به گردن من بیعتی بود درباره شنوایی. و اطاعت از روی رغبت نه کراهت من یکی از شاهدانی بودم که در کعبه درباره دو شرطنامه که هارون الرشید برای دو پسر خویش محمد مخلوع و عبدالله مامون نهاده بود شهادت دادم، بدانید که فتنه‌ای آمد و همه این سرزمین را گرفت، ما را و دیگران را. به من خبر رسیده بود که بنده خدا عبدالله مامون، امیر مؤمنان، درگذشته و این انگیزه من شد که با من به امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم که درباره بیعت بنده خدا عبدالله امام مامون پیمانها و قسمها به گردن داشتم. پس شما با من بیعت کردید،

یا هر کدامتان کردید. بدانید که خبر یافته‌ام و به نزد من به صحت پیوسته که وی زنده و سالم است، بدانید که از اینکه شما را به بیعت خوانده‌ام از خدا آمرزش می‌خواهم، خویشتن را از بیعتی که با من کرده‌اید خلع می‌کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می‌کنم همانند یکی از مسلمانان شده‌ام که بیعتی از من به گردن آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده‌ام. خدای حق را به خلیفه، مامون، بنده خدا، عبدالله امیر مؤمنان باز برد. ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام بر شما ای گروه مسلمانان.» آنگاه از منبر فرود آمد، عیسی بن بزید جلودی او را به طرف عراق برد و پسر خویش محمد را بر مکه جانشین کرد، به سال دویست و یکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تا وی را به حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاک به نزد مامون فرستاد، به مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی از فرزندان عقیل بن ابی طالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستاد که سالار حج باشد اما با عقیلی نبرد کردند که هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن از کار ابراهیم طالبی و عقیلی که سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد

گویند: ابو اسحاق بن هارون الرشید به سال دویستم سالار حج شد و برفت تا وارد مکه شد و بسیاری از سرداران با وی بودند. از جمله حمدویه بن علی ماهانی که حسن ابن سهل وی را عامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه و سرداران خویش آنجا بود.

ابراهیم بن موسی از یمن یکی از فرزندان عقیل بن ابی طالب را فرستاد و دستور داد که مراسم حج را با کسان به پا دارد، وقتی عقیلی به بستان ابن عامر رسید خبر یافت که ابو اسحاق بن هارون الرشید، سالار حج شده و از سرداران و سپاهیان چندان با ویند که کس با او مقاومت نیارد، پس در بستان ابن عامر بماند، کاروانی از حج گزاران و بازرگانان بر او گذشت که پوشش و بوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان و پوشش و بوی خوش کعبه را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه و جامه باخته وارد مکه شدند. خبر به ابو اسحاق بن رشید رسید که در مکه بود و در دار القوارير جای داشت، وی سرداران را بنزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یا سه روز پیش از ترویه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد من آنها را عهده می‌کنم، با پنجاه کس از نخبه یارانم و پنجاه کس که از دیگر سرداران برمی‌گزینم، سوی آنها می‌روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس برون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، روز پیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنتان مشکل است و نه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن بازگشتند، در راه گدایی می‌کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر و گر نه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمهٔ بن اعین سوی مأمون رفت.

و هم در این سال در ماه ربیع الاول هرثمه از اردوگاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابو السرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردوگاه خود ببود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می‌رود، به مداین، و چون به نهر صرصر رسید راه عقرقوف گرفت، آنگاه سوی بردان رفت، سپس به نهروان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به خراسان رسید. نامه مأمون مکرر به او رسید که باز گردد و ولایتدار شام باشد یا حجاز، اما نپذیرفت و گفت: «باز نمی‌گردم تا امیر مؤمنان را ببینم.» که نسبت به وی جسور بود از آن رو که با وی و نیاکانش نیکخواهی کرده بود و می‌خواست تدبیرهایی را که فضل بر ضد مأمون می‌کرد با وی بگوید و رهایش نکند تا به بغداد خانه خلافت و ملک نیاکانش باز برد که در میان قلمرو خویش باشد و ناظر اطراف آن باشد.

فضل مقصود وی را بدانست و به مأمون گفت: «هرثمه ولایت و مردم را بر تو آغالیده و با دشمنت بر ضد تو همدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابو السرایا را که یکی از سپاهیان وی بود نهانی وادار کرد که چنان کرد که کرد. اگر هرثمه می‌خواست که ابو السرایا چنان نکند نمی‌کرد، امیر مؤمنان چندین نامه بدو نوشته که باز گردد و ولایتدار شام یا حجاز شود اما نپذیرفته و به عصیان و خلاف به در امیر مؤمنان باز گشته، سخن درشت می‌گوید و به کار پر خطر تهدید می‌کند، اگر چنین رها شود مایه تباهی دیگران می شود.»

بدین سان دل امیر مؤمنان را بر ضد وی بر انگیخت. هرثمه در رفتن کندی کرد و به خراسان نرسید تا ماه ذی قعده در آمد و چون به مرو رسید بیم کرد که آمدن وی را از امیر مؤمنان نهان دارند و طبلها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «هرثمه آمده و سر و صدا راه انداخته.»

هرثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت تا او را وارد کنند، و چون واردش کردند و دل مأمون نسبت بدو چنان بود که بود بدو گفت: «با مردم کوفه و علویان همدلی کردی و نفاق آوردی، ابو السرایا را نهانی تحریک کردی تا قیام کرد و چنان کرد که کرد، وی یکی از یاران تو بود و اگر می‌خواستی همه آنها را بگیری، می‌گرفتی. ولی با آنها سستی کردی و رسن[1] شان را رها کردی.»

---

۱. کلمه متن.

هرثمه می‌خواست سخن کند و عذر گویی کند و تهمتی را که بدو زده بودند از خویش براند اما از او نپذیرفت و بگفت تا بینیش را بکوفتند و شکمش را لگد کوب کردند و از پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به یاران گفته بود که با وی خشونت و سختی کنند، عاقبت بداشته شد و چند روزی در زندان ببود، آنگاه نهانی کس فرستادند و او را کشتند و گفتند: «درگذشت.»

در این سال در بغداد میان حربیان و حسن بن سهل فتنه برخاست.

سخن از فتنه‌ای که میان حربیان و حسن بن سهل شد، به بغداد و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی هرثمه سوی خراسان روان شد حسن بن سهل در مداین بود و همچنان آنجا ببود تا خبر آنچه با هرثمه شده بود به مردم بغداد و حربیان رسید. پس حسن بن سهل به علی بن هشام که از جانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرری سپاهیان حربی و بغدادی را عقب انداز و وعده بده اما مده.

و چنان بود که حسن پیش از آن وعده می‌داده بود که مقرریهایشان را بدهد. هنگامی که هرثمه سوی خراسان می‌رفت حربیان به پا خاستند و گفتند: «رضایت نمی دهیم تا حسن بن سهل را از بغداد بیرون کنیم.» از جمله عاملان حسن بن سهل در بغداد محمد ابن ابی خالد بود و نیز اسد بن ابی الاسد که حربیان بر آنها تاختند و بیرونشان کردند. و اسحاق بن موسی را در بغداد جانشین مأمون کردند مردم دو سمت در این باب متفق شدند و بدان رضا دادند. حسن نهانی کس سوی آنها فرستاد و به سردارانشان نامه نوشت تا از سمت عسکر مهدی به پا خاستند و بنا کرد مقرریهای شش‌ماهه سپاه را اندک اندک می‌داد. حربیان اسحاق را پیش بردند و بر کنار دجیل جا دادند، زهیر بن مسیب بیامد و در عسکر مهدی فرود آمد، حسن بن سهل، علی بن هشام را فرستاد که از سمت دیگر بیامد و بر کنار نهر صرصر جای گرفت. آنگاه وی و محمد بن ابی خالد و سردارانشان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی بن هشام در خانه عباس بن جعفر خزاعی فرود آمد که به در محول بود و این هشت روز رفته از ماه شعبان بود. از آن پیش وقتی حربیان خبر یافته بودند که مردم کرخ می‌خواهند زهیر و علی بن هشام را وارد کنند به در کرخ تاختند و آن را بسوختند و از حدود قصر وضاح تا داخل در کرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه شنبه. علی بن هشام صبحگاه آن شب وارد شد و سه روز به نزد پل صراة کهنه و نو و آسیاها با حربیان نبرد کرد، آنگاه به حربیان وعده داد که وقتی در آمد برسد مقرری شش ماه را به آنها بدهد، از او خواستند که هر کدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به ماه رمضان خرج کنند، این را از آنها پذیرفت و پرداخت را آغاز کرد، هنوز پرداخت نکرده بود که زید بن موسی طالبی معروف به زید النار همان که در بصره قیام کرده بود قیام کرد. وی از زندان علی بن سعید گریخته بود و در ذی قعده سال دویستم در ناحیه انبار قیام کرد. برادر ابو السرایا نیز با وی بود. کس به مقابله او فرستادند که وی را گرفتند و بنزد علی بن هشام بردند، اما علی یک جمعه بیشتر نماند و از حربیان بگریخت و بر کنار نهر صرصر جای گرفت زیرا به آنها دروغ می‌گفته بود و به وعده پرداخت پنجاه درم وفا نکرد تا عید قربان بیامد و خبر هرثمه و سرانجام وی به حربیان رسید که به علی تاختند و او را

بیرون راندند. عهده دار این کار و مدبر نبرد، محمد بن ابی خالد بود، از آن رو که وقتی علی بـن هشـام وارد بغداد شد وی را حقیر می‌شمرد و میان محمد بن ابی خالد و زهیر بن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیر با تازیانه محمد را بزد که از این خشم آورد و سوی حربیان رفت، به ماه ذی قعده، و با آنهـا جنـگ انـداخت. کسان بر او فراهم آمدند و علی بن هشام تاب ایشان نیاورد تا آنجا که وی را از بغداد برون کردند، آنگاه از پی وی رفت و او را از کنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این سال مأمون رجاء بن ابی الضحاک و فرناس خادم را برای بردن علی بن موسی فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند که از مذکر و مؤنث سی و سه هزار بودند.

در همین سال رومیان شاه خویش الیون را کشتند (وی هفت سال و شش ماه پادشاه آنها بوده بـود) و بار دیگر میخائیل پسر جورجس را شاه خویش کردند.

در این سال مأمون، یحیی بن عامر را بکشت از آن رو که یحیی با وی درشتی کرد و بـدو گفـت: «ای امیر کافران» و پیش روی وی کشته شد.

در این سال ابو اسحاق بن رشید سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و یکم رخ داد

از جمله حوادث این سال آن بود که مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت خواندند و او نپذیرفت، و چون نپذیرفت بدو گفتند بر آنها امارت کند و برای مأمون دعای خلافت گوید که از آنها پذیرفت.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت و امارت خواندند و چگونگی آن؟

پیش از این گفتیم که چرا مردم بغداد علی بن هشام را بیرون راندند. آورده‌اند که حسن بن سـهل در مداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کرده‌اند و فراری شد و به واسط رفت و این در آغاز سال دویست و یکم بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند آن بود که حسن بن سهل پس از کشته شدن ابو السرایا محمد بن ابی خالد مروورودی را فرستاد که آنجا را به تباهی داد[1] ، علی بن هشام را به سمت غربی بغداد گماشت، زهیر بن مسیب به سمت شـرقی گماشـته بـود و خـود وی در خیزرانیـه بمانـد. حسن، عبدالله علی ماهانی را با تازیانه حد زد و ابناء خشم آوردند و کسان آشـوب کردنـد و او سـوی بربخـا گریخت و از آنجا سوی باسلاما رفت و بگفت تا مقرری مردم عسکر مهدی را بدهنـد و از آن مـردم غربـی را نداد، مردم دو سمت نبرد کردند. محمد بن ابی خالد مالی بر حربیان پخش کرد، علی بن هشام هزیمت شد، حسن بن سهل نیز به سبب هزیمت علی بن هشام هزیمت شد و سوی واسط رفت. محمد بن ابـی خالـد بـه

۱. عبارت متن طبری چنین است و پیچیده و مبهم است (نقل از پاورقی چاپ قاهره).

مخالفت از دنبال وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود و سعید بن حسن قحطبی را به سمت غربی گماشته بود و نصر بن حمزه مالکی را بر سمت شرقی. منصور بن مهدی و خزیمهٔ بن خازم و فضل بن ربیع در بغداد او را تأیید می‌کردند.

به قولی در این سال عیسی پسر محمد بن ابی خالد که به نزد طاهر بن حسین بود از رقه بیامد و با پدر خویش بر نبرد حسن متفق شد و با کسانی از حربیان و مردم بغداد که با آنها بودند برفتند تا به دهکده ابو قریش رسیدند که نزدیک واسط بود. و چنان بود که هر وقت به محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن بود و در آنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هزیمت از یاران حسن می‌شد.

وقتی محمد بن ابی خالد به دیر عاقول رسید سه روز آنجا بماند. در آن وقت زهیر ابن مسیب در اسکاف بنی جنید مقیم بود. وی از جانب حسن عامل جوخی بود و در محل عمل خویش بود و با سرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستاد که برفت تا به نهر نهروان رسید و با محمد بن ابی خالد تلاقی کرد. محمد مو بشست و سوی زهیر رفت و در اسکاف با وی رو به رو شد و در میانش گرفت و امانش داد و اسیرش کرد و به اردوگاه خویش برد، به دیر عاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمد بن ابی خالد برفت و چون به واسط رسید او را به بغداد فرستاد و به نزد پسر خویش که نابینا بود به نام جعفر بداشت، در این وقت حسن مقیم جرجرایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمد بن ابی خالد افتاده حرکت کرد تا به واسط رسید و در فم الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیر عاقول به نیل فرستاد که سعید بن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد و به تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد و هارون کوفه را بگرفت و ولایتدار بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمد بن جعفر نیز با وی بود و هر دو آن از راه خشکی برفتند تا به واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش بازگشت و همگی در دهکده ابو قریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن مخلوع نهان بود و چون دید که محمد بن ابی خالد بواسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد، پس از آن محمد بن ابی خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یارانشان برفتند تا به دو میلی واسط رسیدند. حسن یاران و سرداران خویش را به مقابله آنها فرستاد که به نزد خانه‌های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید و غبار شد چندانکه دو قوم با یک دیگر در آمیختند و هزیمت از یاران محمد بن ابی خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد و تن وی زخمهای سخت برداشت و با یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به روز یکشنبه بود هفت روز مانده از ماه ربیع الاول سال دویست و یکم.

وقتی محمد به فم الصلح رسید یاران حسن به مقابل آنها آمدند که برای نبردشان صف بست و چون شب در آمد او و یارانش حرکت کردند تا به مبارک رسیدند و آنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند و چون شب در آمد حرکت کردند و به جبل رفتند و آنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز در جرجرایا ماند و چون زخمهایش خطرانگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد و پسرش ابو زنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به شب دوشنبه شش روز رفته[1] از ماه ربیع الاخر. ابو زنبیل به شب دوشنبه وارد شد و محمد بن ابی خالد همان شب از آن زخمها درگذشت و همان شب نهانی در خانه خویش به گور شد.

زهیر بن مسیب به نزد جعفر پسر محمد بن خالد به زندان بود، وقتی ابو زنبیل به روز دوشنبه هشت روز رفته[1] از ماه ربیع الاخر به نزد خزیمهٔ بن خازم رسید و سرانجام پدر خویش را با وی بگفت، خزیمه کس از پی سرداران بنی هاشم فرستاد و این را به آنها خبر داد و نامه عیسی بن محمد را برای آنها بخواند که نبرد را عهده می‌کند که بدین رضایت دادند و عیسی به جای پدر خویش به کار نبرد پرداخت. ابو زنبیل از پیش خزیمه باز گشت و پیش زهیر بن مسیب رفت و او را از زندان در آورد و گردنش را بزد. به قولی وی را سر برید و سرش را برگرفت و به نزد عیسی فرستاد که در اردوگاه بود که آن را بر نیزه‌ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به دو پایش بستند و در بغداد بگردانیدند و به نزدیک در کوفه به خانه‌های وی و خانه‌های مردم خاندانش گذر دادند آنگاه وی را در کرخ بگردانیدند و شبانگاه به در شام باز بردند و چون شب در آمد وی را در دجله افکندند اوین به روز دوشنبه بود هشت روز رفته[1] از ماه ربیع الاخر.

آنگاه ابو زنبیل باز گشت و پیش عیسی رفت، عیسی وی را به فم الصراهٔ فرستاد. وقتی حسن بن سهل از مرگ محمد بن ابی خالد خبر یافت از واسط برون شد و سوی مبارک رفت و آنجا بماند و چون ماه جمادی الاخر رسید حمید بن عبد الحمید طوسی را به همراهی عرکوی بدوی و سعید بن ساجور و ابو البط و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران فرستاد که در فم الصراهٔ با ابو زنبیل مقابل شدند و او را هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت که در نیل بود، به نزد خانه‌های نیل تلاقی کردند و لختی نبرد کردند، هزیمت در یاران هارون و ابو زنبیل افتاد که به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به روز دوشنبه بود پنج روز مانده از جمادی الاخر. حمید و یارانش وارد نیل شدند و سه روز آنجا را به غارت دادند و مال و اثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیز غارت کردند.

وقتی محمد بن ابو خالد بمرد بنی هاشم و سرداران در این باب سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را خلیفه می‌کنیم و مأمون را خلع می‌کنیم» در این باب رای می‌زدند که خبر هارون و ابی زنبیل و هزیمتشان به آنها رسید و درباره چیزی که می‌اندیشیدند کوشاتر شدند و خواستند منصور بن مهدی را برای خلافت آماده کنند که از آنها نپذیرفت و همچنان اصرار کردند تا او را در بغداد و عراق امیر و نایب مأمون

۱. متن چنین است.

کردند و گفتند به مجوسی پسر مجوسی حسن بن سهل رضایت نمی‌دهیم و بیرونش می‌کنیم که سوی خراسان باز گردد.

به قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهم آمدند و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن دید که تاب مقاومت عیسی ندارد وهب بن سعید دبیر را سوی وی فرستاد و خویشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش و مردم بغداد و ولایتداری هر یک از نواحی را که خواهد بدو عرضه کرد. عیسی مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن سهل وهب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما وهب ما بین مبارک و جبل غرق شد.

عیسی به مردم بغداد نوشت که من به نبرد از گرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی هاشم را برگمارید. آنها نیز منصور بن مهدی را برگماشتند. منصور بن مهدی در کلواذی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت و گفت: «من نایب امیر مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند، خزیمهٔ بن خازم این کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبر وی به منصور رسید برون شد و در کلواذی اردو زد. یحیی بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق بن عباس هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان بن عباد پدر ابراهیم بن غسان را نیز که سالار نگهبانان ولایتدار خراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمد بن یقطین، با حسن بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به طرف حمید فرستاد که در نیل بود، اما سپاهی در قصر داشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوثی برفت، حمید خبر یافت و ابن یقطین غافل بود که با یاران خویش در کوثی مقابل ابن یقطین رسید و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند و بسیار کس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند و غرق کردند، حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوثی را غارت کردند و گاو و گوسفند و خر گرفتند با هر چه از زیور و اثاث و دیگر چیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابو السلاح درباره محمد بن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد

و بازوی نیرومندشان مطیع‌تر شد

ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید

که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردوگاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست هزار بودنـد، سـوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد در یوش بود و سـهل بن سلامه انصاری و ابو حاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به بغداد و کرخ بودند مردم را به سختی آزار می‌کردند و بدکاری و راهزنی می‌کردند و پسران و زنان را آشکار از راهها می‌ربودند. و چنان بود که فراهم می‌آمدند و به نزد یکی می‌رفتند و پسرش را می‌گرفتند و می‌بردنـد و تـوان ممانعـت نداشـت. از یکـی مـی‌خواسـتند کـه قرضشان بدهد یا چیز ببخشد و توان مقاومت نداشت. و چنان بود که فراهم می‌شدند و به دهکده‌ها می‌رفتند و بر مردم آنجا فزونی می‌گرفتند و هر چه اثاث و مال و چیز دیگر به دستشان می‌رسید بـر مـی‌گرفتنـد، نـه حکومت مانعشان می‌شد و نه قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می‌گرفت و یاران آن بودند و قدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها و مسافران کشتیها و سـوارگان باج می‌گرفتند، آشکارا بستانها را به حمایت می‌گرفتند، راهها را می‌زدند و هیچکس نبود که به آنهـا تعـرض کند و کسان از دست آنها در بلیه‌ای بزرگ بودند کارشان به آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث و طلا و نقره و گوسفند و گاو و خر و چیزهای دیگر گرفتند و به بغداد آوردند و آشکارا می‌فروختند. مردم قطربل بیامدند و از حکومت بر ضد آنها کمک خواستند اما نتوانست به آنها کمک دهـد و چیزی از اموالشان را که گرفته شده بود پس دهد و این در آخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که مالشان گرفته می‌شود و اثاث مردم در بازارهاشان فروخته می‌شود و در افسر زمین فساد و ظلم و سرکشی و راهزنی می‌کنند و حکومت به آنها نمی‌تازد، پارسایان هـر حومـه و هـر کوچه به پا خاستند و به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «در هر کوچه یک و دو تا ده فاسق هست اما بـر شـما چیره شده‌اند در صورتی که شما بیش از آنهایید اگر فراهم آییـد و اتفـاق کنیـد از ایـن فاسـقان جلـوگیری می‌کنید که نتوانند چنین کنند که اکنون می‌کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیه راه انبار به نام خالد در یوش به پا خاست و همسایگان و مردم خاندان و اهل محلـه خویش را دعوت کرد که وی را در کار امر به معروف و نهی از منکـر یـاری کننـد کـه از او پذیرفتنـد. و بـه فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و از آنچه می‌کردند منعشان کرد که مقاومت آوردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند اما با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومـت داد، اما می‌دانست که کار حکومت را تغییر نمی‌تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حربیان به نام سهل پسر سلامه انصاری از مردم خراسان که کنیه ابو حاتم داشت به پا خاست و مردم را به امر به معروف و نهی از منکر و عمل به کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به گردن خویش آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محله خویش آغاز کرد و امرشان کرد و نهیشان کرد آنگاه همه مردم را از شریف و وضیع، بنی هاشم و مادون آنها بدین کار دعوت کرد و دیوانی برای خویش نهاد که هر کس را که سوی وی می‌رفت و بر این کار و نبرد مخالفان وی و مخالفان دعوتش هر که باشد با وی بیعت می‌کرد، نامش را در آن ثبت می‌کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند و بیعت کردند، پس از آن وی در بغداد و بازارها و حومه‌ها و راههای آن بگشت و هر که را که حمایتگری می‌کرد یا از رهگذران مختلف باج می‌گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری و باجگیری نیست،» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می‌رفت و می‌گفت: «بستان تو در حمایت من است و هر که را قصد بدی درباره آن باشد از آن دفع می‌کنم و من نیز هر ماه فلان و بهمان مقدار درم به گردن تو دارم» و این را خواه ناخواه به او می‌داد) سهل انصاری بدین کار قدرت یافت اما دریوش با وی مخالفت کرد و گفت: «من از کار حکومت عیب نمی‌گیرم و درباره آن تغییر نمیارم با حکومت نبرد نمی‌کنم و نمی‌گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می‌گفت: «ولی من با هر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می‌کنم که حق بر همه مردم مقرر است، هر که با من بر این بیعت کند او را می‌پذیرم و هر که مخالفت کند با وی نبرد می‌کنم.»

سهل به روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محله حربیان بنیان کرده بود برای این کار قیام کرد. خالد دریوش دو روز یا سه روز پیش از او قیام کرده بود.

منصور بن مهدی در اردوگاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم بی‌مصرف بودند شکسته شدند، منصور به بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می‌کرد و چون خبر بغداد بدو رسید به حسن بن سهل چنان گفت که وی و مردم خاندان و یارانش را امان دهد به شرط آنکه وقتی در آمد می‌رسد حسن، یاران و سپاه وی و دیگر بغدادیان را مقرری شش‌ماهه دهد. حسن از او پذیرفت و عیسی از اردوگاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد، به روز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردوگاههایشان برچیده شد و وارد بغداد شدند و عیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسر عموی حسن برفت و در دیر عاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند و با عیسی در کار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوک و توابع بغداد را به هر کدامشان دادند.

و چون عیسی به کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی با وی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به پا خاست و سوی مأمون و فضل و حسن بن سهل دعوت می‌کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد و گفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی و خزیمهٔ بن خازم و فضل بن ربیع از جای خویش برفتند، آن روز که از جای خویش می‌رفتند با سهل بن سلامه بر آنچه دعوت می‌کرد، یعنی عمل به کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به گریز از مطلب سوی حربیان رفتند. سهل بن سلامه بنزد حسن رفت و کس از پی مطلب فرستاد که به نزد وی آید و گفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب از آمدن بنزد وی ابا کرد. سهل دو یا سه روز با وی به سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را به غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدو زد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به منزل خویش باز رفت و عیسی به کار مردم پرداخت که از نبرد دست بداشتند.

حمید بن عبد الحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدو رسید وارد کوفه شد و روزی چند آنجا ببود، سپس از آنجا برون شد و سوی قصر ابن هبیره رفت و آنجا بماند و جایگاهی گرفت و دیوار و خندقی به دور آن زد و این در آخر ذی قعده بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا در آمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه با وی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به کاری که می‌کرده بود یعنی دعوت به عمل به کتاب و سنت پرداخت.

در این سال مأمون، علی بن موسی را رضی الله عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه از پی خویشتن، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه و سلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن محمد از پس بازگشت از اردوگاه به بغداد به کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیر مؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آن رو که بنی علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیزکارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به روز سه‌شنبه بوده دو روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم) و به عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور می‌داد که با وی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری یک ماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که در آمد برسد، بعضی‌شان گفتند: «بیعت می‌کنیم و سبز می‌پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی‌کنیم و سبز نمی پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی‌گویم که این دسیسه از فضل بن سهل است.»

چند روزی بر این حال ببودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و درباره آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می‌کنیم و مأمون را خلع می‌کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می‌کردند و رفت و آمد می‌کردند و عهده‌دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به مأمون از پیش یاد کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد با حسن بن سهل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به عیسی بن محمد رسید که دستور می‌داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به روز سه شنبه بود پنج روز مانده از ذی حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند و از پی وی با برادرزاده‌اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده‌اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می‌دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذانگوی اذان گفت بگوید: ما می‌خواهیم مأمون را دعا گوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.» و نهانی به جمعی گفتند وقتی او برخاست و گفت: «دعای مامون می‌گوییم.» شما به پا خیزید و گویید رضایت نمی‌دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی‌خواهیم اموال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه‌های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می‌گفت به پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده شدند و این به روز جمعه دو روز مانده از ذی حجه سال دویست و یکم بود.

در این سال عبدالله بن خرداد به که ولایتدار طبرستان بود از ولایت دیلم لارز و شرزا بگشود و آنرا بـه ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سـلام خاسـر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیله کسانی که

از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

روم و چین را بگشاییم

دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابو لیلی شاه دیلم را بی‌پیمان به اسیری گرفت.

و هم در این سال محمد بن محمد یار ابو السرایا درگذشت.

و هم در این سال بابک خرمی با جاویدانیان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بذ به جنـبش آمـد و دعوی کرد که روح جاویدان در او در آمده و آشفته کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مـرگ رخ نمود.

در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و او را مبارک نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بـن مهدی، پس از آن بنی هاشمیان دیگر، پس از آن سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دار و منجـاب و نصـیر خـادم و دیگـر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران و پیشروان بودند که از مامون خشمگین بودنـد که می‌خواست خلافت را از پسران عباس به پسران علی بر دو پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود و سبز پوشیده بود.

و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری شش‌ماهه را به آنها می‌دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند بر ضد وی بشوریدند که هر کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهـای بـاقی

مانده را حواله گندم و جو نوشت، به سواد، که برای گرفتن آن برون شدند و به هر چه گذشتند غارت کردند، هر دو سهم را گرفتند سهم مردم ولایت و سهم حکومت.

ابراهیم به کمک مردم بغداد بر مردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین اردو زد، عباس بن موسی هادی را بر سمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«ای خاندان فهر مگر ندانسته‌اید

که من به دفاع از شما

در مهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیام وی به بزرگ شاپور بود که بر چند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی بن علوان به سال دویست و سوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابو اسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابو البط و سعید بن ساجور به مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترک از آن ابو اسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که همراه ابو اسحاق بوده بود و نوجوان بود.

وقتی با جانفروشان مقابل شدند، یکی از بدویان با نیزه ابو اسحاق را بزد یک غلام ترکش از او دفاع کرد و بدو گفت: اشناس مرا[1]، یعنی مرا بشناس و از آن روز وی را اشناس نام داد، وی پدر ابو جعفر اشناس بود. مهدی حروری هزیمت شد و سوی حولایا رفت.

بعضی ها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را به مقابله مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیک وی رسید یکی از واماندگان حروری را گرفت به نام اقذی و او را بکشت که بدویان فراهم آمدند و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند، تا وارد بغداد کردند.

در این سال برادر ابو السرایا به کوفه تاخت و کسانی بر او فراهم آمدند غسان بن ابو الفرج به مقابله او رفت، در ماه رجب و او را بکشت و سرش را به نزد ابراهیم بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر ابو السرایا و قیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارک در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

---

۱. تعبیر متن.

حسن برفت تا به سمر رسید و به حمید بن عبد الحمید نوشت که سوی بغـداد پـیش رود و از سـوی دیگر مردم آنجا را محاصره کند و دستورش می‌داد که لباس سبز به تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور و ابو البط و غسان بن ابو الفرج و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به حسن بن سهل نیز نامه می‌نوشتند و خبر می‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبـه دارد. حمید نیز درباره آنها چنین می‌نوشت.

حسن به حمید می‌نوشت و می‌خواست که سوی وی رود اما نرفت و بیم کرد که اگر به نزد حسن رود دیگران به اردوگاه وی تازند، اما آنها به حسن می‌نوشتند که مانع وی از آمدن به نزد تو جـز آن نیسـت کـه مخالف تست و هم او ما بین صراة و سورا و سواد املاک خریده است. و چون حسن ضمن نامه‌ها بـه حمیـد اصرار کرد، سوی او روان شد به روز پنجشنبه پنج روز رفته از ربیـع الاخـر. سـعید و یـاران وی بـه ابـراهیم نوشتند و بدو خبر دادند و از او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلواذی اردو زده بـود کـه آهنـگ مداین داشت. وقتی نامه بدو رسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهـل اردوی حمیـد خبـر یافتنـد کـه عیسی برون شده و در دهکده اعراب یک فرسخی قصر فرود آمده برای فـرار آمـاده شـدند، و ایـن بـه شـب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابو البط و فضل بن محمد کندی کوفی به اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید با معاذ بن عبیـدالله فـراری شـد، یکیشـان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به کوفـه رسید استرانی به کرایه گرفت و به راه افتاد و در اردوگاه حسن به پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را از آنهـا بگرفـت و این به روز شنبه بود ده روز رفته از ربیع الاخر.

هنگامی که حمید به نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به تو خبـر نـداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به کوفه رسید و مالها و اثاثی را که آنجا داشت برگرفـت. عباس بن موسی علوی را بر کوفه گماشت و دستورش داد که سبز بپوشد و برای مامون دعوت کند و از پـی او برای برادر خویش علی بن موسی. یکصد هزار درم بدو کمک داد و گفت: به خاطر برادر خویش نبـرد کـن که مردم کوفه این را از تو می‌پذیرند، من نیز با توام.»

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را واگذاشت، و چنان بود که وقتی خبر به حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به عیسی رسید که در قصر بود وی و یـارانش مهیـا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی شب شنبه چهارده روز رفته از ربیع الاخر رسید، سرخی‌ای در آسمان نمودار شد، آنگاه سرخی برفت و دو ستون سرخ تا آخر شب در آسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به نبرد بودند که عیسی و سعید به نزدشان رسیدند، حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند وقتی به نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخواند خبردار شدند و اینکه و بسیاریشان دعوت وی را پذیرفته‌اند و جمعی دیگر گفته‌اند: «اگر برای مامون دعوت می‌کنی و از پی او برای برادر خویش، ما به دعوت تو نیاز نداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت یا خودت دعوت می‌کنی از تو می‌پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می‌کنم و از پی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می‌نمود که حمید می‌آید و او را کمک می‌کند و نیرو می‌دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمک او می‌فرستد، اما هیچیک از آنها سوی وی نیامدند.

سعید به همراهی ابو البط از نیل به قصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به دیر الاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به عسکر هرثمه برساند، به نزد دهکده شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به روز دوشنبه دو شب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیک پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه در مکه با وی بیعت کرده بودند با ابو عبدالله برادر ابو السرایا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد عمو زاده خویش فرستاده بود به مقابله آنها آمدند و لختی نبرد کردند که علی و یارانش به هزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد و یارانش نیز برفتند تا در حیره جای گرفتند.

و چون روز سه‌شنبه شد صبحگاهان حمله بردند و از مجاورت خانه عیسی ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آن روز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روا نیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند و عباس و یاران وی که از مردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هر یک از دو گروه وقتی به چیزی دست می‌یافتند آنرا می‌سوختند و چون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید و یاران وی رفتند و از او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود و این را از آنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدو خبر دادند و گفتند: «بیشتر کسانی که با تواند غوغایی‌اند، می‌بینی که مردم از حریق و غارت و کشته شدن چه می‌کشند، از پیش ما برو که به تو نیازی نداریم.»

عباس از آنها پذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که در آنجا بود، در کناسه، جا به جا شد و یارانش این را ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به باقیمانده یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی تاختند و هزیمتشان کردند تا به خندق رسانیدند و حومه عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه‌ها را سوختند و به هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگانشان کس پیش سعید فرستادند و این را بدو خبر دادند و گفتند که عباس از امانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابو البط و یارانشان برگشتند و هنگام تاریک شدن شب به کوفه رسیدند، هر کس از آنها را که غارت می‌کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هر چه را که به دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند بسوختند تا به کناسه رسیدند و بیشتر شب را در آنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به نزد آنها رفتند و خبر دادند که این از کار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش آنها باز گشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شد که پنج روز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابو البط برفتند و وارد کوفه شدند و بانگزنشان بانگ زد که سپید و سیاه امان دارند و درباره هیچکس کاری بجز نیکی نکردند. فضل بن محمد کندی را که از مردم کوفه بود بر آنجا گماشتند. ابراهیم بن مهدی به آنها نوشت و دستور داد که به طرف واسط روند، به سعید نوشت که یکی بجز کندی را بر کوفه گمارد که وی دل با مردم شهر خویش دارد و سعید، غسان بن ابی الفرج را بر آنجا گماشت. آنگاه وقتی ابو عبدالله برادر ابو السرایا کشته شد او را معزول کرد و برادر زاده خویش هول را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبد الحمید سوی آن آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا از راه نیل سوی واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تا روان شوند که از مجاورت جوخی برفتند، به همین گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابو البط افریقایی نیز به آنها پیوستند و در صیاده نزدیک واسط اردو زدند. و همگی به یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمد بود. هر روز بر می‌نشستند و سوی اردوگاه حسن و یاران وی می‌رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی آنها نمی‌آمد که در شهر واسط حصاری بودند.

پس از آن حسن به یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبرد کردن آماده شوند که به روز شنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیک نیمروز به سختی نبرد کردند، آنگاه هزیمت بر عیسی و یاران وی افتاد که به فرار برفتند تا به طرنایا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی را که در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی بر سهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می‌کرد که به کتاب خدا و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان ببود تا بسیاری از مردم بغداد بر او فراهم آمدند و به نزد وی جا گرفتند بجز آنها که در خانه خویش بودند و رای و دلشان با وی بود. ابراهیم پیش از نبرد با عیسی آهنگ نبرد وی داشته بود و چون آن نبرد رخ داد و هزیمت بر یاران عیسی و همراهان وی افتاد به سهل بن سلامه پرداخت

و نهانی کس به نزد وی فرستاد و به نزد یارانش که بر عمل بـه کتـاب و سـنت و اینکـه اطاعـت مخلـوق در معصیت خالق روا نیست با او بیعت کرده بودند.

همه کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر در خانه خویش برجی از گچ و آجر ساخته بودند و سـلاح و مصحف بر آن نهاده بودند تا به نزدیک در شام رسیده بودند بجز آنها که دعوت وی را پذیرفتـه بودنـد و از مردم کرخ و کسان دیگر بودند.

وقتی عیسی از هزیمت سوی بغداد بازگشت، وی و بـرادرانش و جمـع یـارانش بـه سـهل بـن سـلامه پرداختند که وی از اعمال بدشان سخن داشت و آنها را فاسقان می‌گفت و به نزد وی نامی جز این نداشـتند. روزی چند با وی نبرد کردند، کسی که نبرد وی را عهده کرد عیسی بن محمد بـود و چـون بـه دربنـدهای نزدیک سهل رسید به مردم دربندها هزار درم و دو هزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم هر کدام یک درم یا دو درم و نظیر آن می‌شد.

به روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی بر ضد سهل آماده شدند- مردم دربندها نیز از یـاری وی بازماندند- و به مسجد طاهر بن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیک مسجد بود، وقتی بدو رسـیدند از آنها نهان شد و با تماشاییان در آمیخت و میان زنان افتاد، وارد خانه‌اش شدند و چـون بـه او دسـت نیافتنـد خبر گیران بر او گماشتند و چون شب شد او را در یکی از دربندها که نزدیـک منـزلش بـود یافتنـد و بنـزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود از پی عموی خویش ابراهیم بن مهدی و در مدینهٔ السلام بود.

اسحاق با وی سخن آورد و حجت گفت و میان وی و یاران خویش فراهمی آورد و بدو گفت: «مردم را بر ضد ما برانگیختی و عیب کار ما گفتی.»

سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت می‌کردم که به کتاب و سنت عمل شود اکنون نیز بر آنم که بودم و هم اکنون شما را بدان دعوت می‌کنم.» اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پـیش مردم رو و بگو آنچه شما را بدان دعوت می‌کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می‌دانید که شما را دعوت می‌کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بدان دعوت می‌کنم.»

و چون این سخن را با آنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره‌اش را بزدند و چون با وی چنـین کردنـد گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به نزد اسحاق بردند که وی را به بند کرد و این به روز یکشنبه بـود و چـون شـب دوشنبه شد وی را در مداین به نزد ابراهیم بردند و چون به نزد وی در آمد، با وی همانگونه سخن کـرد کـه اسحاق کرده بود و پاسخ وی نیز همانگونه بود که به اسحاق داده بود.

و چنان بود که یکی یاران وی را گرفته بودند به نام محمد رواعی که ابراهیم او را تازیانه زد و ریشـش را بکند و به بند کرد و بداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفته شد او را نیز بداشتند، اما دعوی کردند که وی را

به عیسی داده‌اند و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مامون از مرو روان شد و آهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان شدن مامون به سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و نبردی را که مردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند به مامون بگفت و اینکه فضل بن سهل اخبار را از او نهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم درباره چیزهایی به او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادو زده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند یا عمویش ابراهیم ابن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به طوری که فضل بدو خبر داده با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که به کارشان قیام کند، اما علی بن موسی بدو خبر داد که فضل دروغ گفته و با وی دغلی کرده و جنگ میان ابراهیم و حسن بن سهل به پاست، مردم درباره وی و برادرش و من و بیعت کردن تو با من از پی خویش اعتراض دارند.

گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌داند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبد العزیز بن عمران و عده‌ای از سران مردم سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آر تا درباره آنچه گفتی از آنها پرسش کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی بن معاد بود و عبد العزیز بن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزاده فضل و خلف مصری.

مامون درباره آنچه علی بن موسی خبرش داده بود از آنها پرسش کرد که نخواستند بگویند تا امانشان دهد که فضل بن سهل که متعرضشان نشود، این را برای آنها تعهد کرد و برای هر کدامشان به خط خویش مکتوبی نوشت و به آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم در آن افتاده بودند خبرش دادند و برای او عیان کردند و گفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش و سردارانش بر او خشمگینند و درباره بسیاری چیزها و اشتباهکاری فضل در مورد هرثمه، زیرا هرثمه آمده بود وی را اندرز گوید بدو بگوید که چگونه کار کند و اگر کار خویش را به سامان نیارد، خلافت از وی و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت. هرثمه سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی سخت بکوشید و ولایتها گشود و خلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به نظام برد از همه کار برون شد و در گوشه‌ای از زمین در رقه جا داده شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به سستی گرایید و سپاهش بر او بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تو می‌پرداخت ملک را مضبوط می‌داشت و کسان نسبت بدو جسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده و طاهر ابن حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد در رقه به فراموشی افکنده‌اند و در کار این

پیکارها از او کمک نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از او پایین‌ترند کمک می‌گیرند. از مامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام گیرند و مطیع تو شوند.

و چون این چیزها به نزد مامون به حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی از کارشان را بدانست و با آنها پرخاش کرد تا آنجا که بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی را بکند.

علی بن موسی درباره کار آنها با مامون سخن کرد و تعهدی را که برای آنها کرده بود به خاطرش آورد و او گفت که در این حال که هست مدارا می‌کند.

آنگاه مامون از مرو حرکت کرد و چون به سرخس رسید گروهی به فضل بن سهل به وقتی که در حمام بود حمله بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها را گرفتند کسانی که فضل را کشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند: یکیشان غالب مسعودی سیاه بود و نیز قسطنطین رومی و فرخ دیلمی و موفق صقلابی. فضل شصت ساله بود که او را کشتند، پس از آن گریختند، مامون کس به طلب آنها فرستاد و برای هر که بیاردشان ده هزار دینار معین کرد، عباس بن هیثم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به مامون گفتند: «تو به ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهرزاده فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس از پی عبد العزیز بن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل بر او رخ داده بود بدو خبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است. این نامه در ماه رمضان به حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط ببودند تا وقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابو البط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از مداین آمده بود به دستاویز اینکه بیمار است و نهانی سوی مامون دعوت می‌کرد و اینکه منصور بن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند. منصور و خزیمهٔ بن خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را از او پذیرفتند. مطلب به حمید و علی بن هشام نوشت که پیش روند و حمید بر کنار نهر صرصر فرود آید و علی به نهروان.

و چون این خبر به نزد ابراهیم به حقیقت پیوست، از مداین سوی بغداد روان شد و به روز شنبه چهارده روز رفته از صفر در زند ورد فرود آمد و کس از پی مطلب و منصور و خزیمه فرستاد، و چون فرستاده وی به نزد آنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این را بدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان و یاران مطلب در مقابل خانه وی نبرد کردند تا کسان بر ضد آنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگزنی را بگفت که بانگ زد هر که غارت می‌خواهد سوی خانه مطلب رود. و چون وقت نیمروز رسید به خانه او رسیدند و هر چه را در آن یافتند به غارت بردند، خانه‌های مردم خاندان وی را نیز غارت کردند، وی را جستند اما به او دست نیافتند و این به روز سه‌شنبه بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خبر به حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستاد که مداین را گرفت و پل را برید و آنجا فرود آمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرود آمد و سوی نهر دیالی رفت و آنرا ببست و همچنان در مداین ببودند. ابراهیم پشیمان بود از اینکه با مطلب چنان کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این سال مامون، توران دختر حسن بن سهل را به زنی گرفت.

و هم در این سال مامون دختر خویش ام حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

در این سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت کرد به تصدی خلافت از پی مامون.

و چنان بود که حسن بن سهل به عیسی بن یزید جلودی که در بصره بود نوشته بود که با یاران خویش به مکه رفت و در مراسم حضور داشت، آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به یمن رفت که حمدویهٔ بن علی ماهانی بر آن تسلط یافته بود.

آنگاه سال دویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و سوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب درگذشت علی بن موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا به طوس رسید. وقتی آنجا رسید چند روزی به نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت[1] و این در آخر صفر بود. مامون بگفت تا او را به نزد قبر رشید به خاک کردند و در ماه ربیع الاول به حسن بن سهل نوشت و بدو خبر داد که علی بن موسی درگذشته و غم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. به بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد و گفت که اعتراض آنها به بیعت با وی از پی مامون بوده و خواست که به اطاعت وی درآیند. و آنها در پاسخ این نامه خشن‌ترین مکتوبی را که میشد به یکی نوشت به مامون و حسن نوشتند. کسی که بر علی بن موسی نماز کرد مامون بود.

در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت و چون به ری رسید از پرداختی آن دو هزار هزار درم کم کرد.

در این سال سودا بر حسن بن سهل چیره شد. گویند سبب آن بود که بیماری‌ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدید آمد که وی را به بند آهنین کردند و در اطاقی بداشتند. سرداران حسن این را به مامون نوشتند. جواب نامه آمد که دینار بن عبدالله سپاه وی را عهده کند و خبرشان می‌داد که از پی مکتوب خویش می‌رسد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویند که عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می‌کرده بود. فرستاده فیما بینشان محمد بن محمد معبدی هاشمی بود که نسبت به ابراهیم اطاعت و نیکخواهی می‌نمود، اما با حمید نبرد نمی‌کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی‌شد و هر وقت ابراهیم می‌گفت: «برای حرکت به منظور نبرد حمید آماده شو» بهانه می‌آورد که سپاهیان مقرریهایشان را می‌خواهند. یکبار می‌گفت: «تا وقتی در آمد برسد.» بدین سان ببود تا وقتی از آنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و بر این قرار از آنها جدا شد که به روز جمعه آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به آنها تسلیم کند.

---

۱. گفته طبری درباره سبب درگذشت حضرت رضای آل محمد با گفته مورخان دیگر و سیر وقایع آن دوران هم آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن آورده (الکامل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ج ۶ ص ۲۰۳) ابن حجر صریح می گوید که علی بن موسی در سناباد شهید شد (تهذیب التهذیب. چاپ حیدر آباد ج ۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز می گوید که امام با آب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)، سیر وقایع نیز مؤید و شاهد قضیه است. مأمون در تصارم امین به یاری خراسانیان توفیق یافت که دل با علویان داشتند و به حکم ضرورت به ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربان شمالی مخالف بودند بغداد بشورید همه قلمرو آن سوی بغداد در خطر بود. مأمون وقتی سوی بغداد می رفت حضرت را مانع مقاصد خویش در کار جلب مخالفان می دید و مقبول می نماید که به شیوه دیگر عباسیان در کار محو مخالفان و خاصه علویان وی را از میان برداشته باشد. شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح می کند که عدول از آن نه موجه است نه معقول.

این خبر به ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به در پل رفت و بـه مـردم گفـت: «مـن بـا حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کـرده کـه در کـار مـن دخالـت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به در پل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابـراهیم خواسـته بـود کـه نمـاز جمعه را در شهر به پا دارد و این را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد و خبـر آن بـه ابـراهیم رسید و بدانست که می‌خواهد او را بگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه را که وی درباره ابراهیم می‌خواست کرد بدو خبر داد و چون بدو خبر داد کس پیش ابراهیم فرستاد که به نزد وی رود تا درباره بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می‌کرد تا در قصر ابراهیم که به رصافه بود به نزد وی رفت، و چون به نزد وی شد، کسان را بر در نهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردنـد، ابـراهیم عتاب با وی آغاز کرد، عیسی از آنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می‌کـرد. وقتی وی را درباره بعضی چیزها به اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سـپس او را بداشـت، تنـی چنـد از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت و آنها را نیز بداشت و این به شب پنجشنبه بود، یک روز مانده از شـوال. نایـب وی را بـه نـام عبـاس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به مردم خاندان و یاران وی رسید بـه نـزد همـدیگر رفتند و مردم خاندان و برادرانش کسان را بر ضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایـب عیسی بود. به عامل ابراهیم بر پل حمله بردند و او را براندند که سوی ابراهیم رفت و خبر را بـا وی بگفـت و دستور داد تا پل را ببرند. آنگاه همه عاملان ابراهیم را از کرخ و غیره براندند، فاسقان و مالربایان نمودار شدند و در پادگانها نشستند، عباس به حمید نوشت و از او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کننـد، و چون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم و عیسی را یاد کردیم و بداشتن ابراهیم او را و فراهم آمـدن عیسـی و بـرادران عیسی بر ضد ابراهیم و نامه‌ای که به حمید نوشتند و خواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند: وقتی نامه آنها که ضمن آن شرط شده بود که به هر یک سپاهیان بغدادی پنجاه درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت و بیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصـر بـر راه کوفـه فـرود آمـد. عبـاس و سرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه او را بدیدند که وعده‌شان داد و امیدوارشان کرد که این را از او پذیرفتند. وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به پا دارند و مأمون را دعا گویند و ابراهیم را خلع کنند که این را از او پذیرفتند.

و چون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی و برادران وی را از زندان برون آورد و از او خواست که سوی منزل خویش باز رود و کار آن سمت را عهده کند، اما این را از او نپذیرفت.

و چون روز جمعه شد عباس کس پیش محمد بن ابی رجاء فقیه فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد و مأمون را دعا گفت. و چون روز شنبه شد حمید به یاسریه آمد و سپاه بغداد را از نظر گذرانید و پنجاهی را که وعده کرده بود بداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آن رو که از علی بن هشام که پنجاهشان داده بود شئامت دیده بودند که به آنها خیانت آورده بود و مقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فزونتان می‌دهم و به هر کس شصت درم میدهم.» و چون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند و از او خواست که با حمید نبرد کند که این را از او پذیرفت که وی را رها کرد و چند کفیل از او گرفت.

عیسی با سپاهیان سخن کرد که همانند آنچه حمید داده بود به آنها دهد اما نپذیرفتند و چون روز دوشنبه شد عیسی و برادرانش و سرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند و به آنها پیشنهاد کردند که از آنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به عیسی و یاران او دشنام گفتند و گفتند ابراهیم را نمی‌خواهیم.

آنگاه عیسی و یاران وی برفتند و وارد شهر شدند و درها را ببستند و بالای حصار رفتند و لختی با کسان نبرد کردند و چون حریفان از آنها فزونی گرفتند بازگشتند و سوی در خراسان رفتند و بر کشتیها نشستند. عیسی بازگشت گویی می‌خواست با آنها نبرد کند اما حیله کرد و همانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش او را بگرفت و به منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از ابراهیم نهان شده بود و چون حمید می‌خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذر او را گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه یک روز رفته از ذی حجه آزادش کرد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، از پس نبردی که میان وی و حمید بن عبد الحمید رفت و از آن پس که سهل بن سلامه را از زندان خویش رها کرد رو نهان کرد و غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن

گویند: مردم می‌گفتند سهل بن سلامه کشته شده اما او به نزد ابراهیم بداشته بود و چون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می‌کرده بود، دعوت می‌کرد و چون شب می‌شد او را به زندانش باز می‌برد. چند روز بدینسان ببود، آنگاه یارانش آمدند که با وی

بباشند به آنها گفت در خانه‌های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می‌بینم. و چون شب دوشنبه شد یک روز رفته از ذی حجه، وی را رها کرد که برفت و رو نهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم و سرداران وی دیدند که حمید به نزدیک آسیاهای عبدالله ابن مالک جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند و مداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. بر پل رود دیالی تلاقی شد و نبرد کردند که حمید هزیمتشان کرد. پل را بریدند، اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا وارد خانه‌های بغدادشان کردند و این به روز پنجشنبه آخرین روز ذی قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل بن ربیع نهان شد و سوی حمید رفت. پس از آن علی بن ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند و چون ابراهیم این را بدید در کار خویش فرو ماند و کار بر او سخت شد.

و چنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می‌کرده بود که سمت شرقی را برای او بگیرد، سعید بن ساجور و ابو البط و عبد ویه و تنی چند از سرداران با علی بن هشام مکاتبه می‌کرده بودند که ابراهیم را برای او بگیرند و چون ابراهیم از کار آنها خبر یافت و اینکه هر گروه از یارانش درباره چه متفق شده‌اند و او را در میان گرفته‌اند با آنها مدارا همی کرد و چون شب در آمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی حجه سال دویست و سوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی و یارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته‌اند اگر او می‌خواهد پیش وی رود ابن ساجور و یارانش نیز به علی بن هشام نوشتند که به نزد آسیاهای عبدالله جای داشت. حمید در دم بر نشست و به در پل رفت. علی بن هشام نیز برفت تا در نهر بین فرود آمد و سوی مسجد کوثر رفت. ابن ساجور و یارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، او را بر در پل بدیدند که تقربشان داد و وعده داد و گفت که آنچه را کرده‌اند به مأمون خبر می‌دهد. پس سوی خانه ابراهیم رفتند، او را در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس از آمدن او نیز، همچنان نهان بود تا کار وی چنان شد که شد.

و چنان بود که وقتی سهل بن سلامه نهان شد به منزل خویش رفت و عیان شد، حمید کس از بی او فرستاد و تقربش داد و نزدیک کرد آنگاه وی را بر استری نشانید و سوی یارانش باز فرستاد و همچنان ببود تا مأمون بیامد و او را جایزه داد و چیز داد و بگفت که در خانه خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روز مانده از ذی حجه خورشید گرفت چندان که نور آن برفت و بیشتر از دو سوم آن نهان شد. گرفتن خورشید هنگام بر آمدن روز بود و همچنان ببود تا نزدیک نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم بن مهدی یک سال بود و یازده ماه و دوازده روز. علی بن هشام بـر جانـب شـرقی بغداد تسلط یافت و حمید بن عبد الحمید بر جانب غربی، مأمون در آخر ذی حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان بن عبد الملک سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به گرگان رسید یک ماه آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، در ماه ذی حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران و سران قوم سوی وی رفتند و سلام گفتند.

و چنان بود که از راه به طاهر بن حسین که در رقه بود نوشته بود که در نهروان پیش وی آید که آنجا به نزد وی رسید. و چون شنبه دیگر آمد هنگام بر آمدن روز چهارده روز مانده از صفر سال دویست و چهارم وارد بغداد شد. لباس وی و لباس یاران وی از قبا و کلاه و نیم نیزه‌ها و پرچمهاشان همه سبز بود.

و چون بیامد در رصافه فرود آمد. طاهر نیز با وی بیامد و بگفت تا با یاران خـویش در خیزرانیـه فـرود آید. آنگاه جا به جا شد و در قصر خویش بر کنار دجله منزل گرفت. حمید بن عبد الحمید و علی بن هشـام را که هر کدام با سپاه خویش بودند دستور داد که در اردوگـاه وی جـای گیرنـد. هـر روز بـه خانـه مـأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همه مردم بغداد و بنی هاشم سـبز پوشـیدند و هـر پوشش سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی دیگری بـا تـرس و بـیم بـه سـر می‌نهادند اما هیچکس جرئت نداشت قبا و پرچم سیاه به تن کند یا بردارد.

هشت روز بدین سان ببودند آنگاه بنی هاشم و بخصوص فرزندان عباس سـخن کردنـد و بـدو گفتنـد: «ای امیر مؤمنان لباس نیاکان و مردم اهل خانـدان و دولـت خـویش را رهـا کـرده‌ای و سـبز پوشـیده‌ای.» سرداران خراسان نیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید و نخستین حاجتی که از او خواست این بود کـه لباس سبز را بگذارد و به پوشیدن سیاه و زی دولت نیاکان باز گردد.

و چون دید که مردم در کار سبز پوشیدن از او اطاعت کرده‌اند اما آنرا خوش ندارنـد بـه روز شـنبه بـا لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نزد وی فراهم آمدند جامه سیاهی خواست و به تن کرد و خلعت سیاهی خواست و به طاهر پوشانید. آنگاه تنی چند از سرداران را پیش خواند و قباها و کلاههای سیاه به آنها پوشانید و چون از نزد وی در آمدند و لباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند و سیاه پوشیدند و این به روز شنبه بود هفت روز مانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست و هفت روز جامه‌های سبز پوشید سپس جامه سبز دریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه ببود تا بر کنار دجله به نزد نخستین قصر خویش و هم در بستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمد بن ابی خالد احول گوید: وقتی با مأمون از خراسان بیامدیم به گردنه حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من گفت: «احمد بوی عراق را می‌یابم.» من پاسخی جز آنکه باید دادم، گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بر دلهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به پا خیزد یا یکی بجنبد وضع ما چگونه می‌شود؟»

گوید: دیر بیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیک اندیشیده‌ای، اما من به تو می‌گویم که مردمان سه طبقه‌اند: ستمگر، ستمدیده و نه ستمگر و نه ستمدیده. آنکه ستمگر است بجز عفو و گذشت ما چیزی انتظار ندارد، ستمدیده جز این انتظار ندارد که به وسیله ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است و نه ستمدیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که گفته بود.

در این سال بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب دو پنجم عمل شود. پیش از آن ترتیب نصف مورد عمل بود و پیمانه تازه‌ای را معمول کرد که معادل ده پیمانه هارونی بود.

در این سال یحیی بن معاذ با بابک نبرد کرد و هیچیک از آنها به حریف خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح بن رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله بن حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینهٔ السلام تا اقصای مشرق به طاهر بن حسین سپرد. پیش از آن جزیره و نگهبانی و دو سمت بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به او داده بود و طاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدار خراسان و مشرق کرد، در روایت بشر بن غیاث مریسی آمده که گوید: من و ثمامه و محمد بن ابی العباس و علی بن هیثم به نزد مأمون بودیم. درباره شیعیگری مناظره کردند. محمد بن ابی العباس امامیه را تأیید کرد. علی بن هیثم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان گرم شد چندان که محمد به علی گفت: «تو یک نبطی‌ای. ترا به گفتار متکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون که تکیه داده بود بنشست و گفت: «ناسزا گفتن از فروماندگی است و بد زبانی از سفلگی است، ما کلام را روا دانسته‌ایم و عقاید (مقالات) را عیان داشته‌ایم، هر که حق گوید او را ستایش کنیم و هر که جهالت کند او را ساکت کنیم و هر که هیچیک را نداند چنانکه باید درباره او حکم کنیم. اصلی را میان خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل باز می‌روید.

آنگاه گفت: «ما می‌گوییم خدایی جز خدای یگانه نیست یکتا و بی انباز و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست.»

گوید: سپس از واجبات و تشریعات اسلام سخن آوردند و پس از آن مناظره کردند و محمد گفتار نخستین خویش را به علی باز گفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی و رأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می‌آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من درباره تو قصوری کرده بودم! یا منصور درباره پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزرم کند که در آن باز نگرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر باز میا.»

گوید: محمد بن ابی العباس برون شد و به نزد طاهر بن حسین رفت که شوهر خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان و چنان شد. و چنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یا سر عهده‌دار خلعتها بود، حسین ساقیگری می‌کرد، ابو مریم غلام سعید جوهری از پی بایسته‌ها می‌رفت. طاهر برنشست و سوی خانه (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهر بر در است.»

گفت: «اینک وقت وی نیست، اجازه ورودش بده.»

گوید: طاهر در آمد و بدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدو بنوشانید.» که آنرا به دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و در آمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به او بنوشانید.» و او چنان کرد که نخستین بار کرده بود. آنگاه در آمد.

مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیر مؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.» گوید: آنگاه مأمون بگریست و چشمانش اشکبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیر مؤمنان چرا می‌گریی، خدا دیدگانت را نگریاند.» به خدا ولایتها تسلیم تو شده و مردمان به اطاعت تو آمده‌اند و همه کارت به دلخواه است.»

گفت: «برای چیزی می‌گریم که گفتنش، زبونی است و نهفتنش مایه غم، و هیچکس از غمی بر کنار نیست، اگر حاجتی داری بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان! محمد بن ابی العباس خطا کرده از او درگذر و از او خشنود باش.»

گفت: «از او خشنودم، دستور دادم که چیزی دهند و مرتبتش را پس دادم، اگر نبود که وی اهل انس نیست به حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن ابو العباس بگفت. آنگاه هارون بن جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به همدیگر حمیت دارند. سیصد هزار درم با خویشتن برگیر، دویست هزار به حسین خادم بده، یکصد هزار نیز به دبیرش محمد بن هارون بده و از او بخواه که از مأمون بپرسد برای چه گریست؟»

گوید: و او چنان کرد.

گوید: و چون مأمون چاشت می‌کرد گفت: «حسین بنوشانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهر به نزد تو آمد برای چه گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی و از من درباره آن پرسش کردی؟»

گفت: «چون از آن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیزیست که اگر از سرت برون شود، می‌کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم را به یاد آوردم و آن زبونی که بدو رسید و اشکم گلوگیر شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست و پیش احمد بن ابی خالد رفت و گفت: «سپاسداری من کم بها نباشد و نیکی بنزد من کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن ابی خالد بر نشست و به نزد مأمون رفت و چون به نزد وی وارد شد گفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای که او و همراهانش خورندگان یک سرند، بیم دارم یکی از ترکان بر ضد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز در آنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «رای تو به کیست؟»

گفت: «طاهر بن حسین.»

گفت: «وای تو ای احمد به خدا او خلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس همانده طاهر را پیش خواند و فرمان وی را داد که همانده روان شد و در بستان خلیل بن هاشم جای گرفت و تا وقتی آنجا ببود هر روز یکصد هزار سوی او فرستاده شد. یک ماه آنجا ببود و ده هزار هزاری را که سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابو حسان زیادی گوید: و چنان بود که فرمان وی را برای خراسان و جبال داده بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود یک روز مانده از ذی قعده سال دویست و پنجم. دو ماه پیش از آن اردو زده بود و همچنان در اردوگاه خویش مقیم بود.

ابو حسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان درباره آن اتفاق دارند این بود که عبد الرحمان مطوعی در نیشابور گروههایی را فراهم آورد که بی‌دستور ولایتدار خراسان به کمک آنها با حروریان نبرد کند و بیم کردند که این را بر اساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان بن عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن بن سهل داشت، وی عموزاده فضل بن سهل بود.

از علی بن هارون آورده‌اند که حسن بن سهل طاهر بن حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن و نبرد کردن با نصر بن شبث در نظر گرفته بود. و او گفت «با خلیفه‌ای جنگ کردم و خلافت را سوی خلیفه‌ای کشانیدم و به چنین کاری وادار شوم! شایسته است که یکی از سرداران من به این کار فرستاده شود.» که مایه اختلاف میان حسن و طاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد و سوی آن رفت با حسن بن سهل سخن نمی‌کرد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی را که برای مخالفت خویش بر من گشوده ببندم.»

در این سال عبدالله بن طاهر هنگام بازگشت از رقه وارد بغداد شد، پدرش او را بر رقه جانشین کرده بود و دستور داده بود با نصر بن شبث نبرد کند یحیی بن معاذ نیز بیامد که مأمون او را ولایتدار جزیره کرد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن محمد را به ولایتداری ارمینیه و آذربیجان و پیکار بابک گماشت.

و هم در این سال سری بن حکم به مصر درگذشت. وی ولایتدار آنجا بود.

و هم در این سال داود بن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشر بن داود را ولایتدار آنجا کرد، به شرط آنکه هر سال یک هزار هزار درم برای او بفرستد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن یزید جلودی را به پیکار قوم زط گماشت.

و هم در این سال طاهر بن حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعده. وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبد الرحمان نیشابوری مطوعی بدو رسیده. وقتی روان شد ترکان تغزغزی به اشروسنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رخجی، عبد الرحمان بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و ششم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و ششم بود

از جمله حادثات سال آن بود که مأمون داود بن ماسجور را به پیکار زط و اعمال بصره و ولایت دجله و یمامه و بحرین گماشت.

و هم در این سال مدی بود که سواد و کسکر زیر آب رفت و بیشتر تیول ام جعفر و تیول عباس را برد.

در این سال بابک، عیسی بن محمد را بکشت.

و هم در این سال مأمون، عبدالله بن طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای پیکار نصر بن شبث و مردم مضر.

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی بن معاذ که مأمون او را ولایتدار جزیره کرده بود در این سال درگذشت و پسرش احمد را بر کار خویش جانشین کرد.

از یحیی بن حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله بن طاهر را پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست و پنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست و ششم[1] بود. بعضی گفته‌اند در سال دویست و هفتم بود، وقتی به نزد وی در آمد بدو گفت: «ای عبدالله از یک ماه پیش از خدا خیر می‌جوییم و امیدوارم خدا خیر پیش آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا از آنچه پدرت درباره‌ات گفته برتر می‌بینم، یحیی بن معاد در گذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی نیست، چنان دیده‌ام که ترا عامل مضر کنم و نبرد نصر بن شبث.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، شنوایی و اطاعت، امیدوارم خدا برای امیر مؤمنان و مسلمانان خیر پیش آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راه وی ببرند و سایبانها را از راه وی دور کنند که چیزی در راه مانع پرچم وی نباشد، آنگاه برای وی پرچمی بست که هر چه بر پرچمها می‌نوشتند به خط زرد بر آن نوشته بود و مأمون «ای منصور» را بر آن بیفزود.

---

۱. کلمه متن بضع است که به معنی «چند است» و بر اعداد از یک تا ده اطلاق م یشود که در اینجا به قرینه قبل و بعد، به معنی شش می باید گرفت. م.

آنگاه عبدالله برون شد، کسان نیز با وی بودند، و سوی منزل خویش رفت. روز بعد کسان برنشستند و سوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز برنشست و سوی وی رفت و تا شب به نزد وی ببود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابو العباس بزرگواری کردی و نکویی، پدرم و برادرت به من گفته‌اند که کاری را بی‌صوابدید تو فیصل ندهم. نیاز دارم که از نظر تو مطلع شوم و از مشورت تو روشنی یابم. اگر رای تو باشد که پیش من بباشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی‌توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگر غذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می‌باید ما بین عشا و تاریکی شب چند رکعت نماز کنم.»

گفت: «در حفاظ خدای باشی.» و با وی به صحن خانه رفت و در کارهای خاص خویش با وی مشورت می‌کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصر بن شبث به طور دقیق شش ماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

و چنان بود که طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیعه شد نامه‌ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انباز و بیم او و رعایت وی و دوری از خشم وی و حفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می‌روی و به سبب آن می‌دارندت و از آن می‌پرسند قرین کن و درباره آن چنان کار کن که خدایت به روز رستاخیز از عذاب و عقاب الم‌انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو نیکی کرده و رأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به تو است بر تو واجب کرده و عدالت با بندگان و اجرای حق و حدود خویش را میان آنها و دفاع از ایشان و حریمشان و بقایشان و حفظ خونهایشان و امنیت راهشان و تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. درباره چیزها که در این باب بر تو فرض کرده مؤاخذه‌ات می‌کند و می‌داردت و پرسش می‌کند و بر اعمال آینده و گذشته‌ات در این باب ثوابت می‌دهد. اندیشه و عقل و بصیرت و تأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیز ترا به غفلت از آن وا ندارد و از آن مشغول ندارد که سر کار و مقیاس اعتبارت و نخستین چیزی که خدایت وسیله آن به هدایت خویش می‌رساند همین است.

می‌باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان وا می‌داری و کارهای خویش را بدان منسوب می‌داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که با مردم ناحیه خویش به جماعت کنی

و در اوقات نماز مطابق سنت‌های آن از اکمال وضو و آغاز از یاد خدا و قرائت آرام و انجام رکوع و سجود و تشهد عمل کنی و در کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی.
جماعتی را که همراه تو و زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن و به انجام آن وادار کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می‌کند و از منکر منع می‌کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم پابند باش و پیرو خلقیات، آن و از آثار گذشتگان پارسا که پس از وی بوده‌اند سر مپیچ. و چون کاری بر تو رخ داد در باره آن از خیرجویی و ترس خدا و پای بندی بد آنچه خدای در کتاب خویش نازل کرده از امر و نهی و حلال و حرام کمک جوی و نیز از پیروی آنچه در حدیث از پیمبر آمده صلی الله علیه و سلم. آنگاه درباره حادثه حقی را که خدای بر تو دارد به پای دار. از عدالت درباره آنچه پسند یا ناپسند تو است و درباره مردم و خویش و بیگانه ملالت نیاز. فقه و فقیهان و دین و حاملان دین و کتاب خدا و آنها را که بدان عمل می‌کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهت در دین خداست و طلب آن و ترویج آن و معرفت آن قسمت از فقه که مایه تقرب خدا می‌شود که فقه راهنمای همه نیکیهاست و آمر آن، و منع کننده از همه معاصی و بدیهاست و به وسیله آن به توفیق خدای، بندگان را معرفت خدای فزونی می‌گیرد و به هنگام معاد مراتب والا به دست می‌آید. به علاوه اینکه نمایان شدن آن به نزد مردمان موجب و قر کار تو و الفت با تو و اعتماد به عدالتت می‌شود.

در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر و ایمنی بخش‌تر و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است. قوام دین و سنتهای هدایت بخش به میانه روی است، آن را در همه کار دنیای خویش مرجح بدار.

در طلب آخرت و ثواب و اعمال نیک و سنن متبع و آثار رشاد کوتهی میار که نیکی و فزون‌طلبی آن را اگر به خاطر خدای و رضای وی و همدمی با دوستان خدای در خانه کرامت وی باشد نهایت نیست.

بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت و سامان دادن کارهایت حصاری بهتر از آن نداری. به میانه روی پرداز و از آن هدایت جوی که کارهایت به کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت به صلاح آیند. به خدای عز و جل خوش گمان باش تا رعیت به استقامت آید. در همه کارها به سوی وی وسیلت جوی، تا نعمتت بپاید. هیچکس را از عملی که بدو می‌سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری به تهمت بر مدار که تهمت زدن به بی‌گناهان و بدگمانی

نسبت به آنها گناه است. رویه تو خوشگمانی با یاران باشد و بد گمانی نسبت به آنها را از خویشتن دور کن و بر آنها مپسند تا خدایت به کار بر آوردن و پروردنشان یاری کند و دشمن خدای شیطان در کار تو رخنه‌ای نجوید که شیطان به اندک وهن تو چندان غم از بدگمانی بر تو بار می‌کند که لذت زندگی را بر تو تیره می‌کند.

بدانکه از خوش گمانی قوت و آسایش می‌یابی و به کمک آن کارهای خویش را که به سامان دادن آن دلبسته‌ای به سامان می‌بری و کسان را به محبت خویش وا می‌داری و اینکه در همه کارهایت با تو راست باشند.

خوشگمانی درباره یارانت و رأفت با رعیت مانع از آنت نشود که پرسش کنی و درباره کارهای خویش کاوش کنی و به کار دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و در آنچه مایه قوام و صلاح آن می‌شود بنگری. بلکه می‌باید پرداختن به کار دوستان و بداشتن احتیاط رعیت و نظر در بایسته‌هاشان و آوردن لوازمشان به نزد تو، بر غیران آن مرجح باشد.

در همه این کارها نیت خویش را خالص کن و خویشتن را از انحراف بر کنار بدار چون کسی که می‌داند که از اعمال وی پرسش می کنند و در قبال نیکی ثواب می‌دهند و از بدی مؤاخذه می‌کنند که خدای دین را حصار کرده و مایه قوت، و هر که را پیرو آن باشد و تأیید آن کند به رفعت می‌برد پس آنها را که زیر تسلط و رعایت تواند در راه دین و طریقت هدایت منسلک ساز.

حدود خدای را درباره مجرمان به مقدار جرمشان و استحقاقشان به پای دار و آن را معطل مدار و درباره آن سستی میار. در عقوبت کسانی که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیک ترا درباره خویشتن به تباهی می‌برد.

درباره کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش و از شبهت‌ها و بدعتها بر کنار باش که دینت به سلامت ماند و مروتت به جای، وقتی پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعده نیکی دادی آنرا به انجام ببر. نیکی را بپذیر و آنرا تلافی کن. از عیب همه عیبناکان رعیت چشم بپوش. زبان خویش را از سخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار. سخن‌چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده، تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بر دروغ، که دروغ سر گناهان است و نادرست گویی و سخن‌چینی اوج آنست که سخن چین به سلامت نمی‌ماند و یا روی از سلامت دور می‌ماند. آنکه دل با سخن چین دارد هیچ کارش به سامان نمی‌رسد.

اهل صدق و صلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کار حق یاری کن، ضعیفان را کمک کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار رضایت خدا را بجوی، عز و جل، و ثواب وی را بخواه و خانه آخرت. از اندیشه بد و ستم بپرهیز و رای خویش را از آن بگردان و بیزاری خویش را از آن بر رعیت نمایان کن. و راه بردنشان را به نعمت عدالت قرین کن. ما بین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به راه هدایت می‌رساند. به هنگام خشم آوردن، خویشتن دار باش و سنگینی و بردباری را مرجح شمار از تندی و بد فالی و غرور در کارها بپرهیز، مبادا بگویی مرا تسلط هست و هر چه بخواهم می‌کنم که این موجب کاستی رای و سستی یقین به خدای یکتای بی‌انباز است، نیت و یقین خویش را نسبت «به خدا خالص بدار.

بدانکه ملک از آن خداست که به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد برکند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگر شود و به جای آن نکبت آید.

حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو نیکی باشد و پرهیزگاری و معدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و تفقد امور و حفظ جماعت و کمک به درماندگان. بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به کار رود نمو کند و بر آید و عامه به کمک آن بهی یابد ولایتداران از آن رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایه عزت و مناعت شود. پس می‌باید که گنج خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان باشد. حق دوستان امیر مؤمنان را که به نزد تواند به کفایت بده، سهم رعیت را به تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده کن.

وقتی چنین کردی نعمت بر تو بماند و از جانب خدای مستحق فزونی شوی و در کار گرفتن خراج و فراهم آوردن مال از رعیت و قلمرو خویش تواناتر باشی و جماعت به سبب شمول عدالت و احسانت به آسانی مطیع تو شوند و هر چه را خواهی کرد به خوشدلی بپذیرند.

درباره آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها آنچه در راه حق خرج شده باشد به جا می‌ماند. حق سپاس، سپاسداران را بشناس و بر این کار پاداششان بده، مبادا دنیا و غرور دنیا هراس آخرت را از یاد تو ببرد و درباره آنچه بر تو فرض است تساهل کنی که تساهل مایه قصور است و قصور مایه ویرانی. می‌باید عمل تو به خاطر خدای و در

راه خدای باشد، تبارک و تعالی. امید ثواب داشته باش که خدا در این دنیا نعمت خویش را بر تو تمام کرده و با تو تفضل نموده. پس سپاسدار باش و بدو تکیه کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کند که خدا پاداش، به مقدار سپاس سپاسداران و رفتار نیکوکاران می‌دهد.

درباره نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت روی مپیچ. گناهی را سبک مگیر، به حسود دل مبند، به بدکار رحم مکن، ناسپاس را رعایت مکن، با دشمن مدارا مکن، سخن چین را باور مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به کار مگمار، پیرو گمراه مشو، ریا کار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهنده فقیر را نومید مکن، باطل را مپذیر، به مسخره گوی دل مده، از وعده تخلف مکن، از فاجر بیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گردنفرازی مکن، به سفاهت مگرای، در طلب آخرت کوتهی مکن، با کسان عتاب میار، با ترس و بیم از ظالم در مگذر، ثواب آخرت را در دنیا مجوی، با فقیهان مشورت بسیار کن، خویشتن را به حلم وادار کن، از مردم مجرب و خردمند و صاحب رای و حکمت پیشه پندگیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در مشورت خویش دخالت مده و سخنشان را مشنو که زیانشان از سودشان بیشتر است، در کار رعیت که می‌پردازی چیزی از امساک، تباهی انگیزتر نیست.

بدانکه اگر حریص باشی کارت به استقامت نیابد، مگر اندکی. اگر از اموال رعیت چشم بپوشی و با آنها ستم نکنی دلبسته تو می‌شوند. صفای دوستان با تفضل و عطای خوب پاینده می‌ماند. از امساک بپرهیز و بدان که امساک، نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کرد و عصیانگر به معرض زبونی است و این، گفتار خدای تعالی است که: «وَ من یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ 59: 9.» یعنی: و هر که از بخل ضمیر خویش محفوظ ماند، آنها خودشان رستگارانند پس راه بخشش را به حق هموار کن و برای همه مسلمانان از نیت خویش نصیبی بنه.

بدانکه بخشش از بهترین اعمال بندگان است و آنرا رویه و عمل و طریقه خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن مقرریشان را بده و در کار معاششان گشادگی آر که خدای به وسیله آن حاجت از آنها ببرد و کارشان بر تو قوام گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تو خلوص و نشاط یابد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به سبب معدلت و مراقبت و انصاف و توجه و شفقت و نیکی و گشاده دستی مایه رحمت سپاه و

رعیت خویش باشد.[۱] محنت یکی از دو بلیه را به تکمیل باب دیگر و عمل بدان از میان بردار که ان شاء الله توفیق و صلاح و فلاح یابی.

بدانکه قضاوت به نزد خدای اهمیتی دارد که چیزی همانند آن نیست. قضاوت میزان خداست که اوضاع زمین به وسیله آن تعادل می‌گیرد و به سبب عدالت در قضاوت و هم در عمل، رعیت سامان می‌گیرد و راهها امن می‌شود و مظلوم انصاف می‌گیرد و مردمان حقهای خویش را می‌گیرند، معاش بهبود می‌یابد و حق اطاعت ادا می‌شود و خدا عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریعها روان می‌شود و حق و عدالت در کار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.

در کار دین سختگیر باش و از تباهی بپرهیز. حدود را به پای دار، عجله کمتر کن، از ملامت و اضطراب به دور باش، به قسمت قناعت کن، از تجربه خویش سود گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش، گفتارت استوار باشد، با دشمن انصاف کن، در قبال شبهه تأمل کن، حجت به تمام گوی، در کار هیچیک از رعیت دوستی یا حمایت یا ملامت ملامتگری در تو اثر نکند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن، بیندیش، با پروردگار خویش فروتن باش، با همه رعیت مهربان باش، حق را بر خویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میار که خون به ناحق ریختن به نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج را که رعیت بر آن استقرار گرفته و خدای آنرا مایه عزت و رفعت اسلام و وسعت و مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان و ذلت و حقارت کافران معاهد کرده، درباره این خراج بنگر و آنرا میان صاحبانش به حق و عدالت و برابری و تعمیم پخش کن، آنرا از محترم به سبب حرمت و از توانگر به سبب توانگری و از دبیر خویش و هیچیک از خاصان خویش باز مگیر. بیش از آنچه تحمل‌پذیر باشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان را به حق خالص وادار کن که این همبستگیشان را محفوظ می‌دارد و رضای همگان را فراهم می‌کند.

بدانکه ترکه ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند مردم قلمرو تو را رعیت تو گفتند از آن رو که رعایتگر و سرپرست آنهایی که آنچه را به رضایت و توان خویش به تو می‌دهند می گیری و به قوام کار و صلاح و استقامتشان خرج می‌کنی، پس در قلمرو عمل خویش، مردم صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار و دانای سیاست و عفیف بر آنها گمار و در کار مقرریشان گشایش آر که این، در آن کار که عهده کرده‌ای و به تو سپرده‌اند از حقوق خاص تو است که نباید چیزی ترا از کارت مشغول دارد و از آن منصرف کند که

۱. مطلب پیوسته نیست و به احتمال قوی در اینجا متن افتادگی دارد. م.

وقتی آنرا هدف خویش کردی و به بایسته آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پروردگارت شوی و بلند آوازگی در قلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کار صلاح یاریت کنند و برکات سوی شهر تو آید و آبادانی در ناحیه‌ات رواج گیرد و فراوانی در ولایت تو نمودار شود و خراجت بیشتر شود و اموالت بسیار شود و به وسیله آن در کار نگهداری سپاه نیرو گیری و عامه را با عطیه دادن از جانب خویش خشنود کنی سیاست تو مورد ستایش و عدالتت پسند دشمن شود و در همه کارت عادل شوی و نیرومند و صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بر آن مقدم مدار تا سرانجام کارت محمود شود. ان شاء الله.

در هر ولایت از قلمرو خویش امینی برگمار که ترا از کار عاملانت خبردار کند و رفتار و اعمالشان را برای تو بنویسد چنانکه گویی به نزد هر عامل حضور داری و همه اعمال او را معاینه می‌نگری. اگر خواستی به عامل خویش دستور دهی درباره نتیجه‌ای که از آن منظور داری بیندیش. اگر آنرا قرین سلامت و عافیت دیدی و امید نیکی و خیر و بهتری از آن داشتی آنرا به انجام ببر و گر نه از آن دست بدار و با مردم روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشد که مرد در یکی از امور خویش بنگرد و آنرا مطابق دلخواه خویش بیند و مصمم شود و دلباخته آن شود و اگر در عواقب آن ننگرد مایه هلاکت او شود و کارش را بشکند.

در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا نیرومندانه بدان پرداز و از پروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی. کار امروز را به سر ببر و آنرا به فردا میفکن و بیشتر کار را به خویشتن کن، که فردا را کارها و حادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای مشغول می‌دارد.

بدانکه وقتی روز گذشت، با هر چه در آن است برود و اگر کار آنرا مؤخر داشته باشی کار دو روز بر تو فراهم شود و چنانت مشغول دارد که از آن وامانده شوی، اگر هر روز کار آن روز را به سر بری خویشتن را آسوده کنی و امور حکومت را استواری دهی.

آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت و بی خللی مودتشان درباره خویشتن و یاری و نیکخواهی و خلوصشان یقین حاصل کن و آنها را جزو خواص خویش کن و با آنها نیکی کن، مردم خاندانها را که به حاجت افتاده‌اند بجوی، بار مئونت از ایشان برگیر و وضعشان را به سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. در کار مستمندان و مسکینان و آنکه توان عرض مظلمه به تو ندارد و حقیری که طلب حق خویش نداند، به خویشتن نظر کن و از وی در کمال خفا پرسش کن و از صلحای رعیت، کسان به امثال آنان گمار و دستورشان ده که حوائج و حالاتشان را به تو برسانند تا در آن بنگری به ترتیبی که خدای

کارشان را بسامان برد. جنگاوران و یتیمان و بیوگانشان را بجوی بـرای آنهـا از بیـت المـال مقرری بنه و در کار عطوفت و نیکی به آنها به امیر مؤمنان که خدایش عزیز دارد اقتدا کن، تا بدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترا برکت و فزونی دهد.

فقیران را از بیت المال چیزی بده و حاملان قرآن را که بیشتر آن را به خـاطر دارنـد در این کار بر دیگران مقدم دار. برای بیماران مسلمانان خانه‌ها بپادار کـه پناهشـان دهـد و کسان برگمار که با آنها مهربانی کنند و طبیبان که بیماریهاشان را علاج کنند و مقاصدشان را تا آنجا که به اسراف بیت المال نینجامد بر آورده کن.

بدان که وقتی حق کسان داده شود و تقاضاهاشان به تمامی برآورده شـود خشـنودی نکنند و دلخوش نشوند تا حوائج خویش را به ولایتـداران عرضـه کننـد بـه امیـد زیـادت و افزایش رعایت، بسا باشد که آنکه در کار مردم نگرد از بسیاری آنچه بدو می‌رسد و اندیشه و خاطرش را مشغول می‌دارد وامانده شود و آنرا مایه زحمت و مشقت داند. آنکـه بـه عـدالت راغب است و حاصل نیک آنرا به وقت حاضر و ثواب نیک آن را در آینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب خدا اقبال می‌کند و به وسیله آن رحمت خدا را می‌جوید.

مردمان را بسیار بپذیرد و چهره خویشتن را به آنها بنمای و کشیکبانان خـویش را از آنها به یکسو کن و با آنها تواضع و خوشرویی کن. در پرسش و گفتار با آنها نرمـی کـن، بـا بخشش و بزرگواری خویش با آنها عطوفت کن و چون بخشش می‌کنـی، خوشـدل و آسـان بخش باش نه جویای عوض و پاداش و دلگیر منت گذار، که بخشش بدین ترتیـب تجـارتی سود آور است ان شاء الله.

از کارهای دنیا که می‌بینی و آن صاحب‌قدران و سران که در قـرون گذشـته و اقـوام نابود شده بوده‌اند و پیش از تو رفته‌اند عبرت بگیر. در همه احوال خـویش بـه امـر خـدای متوسل باش و مطیع رضای وی باش و به شریعت و سنت وی عمل کن و دین و کتاب وی را به پا دار و از هر چه مخالف آن باشد و موجب خشم خدای شود بپرهیز.

از اموالی که عاملان تو فراهم می‌آرند و از آنچه خرج می‌کنند آگاه بـاش، مـال حـرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران مجالست و مشورت و آمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و اجرای آن باش، فضـایل و معـالی را برگـزین. محترمتـرین همـدمان و خاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابتت مانع وی نشود که آن را نهانی بـا تـو بگوید و منقصت آنرا به تو خبر دهد که اینان نیکخواه ترین دوستان و یاران تواند. عاملان و دبیران خویش را که نزدیک تواند بنگر و برای هر یک از آنها به هر روز وقتی معین کن که با نامه‌ها و گفتگوهای خویش و حوائج عاملان و امور ولایتها و رعیت پیش تو آیند، آنگاه بـا

گوش و چشم و فهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش و تأمل کن و آنچه را موافق دور اندیشی و خرد است به سر بر. و از خدا درباره آن خیر جوی و هر چه را مخالف آن بود برای تحقیق و پرسش درباره آن، پس فرست.

بر رعیت و غیر رعیت به سبب نیکی‌ای که با آنها کرده‌ای منت منه و از هیچکدامشان بجز وفاداری و ثبات و یاری در کارهای امیر مؤمنان«مخواه و جز در قبال آن نیکی میار.

این نامه مرا که به تو نوشته‌ام فهم کن و درباره آن بسیار بیندیش و بدان کار کن و در همه کارهای خویش از خدا کمک بخواه و از او خیر بجوی که خدا قرین صلاح و اهل صلاح است. بیشتر رفتار و بهترین رغبت تو آن باشد که موجب رضای خدا و نظام دین و عزت و قدرت اهل دین وی و عدالت با معاهد و صلاح اهل ملت باشد.

از خدای می‌خواهم که ترا اعانت و توفیق و هدایت و حفاظت نیکو دهد و تفضل و رحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فزونی و کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را یا هر که با تو مخالفت و سرکشی می‌کند بکشد و ترا از جانب رعیت سلامت دهد و شیطان و وسوسه‌های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت و قدرت و توفیق بالا گیرد که خدا شنواست و اجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم درباره آن مناقشه آوردند و آنرا نویسانیدند و درباره آن بحث کردند و کار آن شهره شد تا به مأمون رسید و آنرا خواست که برای وی خواندند و گفت: «ابو الطیب از کارهای دین و دنیا و تدبیر و رای و سیاست و سامان ملک و رعیت و حفظ بنیاد و اطاعت خلیفگان و بپا داشتن خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و درباره آن سفارش کرده است.» آنگاه بگفت و دستور داد که آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت و مطابق آن رفتار کرد و از دستور آن تبعیت کرد و بدانچه دستور یافته بود عمل کرد.

در این سال عبدالله بن طاهر، اسحاق بن ابراهیم را بر دو پل گماشت و او را بر همه کارهایی که پدرش طاهر بدو سپرده بود یعنی نگهبانی و کارهای بغداد نایب خویش کرد و این به وقتی بود که برای نبرد نصر بن شبث سوی رقه می‌رفت.

در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج شد، وی ولایتدار حرمین بود.

آنگاه سال دویست و هفتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و هفتم بود

از جمله آن بود که عبد الرحمان بن احمد طالبی در ولایت عک یمن قیام کرد و به شخص مورد رضایت از آل محمد صلی الله علیه و سلم دعوت می‌کرد.

سخن از سبب قیام عبد الرحمان ابن احمد طالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و (کسان) با این عبد الرحمان بیعت کردند و چون خبر به مأمون رسید، دینار بن عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابله وی فرستاد و امان‌نامه وی را همراه دینار نوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت و حج کرد و چون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبد الرحمان رسید و امان‌نامه مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت و بیامد و دست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد و گفت که آنها را به پوشیدن سیاه وادار کنند و این به روز پنجشنبه یک روز مانده از ذی قعده بود.

وفات طاهر بن حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهر بن حسین

مطهر بن طاهر گوید: وفات ذو الیمینین از تب و حرارتی بود که دچار آن شد و او را در بسترش مرده یافتند.

گویند: دو عموی طاهر، علی و احمر، هر دو آن پسر مصعب به عیادت سوی وی رفتند، و خبر وی را از خادم پرسیدند. و چنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می‌کرد. خادم گفت: «او خفته و هنوز بیدار نشده لختی منتظر وی بمانید.» و چون سپیده دم گسترش یافت و طاهر به وقتی که برای نماز بر می‌خاست حرکت نکرد، حیرت کردند و به خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» و چون به درون رفتند وی را در دواجی[1] پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود و از سر تا پا به خویشتن محکم کرده بود، وی را تکان دادند که نجنبید، چهره‌اش را نمایان کردند و وی را مرده یافتند وقتی را که در آن مرده بود ندانستند و هیچکس از خادمان وی از وقت وفاتش خبر دار نشده بود.

راوی گوید: خادم را از خبر وی پرسیدند و از آخرین خبری که درباره وی دانسته بود که گفت: «نماز مغرب و عشا را بکرد آنگاه دواج را به خویش پیچید.»

خادم گوید: شنیدمش که به پارسی سخنی می‌گفت که چنین بود: در مرگ نیز مردی وایذ.[2]

کلثوم بن ثابت که کنیه ابو سعد داشته بود گوید: من عامل برید خراسان بودم. به روز جمعه جای نشستم زیر منبر بود. بال دویست و هفتم، دو سال پس از ولایتداری طاهر بن حسین در مراسم جمعه حضور یافتم، طاهر به منبر رفت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعا گفتن وی خود داری کرد گفت:

---

۱. کلمه متن. فارسی است به معنی لحاف.

۲. تمام جمله در متن به فارسی است وایذ ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از باید است. م.

«خدایا، امت محمد را به همان گونه که دوستان خویش را به صلاح برده‌ای به صلاح ببر و زحمت کسی را که در آن سرکشی کند و بر علیه آن سپاه فراهم آرد با بستن شکاف و حفظ خونها و اصلاح فیما بین از میان بردار.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من نخستین فضولم از آن رو که خبر را نهان نمی‌دارم.» پس برفتم و غسل کردم، غسل مردگان، و روپوش مردگان به تن کردم و پیراهنی پوشیدم و عبایی و پوشش سیاه بیفکندم و به مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلک و گوشه چشم وی رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحهٔ بن طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت او را بنویس.» و پانصد هزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت او را نوشتم و اینکه طلحه به کار سپاه پرداخته است.

گوید: صبحگاهان خریطه[1] درباره خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن ابی خالد را خواست و گفت: «حرکت کن و چنانکه گفتی و ضمانت کردی او را بیار.»

گفت: «امشب را به سر برم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را بر پشت اسب به سر کنی.»

گوید: و همچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سر برد.

گوید: شبانگاه خریطه درباره مرگ طاهر رسید، که وی را پیش خواند و گفت: «مرد، رای تو به کیست؟»

گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب همین است که گفتی، ولایتداری او را بنویس.» که این را نوشت و طلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدار خراسان بود آنگاه بمرد و عبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دار جنگ بابک بود و در دینور اقامت گرفت و سپاهها فرستاد.

وقتی خبر وفات طلحه به مأمون رسید یحیی بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد و از مرگ برادر تسلیت گفت و تهنیت ولایتداری خراسان گفت و علی بن هشام را به جنگ بابک گماشت.

از عباس آورده‌اند که گوید: در مجلس مأمون بودم که خبر مرگ طاهر آمد و گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخر داشت.»

---

۱. کیسه چرمین که نامه محرمانه را در آن می‌نهادند.

درباره ولایتداری طلحه بر خراسان از پس پدرش طاهر گفتاری جز این آورده‌اند.

از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی الاولی بود سپاهیان بـه پـا خاسـتند و یکـی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان پرداخت و مقـرری شـش ماهشـان داده شـد، آنگاه مأمون عمل طاهر را به طلحه سپرد به جانشینی عبدالله بن طاهر، زیرا به گفته اینان از پس مرگ طاهر مأمون همه عمل وی را به عبدالله داد که در رقه به کار نبرد نصر بن شبث بود، شـام را نیـز بـدو پیوسـت و فرمان وی را درباره خراسان و عمل پدرش برایش فرستاد. عبـدالله بـرادر خـویش را بـه خراسـان فرسـتاد و اسحاق بن ابراهیم را در مدینهٔ السلام نایب خویش کرد و طلحه به نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمد بن ابی خالد را به خراسان فرستاد که کار طلحه را سامان دهد، احمد بـه مـا وراء النهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را با پسرش فضل اسیر گرفت و هر دو را به نزد مـأمون فرستاد. طلحه سه هزار هزار درم به احمد بن خالد بخشید با لوازمی به بهای دو هزار هزار درم، به ابراهیم بن عباس دبیر احمد بن ابی خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

در این سال در بغداد و بصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یک کیل هارونی گنـدم بـه چهـل درم رسید و کیل بزرگ به پنجاه درم.

در این سال موسی بن حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دنباوند شد.

در این سال ابو عیسی پسر رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و هشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن حسین از خراسان به مقاومت سوی کرمان رفت، احمد بن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و به نزد مأمون برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمد بن عبد الرحمان مخزومـی را بـه قضـای عسـکر مهـدی گماشت.

و هم در این سال محمد بن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسـماعیل بن حماد به جای او گماشته شد.

و هم در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن عبد الرحمان که عهده‌دار قضا شده بود از قضـا معـزول شد و بشر بن ولید کندی عهده‌دار آن شد و یکی شعری گفت به این مضمون:

«ای پادشاهی که به توحید پروردگارت قائلی

قاضی تو بشر بن ولید خر است

شهادت کسی را که به گفتار کتاب

و مفاد اخبار اعتقاد دارد

رد می‌کند

و کسی را که می‌گوید: «خدای پیری تنومند است»

عادل می‌شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل بن ربیع بمرد در ذی قعده.

در این سال صالح بن رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که عبدالله بن طاهر، نصر بن شبث را به محاصره گرفت و او را بـه تنگنـا انداخت تا امان خواست.

جعفر بن محمد عامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به من بنمای کـه عقـل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی را که با وی می‌فرستم از من به نصر بن شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان یکی از بنی عامر به نام جعفر پسر محمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جعفر گوید: ثمامه مرا به حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنـرا به نصر بن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفر عزون بود به سروج، پیام مأمون را با وی بگفتم که به اطاعـت آمـد و شرطها نهاد از جمله آنکه پای بر فرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را با وی بگفتم. گفت: «به خدا هرگز این را از او نمی‌پذیرم اگر چه کارم به فروش پیراهنم بکشد، مگر آنکه پای بر فرش من نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به نزد من از فضل بن ربیع و عیسی بن ابی خالد بزرگتر است؟ می‌دانی فضـل با من چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من دربـاره آن وصـیت شـده بـود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مرو تنها و بی‌کس نهاد. مرا رها کرد و برادرم را با من بد دل کرد چندان که کار وی چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی بن ابی خالد بـا مـن چـه کـرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، ولایتم را به ویرانی داد، ابـراهیم را به جای من به خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، آیا اجازه سخن کردن به من می‌دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپرورده شماست و وابسته شماست و وضع گذشتگان وی چون شماست و وضع گذشتگان شما چون اوست و به ترتیباتی پیوسته که همه او را به تو پیوند می‌دهد. عیسی بن ابی خالد یکی از اهل دولت تست و سابقه وی و سابقه گذشتگان وی به همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می‌گویی پس کینه و خشم وی از چیست؟ به هر حال دست از او بر نمی‌دارم تا پای بر فرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به جولان آمدند آنگاه گفت: «وای بر او به چهار صد قورباغه که زیر بال وی بودند دست نیافت- مقصودش زطها بودند- به نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصر بن شبث سختی کرد و به محاصره‌اش گرفت و وی را به امان خواستن واداشت و امانش داد، نصر از اردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به سال دویست و نهم و به نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که او نپذیرفته بود و عبدالله به مأمون نامه نوشته بود. نامه مأمون به نصر بن شبث چنین بود:

«از جانب مأمون

عمرو بن سعده نوشته

اما بعد، ای نصر پسر شبث! اطاعت و عزت و سایه خنک و خوشی چراگاه آنرا[1] با ندامت و حیرانی‌ای که در خلاف آن هست شناخته‌ای. اگر مهلت خدای تو دراز شده و این مهلت را به کسانی می‌دهد که خواهد حجت بر آنها تمام شود و به مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت آموزان شوند، خواستم تذکارت دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به تو می‌نویسم در تو مؤثر افتد که راستی، راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به گوینده است و کسانی که بدان توجه دارند. هیچکس از عاملان امیر مؤمنان برای مال و دین و جان تو از من سودمندتر نبوده‌اند و برای نجات و برون آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده‌اند. ای نصر با تکیه به کدام اول و آخر و قدرت یا امارت بر ضد امیر مؤمنان اقدام کردی و اموالش را گرفتی و به جای وی کاری را که خدا بدو داده عهده کردی و می‌خواهی در امان و آرامش و صلح و سکون بمانی! قسم به دانای نهان و آشکار، اگر به اطاعت و تسلیم نیایی و بال عاقبت و خشم را سوی خود می‌کشانی، آنگاه پیش از هر کار از تو آغاز می‌کنم که اگر شاخهای شیطان قطع نشود در زمین فتنه افتد و تباهی بزرگ. من با کمک یاران دولتم بر شانه یاران سفله تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای نزدیک و دور سوی تو آمده‌اند

---

۱. تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری بزرگ هنوز به یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنک و چراگاه خوش سخن دارد. م.

و مردم خرابکار[۱] که به سبب وضع بدشان که شهر و عشیره به دورشان افکنده پای می‌نهم، هر که خبردار کرد عذر از میان برداشت. والسلام.»

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن طاهر در مقابل نصر بن شبث برای نبرد وی، پنج سال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به مأمون نوشت که وی را به محاصره گرفته و به تنگنا انداخته و سران یاران وی را کشته که به امان پناه آورده و امان خواسته.

مأمون بدو دستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله امان‌نامه ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر درباره حق حجت خداست که نصرت را همراه دارد. حجت گویی به عدالت، دعوت خداست که عزت بدان پیوسته است، آنکه به حق قطع عذر می‌کند و به عدالت حجت می‌گوید پیوسته در افتتاح درهای تأیید می‌کوشد و لوازم توفیق می‌جوید تا خدای بگشاید که بهترین گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین توفیق دهان است. جز این نیست که تو در آنچه می‌گویی یکی از سه کسی: یا طالب دینی، یا جوینده دنیا، و یا جسوری که تسلط می‌خواهی به ستم. اگر آنچه می‌کنی برای دین می‌کوشی این را برای امیر مؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول آن را غنیمت شمارد که به دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که با حق بگردد، هر کجا که باشد و با عدالت همراه باشد هر کجا رود. اگر مقصود تو دنیاست بدان که مقصد تو امیر مؤمنان است و مرجعی که به وسیله او مستحق دنیا می‌شوی و اگر استحقاق آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای تو انجام می‌کنم که به دینم قسم، منع کسان را از آنچه استحقاق دارند، هر چه بزرگ باشد روا نمی‌دارد. اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت ترا از امیر مؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به راه تو می‌رفتند و نیرومندتر از تو بودند و سپاه بیشتر داشتند و جمع و شمار فراوانتر و ظفر بیشتر، با شتاب برداشت به سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیه ستمگران را بر آنها فرود آورد. امیر مؤمنان نامه خویش را با این شهادت به سر می‌برد که خدایی جز خدای یگانه بی انباز نیست و محمد بنده و فرستاده اوست، صلی الله علیه و سلم، و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش بازگشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذر و در منزلتهای عزت و رفعتی که در خور آن باشی جایت دهد. و السلام.»

و چون نصر بن شبث با امان سوی عبدالله بن طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به خرابی داد.

در این سال مأمون صدقهٔ بن علی را که لقب زریق داشت بر ارمینیه و آذربایجان و نبرد بابک گماشت و احمد بن جنید بن فرزندی اسکافی را برای پرداختن به کار وی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابک او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن لیث را بر آذربایجان گماشت.

در این سال صالح بن عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.

---

۱. کلمه متن: خراب با تشدید.

و هم در این سال میخاییل پسر جورجیس فرمانروای روم درگذشت. پادشاهی وی نه سال بوده بود، پس از آن رومیان پسر وی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دهم بود

از جمله آن بود که در این سال نصر بن شبث به بغداد رسید، عبدالله بن طاهر او را فرستاده بود، به روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابو جعفر منزلش دادند و کسان برای حفاظت او گماشتند.

در این سال مأمون بر ابراهیم بن محمد نواده ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمد بن ابراهیم افریقایی و مالک بن شاهی و فرج بغواری و یارانشان که برای بیعت ابراهیم بن محمد می‌کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که درباره آن می‌کوشیدند مطلع کرد عمران قطر بلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به روز شنبه پنج روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی آنها فرستاد، آنگاه به دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بر در خانه مأمون در آفتاب به پا داشتند سپس به روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به زندان کرد، آنگاه مالک بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی را که با آنها در این کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیک از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بی‌گناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به مقابله نصر بن شبث برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها را گرفتند. پس از آن نصر بن شبث به تنهایی وارد شد و کسی از سپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به نزد اسحاق بن ابراهیم جا دادند، سپس به شهر ابو جعفر بردند.

در این سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر، وی نقاب داشت و در لباس زنانه بود با دو زن دیگر که یک کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت و گفت: «شما کیستید و در این وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی را که به دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو داد که رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد و گفت: «این انگشتر مردی معتبر است.» و آنها را بنزد فرمانده پادگان برد که بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او را کشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردند بدو خبر دادند که دستور داد ابراهیم را در خانه (خلافت) نگهدارند و چون صبحگاه یکشنبه شد او را در خانه مأمون نشانیدند که بنی هاشم و سرداران و سپاهیان، وی را بنگرند و سرپوشی را که بر چهره خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی را که خویشتن را بدان پوشانیده بود به سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به چه حال گرفته‌اند.

و چون روز پنجشنبه شد مأمون ابراهیم را به خانه احمد بن ابی خالد انتقال داد و به نـزد وی بداشـت آنگاه مأمون به وقتی که سوی واسط می‌رفت به نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند کـه حسـن درباره ابراهیم با مأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به نزد احمد بن ابی خالد جـای داد و پسر یحیی ابن معاذ و خالد بن یزید را با وی نهاد که از وی حفاظـت کننـد، امـا گشـایش داشـت کـه مادرش و عیالش با او بودند، بر می‌نشست و به خانه مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می‌کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن عایشه را بکشت و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه را کشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دو تن از مالربایان را یکی به نام ابـو مسمار و دیگری به نام عمار، و فرج بغواری و مالک بن شـاهی و گروهـی دیگـر را کـه بـرای بیعـت ابـراهیم کوشیده بودند از آن پس که تازیانه شان زدند در مطبق به زندان کرد بجز عمار که امان یافت از آن رو که بر ضد قوم اقرار آورده بود، یکی از اهل مطبق گفته بود که آنها قصد دارند آشوب کنند و زندان را نقب بزنند.

و چنان بود که یک روز پیش از آن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به نزدشان وارد شود و چون شب شد و آشوب آنها را شنیدند خبر به مأمون رسید که در دم به خویشتن بر نشست و سـوی آنهـا رفت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهاشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بدو گفت.

صبحگاهان همه را بر پل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن عایشـه را فـرود آوردند و کفن کردند و بر او نماز کردند و در گورستان قریش به خاک کردند. ابن افریقایی را نیز فرود آوردند و در گورستان خیزران به خاک کردند و بقیه را به جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی را گرفتند وی را به خانه ابو اسحاق ابن رشید بردنـد، در آن وقـت ابـو اسحاق به نزد مأمون بود، وی را پشت سر فرج ترک سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفـت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان صاحب انتقام، حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر اسـت. هـر که به لوازم تیره روزی که برای وی فراهم می‌شود مغرور شود، حادثات دهر را به خویشـتن کشـانیده اسـت. خدا ترا برتر از همه گناهکاران نهاده چنانکه همه گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت کنی به موجب حق تو است و اگر ببخشی اقتضای تفضل تو است.»

گفت: «ای ابراهیم می‌بخشم.» که او تکبیر گفت سپس به سجده افتاد.

به قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به مأمون نوشت. مأمون در حاشیه رقعه او نوشت: «قدرت کینه را می‌برد، ندامت توبه است و میان این دو عفو خداست که بزرگترین مسئلت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون گفت به این مضمون:

«ای که از پی پیمبر

بهترین کسی، که شتر یمانی
او را برای نومید و امیدوار
براه می برد
و نکوترین کسی، که از سر پرهیزگاری
خدای را پرستش کرده
و حق را از همه آشکارتر می کند
تا وقتی اطاعتت کنند
عسل کوهستان بلندی
و اگر تهییجت کنند
تلخی هستی که به زهر کشنده
مخلوط می شود
بیداری و محتاطی
که از تجاوز باک ندارد
و از چرت‌زدنهای شب
بر کنار است
دلهای کسان از بیم تو مالامال است
و تو با چشم نگران شب را
در حراست آنها بسر می بری
در قبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
پدر و مادرم و فرزندانشان
به فدای تو باد
پناهگاهی که مرا در آن جای دادی
خوش بود و برای چرندگان
سر سبزترین چراگاه
برای اعمال نیک و پرهیزگاری
بهترین یاوری
و برای فقیر قناعتکار
پدری مهربان
جانم به فدای تو باد

که وقتی عذرم نماند
از تو به بردباری گسترده‌ات
پناه می برم
و از تفضل تو امید دارم
که بزرگواری صفتی است
که ترا به مقام والا برده است.
آنچه را که جانها از بذل آن
فرو می ماند بذل کردی
و کسی را که مانند وی را
نمی‌بخشند، بخشیدی
در صورتی که بنزد تو شفیعی نداشت
جز آنکه وقتی به ناتوان خاضع
دست یافتی.
از عقوبت فراتر رفتی
و بر کودکانی که چون جوجکان شترمرغند
و نالیدن زنی لرزان
رحم آوردی
خدای داند که چه می گویم
که این قسم مؤکد کسی است
که به تسلیم و تعظیم آمده است.
وقتی گمرهان مرا می کشیدند
و به نافرمانی تو برخاستم
نیت اطاعت داشتم
تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
به جایی آویخته شد
که به ورطه‌های هلاکت می رسید
ندانستم که همانند گناه مرا
بخشنده‌ای هست
و می نگریستم که چگونه مرگی

مرا از پای در می آورد؟
اما تقوای امام توانای فروتن
زندگی مرا از آن پس که رفته بود
به من باز گردانید.
آنکه ترا خلافت داد
مدتی دراز زنده‌ات بدارد
و رگ گردن دشمنت را ببرد.
چه منتها بر من داشتی که
که سپاس آن داشته بودم
اما وقتی طمع‌هایم بر من چیره شد
خاطرم از آن سخن نیاورد
مگر اندکی،
اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
اگر باز ببخشی شایسته آنی
و اگر باز داری
گرامی‌ترین بازدارندگانی
آنکه خلافت را تقسیم کرد
در پشت آدم، آنرا
از آن امام هفتم کرد
فراهم آورنده کار خلافت
دلها را بر او فراهم آورد
و همه نیکوییها را در عبای تو
فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون بخواند، گفت: «همان می‌گویم که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدا بیامرزدتان که او از همه رحیمان رحیمتر است.»[1]

در این سال در ماه رمضان مأمون با پوران دختر حسن بن سهل زفاف کرد.

سخن از زفاف مأمون با دختر حسن بن سهل و آنچه در ایام زفاف وی بود

۱. لا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُ الله لَکُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ ۱۲: ۹۲.

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه حسن بن سهل رفت که در فم الصلح بود ابراهیم ابن مهدی را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغداد آنجا رفت برای زفاف با پوران می‌رفت، بر زورقی سوار بود تا بر در حسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش بر اسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، در جایی که بر کنار دجله برای او معین شده بود و در آنجا قصری برای وی بنا شده بود. وقتی عباس او را بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند و چون برابر او رسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس بدو گفت: «قسم به حق امیر مؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را ببر گرفت، آنگاه بگفت که اسب وی را پیشتر برند و همگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید و این به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن و عباس افطار کردند، دینار بن عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند و دستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام طلایی برای وی آوردند که در آن ریخت و بنوشید، آنگاه دست خویش را با جامی که شراب در آن بود سوی حسن دراز کرد، حسن در گرفتن کندی کرد که از آن پیش نمی‌نوشیده بود، دینار بن عبدالله با چشم بدو اشاره کرد. حسن گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا به اجازه و دستور تو می‌نوشم.»

مأمون گفت: «اگر دستورم نبود دست خویش را سوی تو دراز نمی‌کردم» پس. حسن جام را گرفت و بنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن بن سهل را با عباسه دختر فضل ذو الریاستین به هم پیوستند و چون شب سوم رسید، مأمون به نزد پوران رفت که حمدویه و ام جعفر و مادر بزرگش به نزد وی بودند. و چون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یک سینی طلا بود بر او نثار کرد، مأمون بگفت تا آنرا جمع کنند و از وی درباره شمار مرواریدها پرسید که چیست؟

گفت: «هزار دانه است.»

پس مأمون بگفت تا آنرا شماره کنند که ده تا کم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجله گرفته.» و مأمون بدو دستور داد که پس دهد.

گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که برگیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرا به تو می‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس مأمون مرواریدها را در ظرف فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار پوران نهاد و گفت: «این عطیه تو است. حاجتهای خویش را بخواه.» اما پوران خاموش ماند.

مادر بزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن و حاجتهای خویش را از او بخواه که به تو دستور داد.»

پوران از او خواست که از ابراهیم بن مهدی رضامند شود.

گفت: «چنین کردم.»

از او خواست که به ام جعفر اجازه حج دهد، که بدو اجازه داد. ام جعفر یک پیراهن بی‌آستین اموی بدو پوشانید و همانشب مأمون با وی زفاف کرد. در آن شب یک شمع عنبر روشن کردند که چهل من[1] بود در تور[1] طلا که مأمون این را نپسندید و گفت: «این اسرافکاری است.»

و چون فردا رسید ابراهیم بن مهدی را پیش خواند که از کنار دجله بیامد، جامه مغزی دار زربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سر داشت و به نزد مأمون در آمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عمو جان نگران مباش.» که در آمد و سلام خلافت بدو گفت و دستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کسان را سلام گفت پس او را به جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به نزد حسن بن سهل بماند که هر روز برای مأمون و همه کسانی که با وی بودند هر چه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد مقدار خرجی که برای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به هنگام بازگشت به غسان بن عباد دستور داد که ده هزار هزار درم از مال فارس به حسن بدهد و صلح را نیز تیول او کرد، هماندم مال را پیش حسن بردند که به نزد غسان بن عباد آماده بود، حسن بنشست و آنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش بخش کرد. و چون مأمون باز می‌گشت حسن او را بدرقه کرد، سپس سوی فم الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می‌گفتند که حسن بن سهل رقعه‌ها نوشت که نام املاک وی در آن بود و آنرا بر سرداران و بر بنی هاشم نثار کرد و هر که رقعه‌ای به دستش افتاد که نام ملکی در آن بود، فرستاد و آنرا گرفت.

از ابو الحسن، علی بن حسین دبیر آورده‌اند که گوید: روزی حسن بن سهل از ام جعفر و خردمندی و فهم او با من سخن کرد، آنگاه گفت: «یک روز مأمون که در فم الصلح پیش ما آمده بود درباره مخارجی که برای پوران شده بود پرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار بر این کار خرج کرده؟»

حسن گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجهزار هزار خرج کرده‌ام»

گوید: ام جعفر گفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی و پنجهزار تا سی و هفت هزار هزار درم خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی دو شمع عنبر آماده کرده بودیم.

گوید: شبانگاه مأمون به نزد پوران رفت، دو شمع عنبر را پیش روی وی روشن کردند که دود آن بسیار شد. گفت: «بردارید‌شان که دود آزارمان می‌کند، شمع بیارید.»

---

۱. کلمه متن.

گوید: آن روز ام جعفر صلح را به پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به نزد من آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذو الریاستین گفته بود به من داد که خواندم، بدو گفتم: «آنرا بنزد ذو الریاستین می‌فرستم، عجالهٔ صلح را تیول تو می‌کنم تا پاداش تو از پیش وی بیاید.» و آنرا تیول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به ام جعفر داد که به پوران بخشید.

علی بن حسین گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن بن سهل بر نمی‌گرفتند و شمع از پیش روی او بر نمی‌داشتند تا خورشید بر آید که چون می‌نگریست آنرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی پیش او می‌روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یاد کنند.

گوید: روزی به نزد وی در آمدم، یکی گفت: «امروز علی بن حسین پسر خویش حسن را به مکتب داد.»

گوید: مرا دعا گفت و برفتم، در خانه خویش بیست هزار درم یافتم که بخشیده به حسن بود و حواله‌ای به مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش در بصره مقداری به من بخشید که به پنجاه هزار دینار قیمت شد و بغای بزرگ آن را از من گرفت و به زمین خویش افزود.

از ابو حسان زیادی آورده‌اند که وقتی مأمون به نزد حسن بن فضل بن سهل رفت پس از زفاف با پوران روزی چند به نزد وی ببود، مدت رفتن و برگشتن وی چهل روز بود. به روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

محمد بن موسی خوارزمی گوید: مأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شد که در فم الصلح بود و نه روز مانده از شوال سال دویست و دهم از فم الصلح بازگشت.

به روز عید فطر این سال حمید بن عبد الحمید درگذشت و عدل کنیز وی شعری گفت به این مضمون:

«هر که به روز فطر خرسند بود

یا انتظار سرور خویش را داشت

ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،

که سرور ما در خاک گور بود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر را گشود و عبیدالله بن سری از او امان خواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کار نصر بن شبث عقیلی فراغت یافت و وی را به نزد مأمون فرستاد، به بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سوی مصر رود. احمد بن مخلد به من گفت که در آن وقت به مصر بودم وقتی عبدالله بن طاهر نزدیک شد و به یک منزلی آنجا رسید یکی از سرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجا اردو زند. ابن سری به دور خویش خندقی زده بود، خبر به ابن سری رسید که آن سردار نزدیک وی رسیده و با کسانی از یاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن طاهر او را بجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری با سردار عبدالله و یاران وی که اندک بودند مقابل شد و سردار و یارانش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد و خبر خویش و خبر ابن سری را با وی بگفت که مردان خویش را بر استران نشاند، بر هر استر دو مرد، با لوازم و ابزار. اسبان را یدک کردند و با شتاب ره سپردند تا به سردار و ابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش یک حمله بیشتر نبود که ابن سری و یارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری در خندق افتادند و کسانی از آنها که از افتادن بر روی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و بر خویش و یاران خویش و کسانی که در آنجا بودند در ببست. عبدالله بن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر با عبدالله نبرد نکرد تا وقتی که با امان به نزد وی رفت.

از ابن ذو القلمین آورده‌اند که وقتی عبدالله بن طاهر به مصر رسید و ابن سری مانع ورود او شد یک هزار خادم و خادمه به نزد وی فرستاد که با هر خادم هزار دینار بود در کیسه‌ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه را به نزد وی پس فرستاد و بدو نوشت: «اگر هدیه تو را به روز می‌پذیرفتم به شب نیز می‌پذیرفتم.» شمایید که به هدیه خویش خوشدل می‌شوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی به سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به ذلت بیرونشان می‌کنیم که حقیر شوند[1].

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله امان خواست و به نزد وی رفت.

ابو السمراء گوید: با امیر عبدالله بن طاهر برون شدیم، به سوی مصر، وقتی ما بین رمله و دمشق رسیدیم، یک بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود[2] بر شتری خاکستری رنگ، به ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

---

۱. بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ. ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ، لا قِبَلَ لَهُمْ بِها وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْها أَذِلَّةً وَ هُمْ صاغِرُونَ ۲۷: ۳۶-۳۷.

۲. بجای تعبیر عربی که گوید: له بقیهٔ، یعنی باقیمانده‌ای داشت. م.

ابو السمراء گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافقی و اسحاق بن ابی ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی در چهره‌های ما نگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را ناپسند می‌بینی؟»

گفت: «نه به خدا، پیش از این روز شما را نشناخته‌ام و بدی‌ای در شما نمی‌بینم که ناپسندتان بدانم اما مردی هستم با فراست نکو که کسان را نیک می‌شناسم.»

گوید: به ابو اسحاق بن ابی ربعی اشاره کردم و گفتم: «درباره این چه می‌گویی؟»

و او شعری خواند به این مضمون:

«دبیری می‌بینم به کار دبیری زرنگ

که ادب آموزی عراق بر او نمودار است.

او را حرکتهاست که نشان می‌دهد.

که در کار قسط بندی خراج

داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ آن نیست

هدیه‌ها را دوست دارد و با مردان به کار است

در او ترسی می‌بینم و بخلی

و طبعی که معلوم می‌دارد وزیر است.»

آنگاه در من نگریست و شعری گفت به این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

که از قرب وی مسرور می‌شود.

پندارم که راوی علم است و اشعار

که زمانی ندیم است و گاهی قصه گوی.»

آنگاه در امیر نگریست و شعری گفت به این مضمون:

این امیر است که به عطای دست او

امید توان داشت

و در میان کسانی که دیده‌ام

او را همانند نیست

پوششی از جمال و مهابت بر اوست

با چهره‌ای که مژده توفیق می‌دهد
اسلام در آغاز بدو محفوظ ماند
و به وسیله وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد
بدانید که عبدالله پسر طاهر
پدر نکوکار و امیر ماست.»

گوید: این سخنان در عبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتار پیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم ما بین سلمیه و حمص بطین شاعر حمصی را بدیدیم که بر راه ایستاد و خطاب به عبدالله بن طاهر شعری خواند به این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا
به فرزند صاحب جود
طاهر بن حسین
مرحبا مرحبا و خوش آمدا
به فرزند کسی که در دو دعوت
اثر نمایان داشت
مرحبا مرحبا و خوش آمدا
به آن کس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید
کف وی چونان دریاست
مأمون که خدایش مؤید بدارد
تا وقتی که شما برای وی بجای باشید
باک ندارد که چه شکافی
از کدام سوی آید.
شما که بروزگار قدیم
ز آن زریق و مصعب و حسین بودید
سزاوار بود که بسروری برسید
و بر جهانیان برتری گیرید.»

عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»

گفت: «بطین شاعر حمصی.»

گفت: «ای غلام برو ببین چند بیت گفت؟»

گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یا هفتصد درم و همچنان با عبدالله بود تا وارد مصر و اسکندریه شدند و در اسکندریه در راهی با اسب خویش فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله بن طاهر اسکندریه را گشود، به قولی اسکندریه را به سال دویست و یازدهم گشود و آن کسان از مردم اندلس را که بر آن تسلط یافته بودند از آنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به من گفته‌اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به روزگاری که مردم از آنها به فتنه جروی و ابن سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت. در آن وقت سرشان یکی بود به نام ابو حفص و همچنان آنجا ببودند تا عبدالله بن طاهر به مصر آمد.

یونس بن عبد الاعلی به من گفت: «از جانب مشرق جوانی نورس- منظورش عبدالله بن طاهر بود- سوی ما آمد به هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و بر هر ناحیه از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بی‌گناه را ایمنی داد و بدکار را به هراس افکند و رعیت به اطاعت وی آمد.»

هم او به نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به راوی دیگر برده یا نه که در کتابها که خوانده‌ایم، این را یا سخنی همانند این را نیافته‌ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق بر او طغیان کند، آنها را بفرستد که به وسیله آنها از وی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخی گفت که معنی آن چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد مصر شد کس به نزد اندلسیان و کسانی که به آنها پیوسته بودند فرستاد که اگر به اطاعت وی نیایند آماده نبرد باشند.

به من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله بر این قرار امانشان داد که از آنجا برفتند و در جزیره‌ای از جزایر دریا به نام اقریطش (کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده‌ای از فرزندانشان تا کنون در آنجا هستند.

در این سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دو هزار هزار درم بود. مأمون وقتی به هنگام بازگشت از خراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون در کار تخفیف با آنها چنان کند که با

مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند و از گرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خودداری کردند.

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن عنبسه را به کمک وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به نام محمد پسر یوسف کح، از خراسان به قوص آمد که بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کرد و از آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دو هزار هزار شکایت می‌کرده بودند.

در این سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن با وی به نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به دست مازیار پسر قارن افتاد.

در این سال بن صالح بن عباس سالار حج شد، وی در آن وقت ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دویست و یازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یازدهم بود

از جمله آن بود که عبیدالله بن سری با امان به نزد عبدالله بن طاهر رفت و عبدالله بن طاهر وارد مصر شد، به قولی این به سال دویست و دهم بود.

بعضی ها گفته‌اند که ابن سری به روز شنبه پنج روز مانده از سال دویست و یازدهم بنزد عبدالله بن طاهر رفت، هفت روز مانده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و در شهر ابو جعفر جای دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به ولایتداری آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.

طاهر بن خالد غسانی گوید: مأمون زیر یک نامه خویش به عبدالله بن طاهر وقتی که به مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به این مضمون:

«برادرم و مولایم
کسی که سپاسدار نعمتهای اویم
هر چه را دوست داری
به روزگاران بدان دلبسته‌ام
و هر چه را خوش نداری
هرگز بدان رضا ندهم
خدای بر این شاهد است
خدای بر این شاهد است
خدای بر این شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله بن طاهر دل با فرزندان ابو طالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.

راوی گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند، یکی را نهانی به نزد عبدالله فرستاد و بدو گفت: «به صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم بن طباطبا دعوت کن، و از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن طاهر برو، پس از آن به نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که دعوت را بپذیرد، و کنه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و با آنچه از او می‌شنوی به نزد من آی.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بر در عبدالله بن طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، بر نشسته بود و سوی او رفته بود و چون بازگشت آن مرد به پا خاست و رقعه‌ای از آستین خویش در آورد و بدو داد که آنرا به دست خویش گرفت و همین که وارد شد حاجب به نزد مرد آمد و وی را به نزد عبدالله برد که بر فرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود، پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش به پا داشت.

بدو گفت: «آن مقدار سخنت را که در رقعه‌ای بود فهم کردم، بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن»

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی قاسم خواند و از فضائل و زهد وی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی شان بر دیگری واجب هست؟»

گفت: «آری.» گفت: «در این حال که منم بنزد من میآیی! می‌بینی که مهر من در مشرق روان است و در مغرب نیز، ما بین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به راست و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می‌نگرم و نعمتی می‌بینم از یکی که به من داده و منتی که با آن به گردنم مهر نهاده و دستی درخشان و سپید که با آن نسبت به من تفضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می‌کنی که این نعمت و این احسان را کفران کنم و می‌گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در بریدن رشته گردنش و ریختن خونش بکوش. به نظر تو اگر مرا به بهشت می‌خواندی رو به رو، به ترتیبی که می‌دانم، آیا خدا خوش داشت که با این کس خیانت کنم و احسان و و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به خدا از تو بر جانت بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اول[۱] اگر از کار تو خبر یابد، و از این ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی نومید شد به نزد مأمون رفت و خبر را با وی بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پرورده دست من است و مأنوس تربیت من و همانند طینت من.» و از این باب چیزی به کس وانمود و عبدالله جز از پس مرگ مأمون آنرا ندانست.

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبیدالله بن سری را در مصر به محاصره داشت شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان اشک همی ریخت
که می دید رفتن من نزدیک است
و پیوسته روز و شب
در کار راه سپردنم
از روی جهالت پنداشت
که من در رنجم و آسوده نیستم.
از من دست بدار که من
سوی هدف خویش روانم.
من بنده مأمونم
و در زیر سایه اویم.
اگر روزی خدای معافیت دهد
استراحتگاه من نزدیک است
و اگر هلاکتی باشد
با ناله و فغان بگوی
که یکی کشته در مصر بجا ماند
و خویشتن را از ملامت گویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده‌اند که وقتی عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به عبدالله بن طاهر به تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به تو داد و ابن سری بنزد تو آمد خبر یافتم. ستایش خدای را که دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفه خویش را عزت بخشید و منکر وی و حق او و منحرف

۱. تعبیر متن: السلطان الاعظم.

اطاعتش را زبون کرد. از خدای می‌خواهیم که به نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرک را بـر وی بگشـاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که از هنگامی که رقتی به تو داد که ما و کسانی که اینجا هستند روش ترا در جنگ و صلحت به یاد می‌آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هر یک به جای خود، یافتـه‌ای بسـیار شگفتی می‌کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده باشد و یا پس از قدرت چون تو از کینه‌انگیز خویش در گذرد، به ندرت پسر خاندان معتبری را دیده‌ایم که به کار پدران خویش تکیه نکند یا کسی که نصیب و توفیق و قدرتی یافته بدانچه دارد قناعت بیارد، و در توجیه آنچه به نـزد وی هسـت خلـل نیارد، رهبری را نمی‌شناسیم که به سبب رفتار نیک و جلوگیری از آسیب تبعه چون تو شایسته توفیق باشد. هیچکس از آنها که به نزد ما هستند روا نمی‌داند که یکی را مقدم تر از تو داند که به هنگام حاجت یا حادثه سخت رو بدو کنند. منت خدای و افزایش آن ترا خوش باد و خدای با این نعمت که به تو داده چنان کند که در تمسک به طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش مـا و شـما را بـه بقـای وی کامل کند دایم بمانی می‌دانی که به نزد ما و آنها که به نزد ما هستند همچنان محتـرم و مقـدم و معظمـی. خدایت در دیده خاص و عام جلال و برتری افزوده که برای خویشتن به تو امیدوارند و تـرا بـرای حادثـات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا به آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکـه لطـف و توفیـق خویش را از تو دریغ نداشت که به وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت تـرا بـه سرکشـی نبـرد و تواضـع و خاکساری افزود. ستایش خدای را بر آنچه به تو داد و انعام کرد و در تو به ودیعت نهاد. و السلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به مدینهٔ السلام شد، عباس بن مأمون و ابو اسحاق معتصم از او پیشواز کردند. تسلطجویان شام را نیز چون ابن السرج و ابن ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(در این سال) موسی بن حفص درگذشت و محمد بن موسی به جـای پـدر ولایتـدار طبرسـتان شـد. حاجب بن صالح ولایتدار هند شد اما بشر بن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی را گفت که ندا داد: هر که از معاویه به نیکی یاد کند یـا وی را بـر یکـی از یاران پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

در این سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود درگذشت.

و هم در این سال ابو العتاهیه شاعر درگذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سـوی بابـک فرسـتاد و او را بـرای نبرد بابک نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی بن مره و امثال وی از تسلطجویان آذربایجان را بگرفـت و آنهـا را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به احمر العین در یمن خلع کرد.

و هم در این سال مأمون محمد بن عبد الحمید معروف به ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

و هم در این سال مأمون گفتار خلق قرآن و برتری علی بن ابی طالب را، علیه السلام، عیان کرد و گفت: «وی از پی رسول خدا، صلی الله علیه و سلم، از همه یاران برتر بود.» و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبد السلام و ابن جلیس با قیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به پا خاستند.

در این سال طلحهٔ بن طاهر به خراسان درگذشت.

و هم در این سال مأمون برادر خویش ابو اسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و بگفت تا به هر یک از آنها و نیز به عبدالله بن طاهر پانصد هزار دینار بدهند. گویند هرگز به یک روز این همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به من رسیده، آن بود که بشر بن داود با مأمون مخالفت کرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به یاران خویش گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای کاری بزرگ در نظر گرفته‌ام.» و چنان بود که بسبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی که حضور داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به احمد بن یوسف نگریست که خاموش بود. بدو گفت: «احمد چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هر چه از او بیمناک باشی کاری از او سر نمی‌زند که مایه عذر خواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هر خصلتی توبتی نهاده، وقتی در کار وی بنگری ندانی کدام یک از حالات وی شگفتی آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به ادب آموزی به دست آورده.»

گفت: «با وجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتی.»

گفت: «از آن رو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

به هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهاردهم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابک او را کشت، و سپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنها را که همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به روز شنبه پنج روز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابو الرازی در یمن کشته شد.

و هم در این سال عمیر بن ولید بادغیسی، عامل ابو اسحاق بن رشید کشته شد در حوف مصر به ماه ربیع الاول، آنگاه ابو اسحاق سوی مصر رفت و آنجا را بگشود و به عبد السلام و ابن جلیس دست یافته و آنها را بکشت. مأمون ابن حروری را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بازگشت و عباس پسر خویش را با گروهی از سرداران از جمله علی بن هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال را بکشت.

در این سال عبدالله بن طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن اکثم را به نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال و ارمینیه و آذربیجان و نبرد بابک مخیرش کنند که خراسان را برگزید و سوی آن رفت.

و هم در این سال جعفر بن داود قمی به جنبش آمد و عزیز وابسته عبدالله بن طاهر بدو دست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان و آذربیجان شد.

در این سال اسحاق بن عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود

در این سال مأمون از مدینهٔ السلام برای غزای روم حرکت کرد و این، چنانکه گفته‌اند، به روز شنبه سه روز مانده از محرم بود، به قولی حرکت وی از شماسیه سوی بردان به روز پنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روز مانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینهٔ السلام حرکت می‌کرد اسحاق بن ابراهیم را بر آنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به تکریت رسید، محمد بن علی رضا، رحمه الله از مدینه پیش وی

آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه‌اش داد و بگفت تا به نزد دختـرش ام الفضـل در آید که ام الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به نزد ام الفضل بردند، در خانه احمد بـن یوسـف کـه بـر کنار دجله است و آنجا ببود و چون ایام حج رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به مکه رسید آنگاه به منزل خویش رفت در مدینه و آنجا ببود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به منبج رسید، آنگاه به دابق آنگاه بـه انطاکیـه، آنگـاه بـه مصیصـه، سپس از آنجا به طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، در نیمه جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به نام قره بمانـد تـا آن را بـه جنـگ بگشود و بگفت تا آنرا ویران کنند و این به روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش از آن نیز قلعه‌ای را به نام ماجده گشوده بود و بر مردم آن منت نهاده بود.

به قولی وقتی مأمون مقابل قره اردو زد و با مردم آنجا پیکار کرد امان خواستند و مأمون امانشـان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعه سندس فرستاد که سالار آنرا به نزد وی آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیـز سـوی فرمانروای قلعه سنان فرستاد که شنوایی و اطاعت آورد.

در این سال ابو اسحاق بن رشید از مصر باز آمد و مأمون را از آن پـیش کـه وارد موصـل شـود بدیـد، منویل و عباس پسر مأمون نیز در رأس العین او را بدیدند.

در این سال مأمون از آن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و شانزدهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بود به سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون به سرزمین روم بازگشت؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: به قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه روم گروهـی از مـردم طرسوس و مصیصه را کشته و این جمله چنانکه گفته‌اند یک هزار و ششصد کس بود و چون این خبـر بـدو رسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تـا نیمه شعبان آنجا ببود.

به قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشتن آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به نزد وی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به نزد وی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انطیغوا فرود آمد مردم آنجا به صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابو اسحاق

را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه باز گشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو یا سه روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به عاملان ابو اسحاق تاخت و یکیشان را بکشت و این به ماه شعبان بود، مأمون به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از ذی حجه از دمشق حرکت کرد و سوی مصر رفت.

و هم در این سال افشین از برقه باز آمد و در مصر اقامت گرفت.

در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را وادار کند وقتی نماز می‌کنند، تکبیر گویند، این کار را به روز جمعه چهارده روز مانده از ماه رمضان همین سال در مسجد مدینه و رصافه آغاز کردند و چون نماز به سر رفت به پا خاستند و سه تکبیر گفتند آنگاه این کار را در همه نمازها بکردند.

در این سال مأمون بر علی بن هشام خشم آورد و عجیف بن عنبسه را سوی وی فرستاد با احمد بن هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.

در این سال ام جعفر درگذشت، به بغداد در ماه جمادی الاول.

و هم در این سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشر بن داود مهلبی از او امان خواسته بود و کار سند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را بر آنجا گماشته بود. و شاعر درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است
و زهر مرگ در دو دم آنست
وقتی آنرا بدیار سند بکشد
بشر تسلیم وی شود
و قسم یاد کند که تا وقتی
نماز گزاری به حج خدای رود
و در دو محل سنگ اندازی کند
به خیانت باز نرود
و شاهان را خلع نکند
و به سپاهیانی که سوی او میروند
تاخت نیارد.»

آنگاه غسان به نزد مأمون باز آمد.

جعفر بن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

در این سال سرمای سخت بود.

در این سال به گفته بعضیها سلیمان بن عبدالله عباسی سالار حج بود. به گفته بعضی دیگر در این سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود که مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هر شهری را که تا هنگام ورود به یمن، وارد آن می‌شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به بغداد رسید به روز عید فطر در آنجا با کسان نماز کرد، و به روز دوشنبه دو روز رفته از ذی قعده از بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به پا داشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هفدهم بود

از جمله آن بود که افشین بر بیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و مردم آنجا با امان، به داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یک روز مانده از ماه ربیع الاخر خوانده شد.

در این سال در ماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به نزد وی آوردند که گردن او را بزد و سوی شام باز گشت.

در این سال مأمون دو پسر هشام، علی و حسین، را گشت، در اذنه به ماه جمادی الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدو سپرده بود و چون از بد رفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می‌کشت و اموال می‌گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به غافگیری بکشد و به نزد بابک رود، اما عجیف بدو دست یافت و او را به نزد مأمون برد که بگفت تا گردنش او را بزنند و ابن جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به دست حسین بن محمد برادر زاده ابن جلیل انجام گرفت در اذنه به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی بن هشام را به بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به شام و جزیره باز بردند و ولایت به ولایت بگردانیدند که در ذی حجه به دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی بن هشام را کشت بگفت تا رقعه‌ای بنویسند و به سر وی آویزند تا کسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیر مؤمنان به روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به یاری و قیام به حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و در پذیرفتن شتاب آورد و کمک کرد، کمک نیکو. امیر مؤمنان این را درباره وی منظور داشت و او را بر آورد که پنداشت اگر کاری بدو سپرده شود مطیع خداست و متقی و به دستور امیر مؤمنان پای بند، رفتارش نکوست و طماع نیست. امیر

مؤمنان تفضل با وی آغاز کرد و کارهای معتبر به او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیر مؤمنـان بگفـت تا در مقدار آن نظر کنند و آنرا بیشتر از پنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به خیانت گشود و امانتی را که سپرده بدو بود تباه کرد که وی را از خویشتن دور کرد و فاصله داد. آنگاه از امیر مؤمنان بخشش خواست که از خطای وی درگذشت و جبل و آذربیجان و ولایت ارمینیه و پیکار دشمنان خدا، خرمیان، را بدو سـپرد بـه شرط آنکه بدانچه از او سر زده بود باز نگردد، اما بازگشت، بیشتر از آنچه بوده بود و دینار و درم را بـر عمـل به خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بد پیش گرفت و با رعیت ستم کرد و خونهای نـاروا ریخـت. امیر مؤمنان عجیف بن عنبسه را سوی او فرستاد که به کار وی پردازد و از او بخواهد کـه اعمـال خـویش را جبران کند اما به عجیف تاخت و می‌خواست او را بکشد. خدا عجیف را به سبب نیت درسـت وی در اطاعـت امیر مؤمنان نیرو داد که وی را از خویشتن براند، اگر آنچه درباره عجیف می‌خواست کرد انجام می‌شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیر مؤمنان حکم خدای را بـر علی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزنـد و عیـال وی و پیوستگان و وابستگانشان را، همان مقرری دهند که در زندگانی وی می‌داده بودند. اگـر نبـود کـه علـی بـن هشام درباره عجیف قصد گناه عظیم داشته بود در شمار کسانی از سـپاهیان خـویش مـی‌بـود کـه مخالفـت کرده‌اند و خیانت آورده‌اند چون عیسی بن منصور و امثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل لؤلؤه بماند آنگاه از آنجا برفت و عجیف را به جا گذاشت، مردم لؤلؤه با وی خدعه کردند و اسیرش گرفتند که هشت روز در دست آنها اسیر بود، آنگـاه رهایش کردند، پس از آن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را در میان گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به نزد عجیف آمدند.

و هم در این سال توفیل فرمانروای روم به مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می‌خواست و پیشنهاد مبادله اسیران کرد، مـتن نامه توفیل به مأمون چنین بود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بر نصیب خویش، درستتر از آن است که مایه ضرر هر دوشان شود، درخور تو نیست که به سبب نصیبی که به دیگری می‌رسد نصیبی را که برای خویشتن داری واگذاری. دانشت از هر گونه توضیح کفایت آور است. از پیش به تو نوشته بودم و دعوت به مسالمت کرده بودم و به فضیلت مصالحه رغبت آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هر کدام دوست و یارگیری باشد و فوائد عام بـه هـم پیوند و بازرگانی گسترش یابد و اسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت یابد.

اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پردازم، جنگ سوی تو می‌اندازم و راهها را بر تو می‌بندم و سوارگان و پیادگان روانه میکنم و اگر چنان کنم، از پی آنست که عذر از میان برداشته‌ام. و میان خویشتن و تو نشانه حجت بپا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو بمن رسید درباره صلح و متارکه که خواسته بودی و نرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی و پیوستن راهها و رهایی اسیران و متروک ماندن کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگر نبود که اعمال رویه و توسل به اندیشیدن زیر و روی کار را خوش دارم و اینکه در رخدادی رایی نیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن، پاسخ نامه ترا اسبها میکردم که مردانی دلیر و نیرومند و بصیر بیارد که شما را تا حد مرگ در هم بکوبند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، و رنج شوکت شما را که به آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمک‌ها برای شان می فرستادم و لوازم و تجهیزات بآنها میرساندم، مردانی که بمرگ دلبسته‌تر از آن باشند که شما به سلامت از هول بلیه آنها دلبسته‌اید که به یکی از دو نیکویی میرسند: غلبه حاضر یا سرانجام. نیک. اما چنان دیدم که ترا اندرزی دهم که خدای به وسیله آن حجت بر تو تمام کند و ترا و پیروانت را به وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم، و اگر نپذیرفتی فدیه‌ای که موجب حمایت شود و اثبات رعایت و اگر این را نکردی آنچه از اوصاف ما به یقین معاینه خواهی دید مایه بی‌نیازی از ابلاغ گفتار و توضیح اوصاف است و سلام بر آن کس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

و هم در این سال علی بن عیسی قمی، جعفر بن داود قمی را فرستاد که ابو اسحاق ابن رشید گردن او را بزد.

در این سال سلیمان بن عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و هیجدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هیجدهم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت و در آنجا خواهر زاده داری را کشت.

و هم در این سال بگفت تا رافقه را خالی کنند که اطرافیان وی در آن جای گیرند، و مردم از این بنالیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او گفت که در طوانه بماند و آنجا را بسازد، فعلگان و مزدوران فرستاده بود، بنا آغاز شد و آنرا بساخت، یک میل در یک میل، و حصار آن را سه فرسنگ کرد. چهار در برای آن نهاد و بر هر دری قلعه‌ای بود، عباس پسر خویش را برای این کار در نخستین روز جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش اسحاق نوشت که از ولایت دمشق و حمص و اردن و فلسطین، چهار هزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می‌دهد و پیاده را چهل درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد،

کسانی را که از قنسرین و جزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد و کسانی را که از بغداد گرفته بود و دو هزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی از آنها نیز برون شدند و به طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان درباره مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید و دستور داد که جمعی از آنها را به رقه به نزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای بر امامان مسلمانان و خلیفگانشان آن است که در کار بپا داشتن دین که حفاظت آنرا از ایشان خواسته و مواریث پیمبری که به ارثشان داده و برتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

امیر مؤمنان از خدای می‌خواهد که به رحمت و منت خویش وی را به تأیید و استواری رشاد و عدالت در امور رعیت که بدو سپرده موفق بدارد.

امیر مؤمنان بدانست که در همه اقطار و آفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت و طبقه عوام که به دلالت و هدایت خدای، نیروی نظر و تدبر و استدلال ندارند و از نور و برهان علم روشنی نگرفته‌اند، جاهل خدایند و درباره وی کور و از حقیقت دین و توحید و ایمان به دور و گمراه، و از آثار واضح و راه واجب وی وامانده‌اند و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که باید برند و به کنه معرفت او رسند و میان وی و مخلوقش امتیاز نهند قاصرند که آرایشان ضعیف است و عقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بدورند، چنانکه میان خدای تبارک و تعالی و قرآنی که نازل کرده مساوات آورده‌اند و اتفاق کرده‌اند که قرآن قدیم و از لیست و خدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده در صورتی که خدای عز و جل در کتاب محکم خویش که آنرا مایه شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده: ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم.[۱]

و هر چه را خدای کرده مخلوق اوست. و هم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها و زمین را بیافرید و تاریکیها و روشنی پدید کرد.[۲] و هم او عز و جل فرموده: چنین از اخبار حوادث گذشته بر تو می‌خوانیم.[۳] و خبر داده که این حکایت چیزهایی است که بعدا ابداع کرده و به دنبال آن قدیم آمده و هم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح شده است.[۴]

---

۱. إِنَّا جَعَلْناهُ قُرْآناً عَرَبِيًّا ۴۳: ۳.
۲. الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِی خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ وَ جَعَلَ الظُّلُماتِ وَ النُّورَ ۶: ۱.
۳. کَذلِکَ نَقُصُّ عَلَیْکَ من أَنْباءِ ما قَدْ سَبَقَ ۲۰: ۹۹.
۴. الر، کِتابٌ أُحْکِمَتْ آیاتُهُ ثُمَّ فُصِّلَتْ من لَدُنْ حَکِیمٍ خَبِیرٍ ۱۱: ۱.

و هر محکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده و تفصیل دهنده‌ای دارد و خدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

آنها کسانی هستند که بر سر باطل مجادله کرده‌اند و به گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشتن را به سنت منسوب داشته‌اند. اما در هر فصل از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب دعوتشان، که گفتار و طریقه آنها را رد می‌کند معذلک چنین نموده‌اند که اهل حق و دین و جماعتند و اغیارشان اهل باطل و کفر و نفاقند و با این سخنان بر کسان گردن افراخته‌اند و جاهلان را فریفته‌اند چندان که گروهی از اهل روش باطل و که خشوع میکنند نه برای خدا و زاهدی مینمایند، نه برای دین، به آنها متمایل شده‌اند و با آرای نادرستشان موافقت کرده‌اند که بدین وسیله به نزدشان رونق گیرند، و زی ریاست و عدالت گیرند، بدین سان حق را به خاطر باطل آنها رها کرده‌اند در قبال خدای بر ضلالت خویش یاران گرفته‌اند که چون عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان و یقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به وسیله آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اند که بر مولای خویش دروغ بندند در صورتی که به موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که درباره خدای بجز حق نگویند و مندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدایشان کر کرده و چشمانشان را کور کرده.

خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر درباره این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یا بر دلهایی قفلهاست.[1]

امیر مؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبشان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه‌های دروغ و زبان ابلیس که با دوستانش گویاست و برای دشمنانش اهل دین خدای هراس‌انگیز، و بیش از همه در خور این‌اند که راست گویی شان مورد گمان باشد و شهادتشان مردود شود و به گفتار و کردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگر از پی یقین و یقین نیست مگر پس از تکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هر که از رشاد و نصیب خویش از ایمان و توحید خدای کور ماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

به دین امیر مؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ در گفتار و باطل گویی در کار شهادت آن کس است که درباره خدا و وحی وی دروغ گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی درباره کتاب مردود باشد و حق خدا را به باطل خویش منحرف کند در خور آنست که شهادت وی درباره حکم خدا و دین وی مردود شود.

قاضیانی را که به نزد تواند فراهم آر و این نامه امیر مؤمنان را که به تو نوشته بر آنها بخوان و درباره آنچه می‌گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را درباره اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن

---

۱. فَأَصَمَّهُمْ وَ أَعْمی أَبْصارَهُمْ. أَ فَلا یَتَدَبَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلی قُلُوبٍ أَقْفالُها ۴۷: ۲۳- ۲۴.

و خبرشان ده که امیر مؤمنان در کار خویش از کسی که به دینش و خلوص توحید و یقینش اعتماد نباشد کمک نمی‌گیرد و در کار رعیت که خدای بدو سپرده و به حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و در مورد آن با امیر مؤمنان موافق بودند و به راه هدایت و نجات بودند به آنها بگوی درباره شهود محضرشان که درباره کسان شهادت می‌دهند تحقیق کنند و نظرشان را درباره قرآن بپرسند و هر که مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خودداری کنند.

به امیر مؤمنان درباره آنچه از پرسش قاضیان حوزه عملت و دستور پرسش که به آنها می‌دهی معلومت می‌شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که در کار دین بصیرند و در کار توحید مخلص، روان نشود، آنچه در این باب می‌شود به امیر مؤمنان بنویس. انشاء الله.

«نوشته شد در ماه ربیع، الاول سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمد بن سعد کاتب واقدی و ابو مسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابو خیثمه، زهیر بن حرب، و اسماعیل بن داود و اسماعیل بن ابی مسعود و احمد بن دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و درباره مخلوق بودن قرآن از آنها پرسش کرد که همگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینهٔ السلامشان فرستاد که ابراهیم بن اسحاق آنها را به خانه خویش خواند و کارشان را در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بدانچه به پاسخ مأمون گفته بودند مقر شدند که رهاشان کرد، آنچه اسحاق بن ابراهیم در این باب کرده بود به دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بر خلیفگان خویش در زمین و امنای وی بر بندگان که برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت حلق و روان کردن حکم و سنت و اقتدا به عدالت خویش را به عهده‌شان نهاده، این حق هست که درباره آنچه خدای به حفاظت آنها سپرده و به عهده ایشان نهاد، به خاطر وی خویشتن را به کوشش وادارند و نیکخواهی کنند و به برکت علمی که خدایشان به ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارک و والا باد، دلالت کنند و هر که را از او بگشته هدایت کنند و هر که را به کار وی پشت کرده باز آرند و برای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به حدود ایمان و راه فلاح و مصون ماندنشان واقفشان کنند و خفایای امورشان را با آنچه در آن به شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شک را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به همگیشان باز آرند و این گونه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدارند که جامع مصالحشان است و نظام بخش امور دنیا و آخرتشان. و به یاد داشته باشند که خدای از آنها درباره

آنچه به عهده داشته‌اند پرسش می‌کند و بر آنچه از پیش به نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. توفیق امیر مؤمنان جز به وسیله خدا نیست و خدای او را بس است و کافی.

از جمله چیزها که امیر مؤمنان به تدبر و اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان‌انگیز آن را در کار دین معلوم داشته گفتاری است که مسلمانان در میان خویش دارند درباره قرآن که خدای آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیده او و محمد صلی الله علیه و سلم، برای آنها بجای مانده و این گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه آورده و به نزدشان نیک افتاده و در عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به اقتضای عدالت وی ابداع همه اشیا به حکمت و ایجاد آن به قدرت و تقدم بر اشیا به ازلیت که به آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درک نمی‌توان کرد خاص اوست که هر چه جز اوست مخلوق اوست و حادث است و او ایجاد کننده آن است. با وجود آنکه قرآن بدین ناطق است در این باب مدل و قاطع اختلاف است این گفته همانند گفتار نصاری است که درباره عیسی بن مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عز و جل می‌گوید: «ما آنرا قرآنی عربی کرده‌ایم»[۱] و توضیح آن این است که ما آنرا آفریده‌ایم، و هم او جل جلاله گوید: «و همسرش را از او آفرید تا بدو آرام گیرد»[۲] و گوید: «و شب را پوششی کرده‌ایم. و روز را (وقت) معاش کرده‌ایم[۳] و هر چیز زنده‌ای را از آب آفرید»[۴] و او عز و جل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبر داده که او تنها خالق آن است و گفته: «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است»[۵] و این را درباره احاطه لوح بر قرآن گفته و احاطه جز به مخلوق نشاید. به پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم فرموده: «زبان خویش به تلاوت قرآن مجنبان که نزول آنرا به شتاب خواهی»[۶] و نیز فرموده: «پند تازه‌ای از پروردگارشان سویشان نیاید»[۷] و فرموده: «ستمگرتر از آنکه درباره خدا دروغی ساخته و آیه‌های او را دروغ شمرده کیست؟»[۸] از قومی خبر آورده به سبب دروغ گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بر بشری چیزی نازل نکرده»[۹] آنگاه به زبان پیمبر خویش فرموده: «بگو

۱. إِنَّا جَعَلْناهُ قُرْآناً عَرَبِيًّا ۴۳: ۳.
۲. وَ جَعَلَ مِنْها زَوْجَها لِيَسْكُنَ إِلَيْها ۷: ۱۸۹.
۳. وَ جَعَلْنَا اللَّيْلَ لِباساً وَ جَعَلْنَا النَّهارَ مَعاشاً ۷۸: ۱۰- ۱۱.
۴. وَ جَعَلْنا من الْماءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ ۲۱: ۳۰.
۵. بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجِيدٌ، فی لَوْحٍ مَحْفُوظٍ ۸۵: ۲۱- ۲۲.
۶. لا تُحَرِّكْ به لِسانَكَ لِتَعْجَلَ به ۷۵: ۱۶.
۷. ما يَأْتِيهِمْ من ذِكْرٍ من رَبِّهِمْ مُحْدَثٍ ۲۱: ۲.
۸. وَ من أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرى عَلَى الله كَذِباً أَوْ كَذَّبَ بِآياتِهِ ۶: ۲۱.
۹. ما أَنْزَلَ الله عَلى بَشَرٍ من شَيْءٍ ۶: ۹۱.

کی کتابی را که به موسی آمده بود نازل کرد؟»[۱] خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارک و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ما که این قرآن را به تو وحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم»[۲] و نیز فرموده: «بگو اگر همه جن و انس فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیر آن نیارند»[۳] و نیز فرموده: «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید»[۴] و نیز فرموده: «باطل از پیش رویش و از پشت سرش بدان در نیاید»[۵] که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

این جاهلان به سبب گفتارشان درباره قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه گشوده‌اند و به تغییر و الحاد دلهاشان مقر شده‌اند تا آنجا که مخلوق خدا و عمل وی را به صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اند که مانندگی در خور مخلوق اوست.

امیر مؤمنان برای گوینده این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند و کارشان را در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بدانچه به پاسخ یقین نمی‌شناسند و رای وی چنانست که هیچیک از آنها را نباید به محل وثوق و امانت و عدالت و شهادت و صدق گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگر چه بعضیشان معتدل باشند و به استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را به اصول باید برد و در ستایش و نکوهش همانند آن باید کرد، هر که به کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل باشد درباره غیر آن جاهلتر است و از ارشاد درباره آن کورتر و گمراهتر.

پس این نامه امیر مؤمنان را که به تو می‌نویسد بر جعفر بن عیسی و عبد الرحمان ابن اسحاق قاضی بخوان و رای آنها را درباره قرآن کشف کن و بگویشان که امیر مؤمنان در چیزی از امور مسلمانان کمک نمی‌گیرد مگر از آن کس که به اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هر که مقر نباشد که قرآن مخلوق است از توحید بری است. اگر در این باب به گفتار امیر مؤمنان قائل شدند به آنها بگوی تا کسانی را که در مجلسشان برای شهادت درباره حقها حاضر می‌شوند امتحان کنند و گفتارشان را درباره قرآن کشف کنند، هر کس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به گفته او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. درباره آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیر را بدان بیفزاید و مشکوک الحال را از بی‌اعتنایی بدین خویش باز دارد و آنچه را که در این باب می‌کنی به امیر مؤمنان بنویس. ان شاء الله.»

---

۱. قُلْ من أَنْزَلَ الْکِتابَ الَّذِی جاءَ به مُوسی ۶: ۹۱.
۲. نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِما أَوْحَیْنا إِلَیْکَ هذَا الْقُرْآنَ ۱۲: ۳.
۳. قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَ الْجِنُّ عَلی أَنْ یَأْتُوا بِمِثْلِ هذَا الْقُرْآنِ لا یَأْتُونَ بِمِثْلِهِ ۱۷: ۸۸.
۴. قُلْ فَأْتُوا بِعَشْرِ سُوَرٍ مِثْلِهِ مُفْتَرَیاتٍ ۱۱: ۱۳.
۵. لا یَأْتِیهِ الْباطِلُ من بَیْنِ یَدَیْهِ وَ لا من خَلْفِهِ ۴۱: ۴۲.

گوید: اسحاق بن ابراهیم به این منظور جمعی از فقیهان و قاضیان و محدثان را احضار کرد: ابو احسان زیادی را احضار کرد با پسرش ولید کندی و علی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال بن هیثم و سجاده و قواریری و احمد بن حنبل و قتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی بن عبد الرحمان عمری و پیری دیگر از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابو نصر تمار و ابو معمر قطیعی و محمد بن حاتم و محمد بن نوح مضروب و ابن فرخان با جمعی دیگر از جمله نضر بن شمیل و ابن علی بن- عاصم و ابو العوام بزاز و ابن شجاع و عبد الرحمان بن اسحاق که همه را به نزد اسحاق وارد کردند و این نامه مأمون را دو بار بر آنها خواند که آنرا فهم کردند. پس از آن اسحاق به بشر بن ولید گفت: «درباره قرآن چه می‌گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم امیر مؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می‌بینی نامه امیر مؤمنان تازه آمده.»

گفت: «می‌گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیز است.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی‌پرسم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «جز آنچه به تو گفتم نمی‌دانم با امیر مؤمنان قرار کرده‌ام که درباره آن سخن نکنم و جز آنچه به تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن ابراهیم رقعه‌ای را که پیش رو داشت بر گرفت و بر او بخواند و از مضمون آن واقفش کرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست یکتای فرد که پیش از وی چیزی نبود و پس از وی چیزی نخواهد بود چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و به هیچ وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به سبب گفتاری جز این تازیانه می‌زده‌ام.»

به دبیر گفت: «آنچه را گفت بنویس.»

سپس به علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می‌گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیر مؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را با رقعه امتحان کرد که به مضمون آن مقر شد، آنگاه بدو گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیر مؤمنان ما را به چیزی فرمان دهد شنواییم و مطیع.»

به دبیر گفت: «گفتار وی را بنویس.»

آنگاه به ذیال همانند آن گفت که به علی بن مقابل گفته بود. و او نیز با وی چنان گفت. سپس به ابو حسان زیادی گفت: «تو چه داری؟»

گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقعه را بر او خواند و از آن واقفش کرد که به مضمون آن مقر شد و گفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هر چه جز خدا باشد مخلوق است امیر مؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیله او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم و چیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدو سپرده که حج ما و نمازمان را به پا می‌دارد و زکات اموال خویش را بدو می‌دهیم و همراه وی جهاد می‌کنیم و امامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم و اگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابو حسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیر مؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیر مؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکند و بدان دعوت نکند، اگر به من بگویی که امیر مؤمنان دستورت داده که بگویم آنچه را دستور دهی می‌گویم که تو در مورد هر چه که از جانب وی با من بگویی موثقی و مؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می‌روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی بن مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف یاران پیمبر خدا باشد، صلی الله علیه و سلم، درباره فرایض و مواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابو حسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی و اطاعت نیست دستورم ده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستورت دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمد بن حنبل پرداخت و بدو گفت: «درباره قرآن چه می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، بر این نمی‌افزایم.»

گوید: پس او را به مضمون رقعه امتحان کرد و چون به آنجا رسید که «چیزی همانند او نیست و شنوا و بیناست»[۱] از پذیرفتن از اینکه «چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و هیچ وجه از وجوه همانند او نیست» خودداری کرد.

گوید: ابن بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او می‌گوید: شنواست با گوش و بیناست با چشم.»

اسحاق به احمد بن حنبل گفت: «معنی گفته خدا که شنوا و بیناست چه باشد؟» گفت: «او چنان است که خویشتن را وصف کرده؟»

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می‌گفتند: «قرآن کلام خداست.» جز این چند کس: قتیبه و عبیدالله بن محمد و ابن علیه اکبر و ابن بکاء و عبد المنعم بن- ادریس، دختر زاده وهب بن منبه و مظفر بن مرجا و یک مرد نابینا که اهل فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند و یکی از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا قرآنی عربی نهادیم[۲]. و قرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان نیاید[۳]»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی‌گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی از امتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیر مؤمنان را به پا می‌دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوانند که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگر به نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست. ان شاء الله.»

---

۱. از این عبارت توان دریافت که متن رقعه امتحان بیشتر از آن بوده که پیش از این آمده. م.

۲. إِنَّا جَعَلْناهُ قُرْآناً عَرَبِيًّا ۴۳: ۳.

۳. ما يَأْتِيهِمْ من ذِكْرٍ من رَبِّهِمْ مُحْدَثٍ ۲۱: ۲.

گوید: گفتار قوم را یکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نه روز ببودند، سپس آنها را پیش خواند که نامه مأمون به پاسخ نامه اسحاق بن ابراهیم درباره کارشان آمده بود که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، نامه تو به امیر مؤمنان رسید به پاسخ نامه وی که درباره متظاهران اهل قبله و طالبان بی صلاحیت ریاست از اهل ملت به تو نوشته بود در مورد مقال درباره قرآن که امیر مؤمنان به تو دستور داده بود که امتحانشان کنی و احوالشان را کشف کنی و آنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامه امیر مؤمنان جعفر بن عیسی و عبد الرحمان بن اسحاق را احضار کرده‌ای با احضارشدگان دیگر از آنها که به فقه انتساب دارند و برای حدیث گفتن می‌نشینند و خویشتن را در مدینهٔ السلام به مقام فتوی دادن نهاده‌اند و نامه امیر مؤمنان را برای همگیشان خوانده‌ای و از آنها و از انتقادشان درباره قرآن پرسش کرده‌ای و اقبالشان را به آنها وانموده‌ای که در نفی تشبیه و سخن درباره قرآن متفق شوند و آنها را که نگفته‌اند قرآن مخلوق است دستور داده‌ای که در نهان و عیان از حدیث گفتن و فتوی دادن خودداری کنند و دستوری را که مطابق گفته امیر مؤمنان درباره آنها به دو قاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده‌ای و به سندی و عباس وابسته امیر مؤمنان نیز در این باب چنان گفته‌ای که به آنها گفته‌ای و نامه‌ها به قاضیان نواحی قلمرو خویش فرستاده‌ای که به نزد تو آیند که در مورد آنچه امیر مؤمنان معین کرده امتحانشان کنی و بدان وادارشان کنی. در آخر نامه حاضرشدگان را با گفتارهایشان نوشته بودی امیر مؤمنان آنچه را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیر مؤمنان[1] خدای را بسیار ستایش می‌کند، چنانکه در خور اوست و از او مسئلت دارد که به بنده و فرستاده خویش محمد، صلی الله علیه و سلم، درود فرستد و از او می‌خواهد که به رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و بر نیت صالح خویش یاری کند. امیر مؤمنان در نامهای کسان که نوشته‌ای و درباره قرآن از آنها پرسش کرده‌ای و آنچه هر کدامشان گفته‌اند و تفصیل گفتارشان را آورده‌ای نظر کرد.

اما آنچه آن مغرور، بشر بن ولید، درباره نفی تشبیه گفته و خودداری از اینکه قرآن مخلوق است و دعوی کرده که در این باب سخن نمی‌کند و با امیر مؤمنان قرار دارد.

بشر در این باب دروغ گفته و کفر آورده و نادرست و ناروا گفته که میان وی و امیر مؤمنان در این باب و غیر آن قرار و نظری نبود، جز آنکه به امیر مؤمنان گفته که به کلمه اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس او را به نزد خویش بخوان و آنچه را امیر مؤمنان از این باب با تو می‌گوید با وی بگوی. مقالت وی را درباره قرآن کشف کن و وی را به تو به از آن وادار که امیر مؤمنان چنان می‌بینند که هر

---

۱. از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می‌توان دریافت که این مردم عیاش میگسار که روشی چون مستبدان خونخوار و فسق و فجوری چون بدترین نمونه‌های تاریخ داشته‌اند در خاطر خویش بلیه‌ای داشته‌اند که به تعبیر فروید می‌توان آن را عقده امیر مؤمنان بودن نام داد. م.

کس به مقالت وی گویا باشد به تو به واداری که این مقالت کفر خالص است و شرک محض، اگر از آن توبه کرد کارش را شهره کن و دست از وی بدار و اگر بر شرک خویش اصرار ورزید و به سبب کفر و الحاد خویش نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش را بزن و سرش را به نزد امیر مؤمنان فرست ان شاء الله.

و همچنین ابراهیم بن مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می‌کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل بوده و از مقالت وی چیزها به امیر مؤمنان رسیده. اگر گفت که قرآن مخلوق است کارش را آشکار کن و مکشوف دار و گر نه گردنش را بزن و سرش را پیش امیر مؤمنان فرست، انشاء الله.

اما علی بن مقاتل، به او بگو، مگر تو نبودی که به امیر مؤمنان می‌گفتی: تو حلال می‌کنی و حرام می‌کنی» و سخنانی با وی گفتی که هنوز یاد آن از خاطر وی نرفته.

اما ذیال بن هیثم، به او بگوی خوراکی که در انبار می‌دزدید و دزدی در کاری که از شهر امیر مؤمنان ابو العباس به دست داشت وی را بس، اگر از آثار گذشتگان تبعیت می‌کرد و به راه آنها می‌رفت و طریق آنها می‌گرفت، از پس ایمان به شرک نمی‌گرایید.

اما احمد بن یزید معروف به ابو العوام و اینکه گفته نداند درباره قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگوی که کودک است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن درباره قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاء الله.

اما احمد بن حنبل و آنچه درباره او نوشته‌ای به او بگوی که امیر مؤمنان مفاد مقالت وی و طریق او را بدانست و آنرا دلیل جهالت و آفت وی گرفت.

اما فضل بن غانم، بدو بگوی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از یک سال اندوخت و اختلافی که در این باره میان وی و مطلب بن عبدالله افتاد از امیر مؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دلبسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد و نفع عاجل درم و دینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به علی بن هشام آن سخنان را گفته بود و با وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت و به حال دیگر رفت؟

اما زیادی، به او بگوی که نسب او ساختگی است و نخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به خلاف حکم پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، بوده و سزاوار وی همین است. ابو حسان منکر بود که وابسته زیاد یا وابسته یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود.)

اما آنکه ابو نصر تمار نام دارد امیر مؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می‌کند.

اما فضل بن فرخان بدو بگوی: منظورش از این مقالت که درباره قرآن می‌گوید این است که سپرده‌هایی را که عبد الرحمان بن اسحاق و دیگران بدو سپرده‌اند بر گیرد و انتظار مرگ ودیعه‌سپاران را می‌برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، و به سبب گذشت زمان و دراز شدن روزگاران راهی بدان نباشد.

به عبد الرحمان بن اسحاق بگوی خدایت پاداش خیر ندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرک است و برون شده از توحید.

اما محمد بن حاتم و ابن نوح و آنکه ابو معمر نام دارد به آنها بگو که به کار ربا خواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیر مؤمنان به خاطر خدای محاربه و مجاهدت با آنها را جز به سبب ربا خواری و آنچه در کتاب خدا درباره امثالشان آمده روا نمی‌دانست روا می‌نمود چه رسد به اینکه شرک را با ربا خواری جفت کرده‌اند و همانند نصاری شده‌اند.

اما احمد بن شجاع، به او بگوی که حریف دیروزی اویی که مالی را که از مال علی بن هشام روا دانسته بود از او بیرون کشیدی و او از جمله کسانی است که دینشان دینار و درهم است.

اما سعدویه واسطی، به او بگوی خدا زشت بدارد آنکه را تظاهر به حدیث و زینت‌جویی از آن و حرص ریاست در زمینه حدیث به آنجایش بکشاند که آرزو کند وقت امتحان برسد و به منظور تقرب به وسیله آن بگوید: «کی امتحان می‌کنند؟» که برای حدیث گویی بنشیند.

اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیثگویی و اهل فقه خویش شنیده باشد که قرآن مخلوق است به او بگوی که اشتغال وی به مهیا کردن هسته خرما و تراشیدن آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به سپرده‌هایی که علی بن یحیی و دیگران به او داده‌اند از توحید غافل و بی‌خبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها همنشین بوده آنها چه می‌گفته‌اند؟

اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلک و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیر مؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به عهده دارد، به جعفر بن عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

اما یحیی بن عبد الرحمان عنزی، اگر از فرزندان عمر بن خطاب باشد جوابش معلوم است.

اما محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می‌کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودک است و محتاج تعلم.

امیر مؤمنان آنکه را ابو مشهر نام دارد سوی تو فرستاد. امیر مؤمنان درباره قرآن امتحانش کرد که من و من کرد تا امیر مؤمنان برای وی شمشیر خواست و با زبونی اقرار کرد درباره اقرارش از او بپرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان شاء الله.

اگر به جز بشر بن ولید و ابراهیم بن مهدی کسی از آنها که در نامه خویش برای امیر مؤمنان نام برده‌ای و امیر مؤمنان برای تو یاد کرده یا در این نامه خویش نیاورده از شرک خویش باز نگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردوگاه امیر مؤمنان روانه کن تا به اردوگاه امیر مؤمنانشان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیر

مؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به شمشیر سپارد، ان شاء الله و قوت و نیرویی جز وسیله خدا نیست.

امیر مؤمنان این نامه را در خریطه بنداری[1] می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که با شتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده به خدا عز و جل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیر مؤمنان را که به تو می‌رسد روان دار و آنچه را می‌کنی زودتر به پاسخ امیر مؤمنان بنویس. در خریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیر مؤمنان بداند آنها چه می‌کنند. ان شاء الله.»

نوشته شد به سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتی سخن به آنها باز گفته شد همگیشان پذیرفتند که قرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری و محمد بن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که آنها را بند آهنین نهادند و چون روز بعد شد همه آنها را پیش خواند که در بند آهنین بیاوردندشان و امتحان را برایشان تکرار کرد سجاده از او پذیرفت که قرآن مخلوق است و بگفت تا بند وی را بگشایند و آزادش کرد.

گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بر مقالت خویش اصرار داشتند و باز نیامدند که هر دو را در بند آهنین کردند و سوی طرسوس فرستاده شدند. نامه‌ای درباره فرستادن آنها همراهشان نوشت و نامه‌ای جداگانه فرستاد به توضیح آنچه آن جمع پاسخ داده بودند. چند روز ببودند آنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای از مأمون به اسحاق بن ابراهیم رسید که امیر مؤمنان آنچه را جمع پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشر بن ولید آیه‌ای را که خدای تعالی درباره عمار یاسر نازل کرده که «نه آنکه مجبور شده و دلش به ایمان قرار دارد.»[2] تأویل کرده اما در این تأویل خطا کرده که مقصود خدای عز و جل از این آیه آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهار شرک کند اما آنکه معتقد شرک باشد و اظهار ایمان کند این مربوط بدو نیست همه آنها را به طرسوس بفرست که تا به وقت برون شدن امیر مؤمنان از سرزمین روم آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم از آن قوم کفیلان گرفت که در طرسوس به اردوگاه روند ابو حسان و بشر بن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال بن هیثم و یحیی بن عبد الرحمن عمری و علی بن جعد و ابو العوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق بن ابی اسرائیل و نضر بن شمیل و ابو نصر تمار و سعدویه واسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابو هارون بکاء روان شدند. و

---

۱. در متون فارسی که بدست داشتم: معنی درباره بنداز که با این مورد سازگار باشد نیافتم. اقرب الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی به معنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنابراین خریطه بنداری کیسه‌ای بوده که با پیک خاص فرستاده می شده سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. م.

۲. إِلَّا من أُكْرِهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمانِ ۱۶: ۱۰۶.

چون به رقه رسیدند خبر در گذشت مأمون به آنها رسید. عنبسهٔ ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به آنها گفت به رقه باز گردند، سپس آنها را به مدینهٔ السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد با همان کس که سوی امیر مؤمنانشان می‌برده بود، که آنها را بدو تسلیم کرد. اسحاق به آنها گفت در منزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه‌شان داد که برون شوند.

اما بشر بن ولید و ذیال و ابو العوام و علی بن مقاتل بی آنکه اجازه‌شان دهند روان شدند تا به بغداد رسیدند و از اسحاق بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران با فرستاده اسحاق بن ابراهیم بیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه‌های مأمون به نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«از بنده خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و برادرش ابو اسحاق بن امیر مؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننوشت بلکه هنگامی که در بدندون از بیخودی‌ای که به سبب بیماری دچار آن شده بود به خود آمد، به دستور مأمون به عباس ابن مأمون و اسحاق و عبدالله بن طاهر نوشته شد که اگر در این بیماری حادثه مرگ بر او رخ نمود، پس از وی، خلیفه ابو اسحاق پسر امیر مؤمنان رشید است. محمد بن داود این را نوشت و نامه‌ها را مهر زد و فرستاد.

راوی گوید: پس از آن ابو اسحاق به عاملان خویش نوشت: «از ابو اسحاق برادر امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان به اسحاق بن یحیی عامل وی بر ولایت دمشق،» به روز شنبه سیزده روز رفته از رجب.

گوید: و عنوان نامه چنین بود: از بنده خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان، ابو اسحاق بن امیر مؤمنان رشید.

اما بعد، امیر مؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که به عاملان خویش دستور دهی که رفتار نکو داشته باشند و مخارج را بکاهند و از آزار مردم ناحیه عمل تو دست بدارند، به عاملان خویش در این باب دستور مؤکد بده و به عاملان خراج نیز همانند این بنویس.

گوید: به همه عاملان خویش در ولایتهای شام، ولایت حمص و اردن و فلسطین، نیز همانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق بن یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه کرد و در سخنرانی خویش از پی دعای امیر مؤمنان گفت: «خدایا امیر برادر امیر مؤمنان و خلیفه، از پی امیر مؤمنان ابو اسحاق پسر امیر مؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون در گذشت.

سخن از سبب بیماری‌ای که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری گوید: مأمون به وقتی که در بلاد روم بود، به طلب من فرستاد- وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، به روز چهارشنبه سیزده روز مانده از جمادی الاخر-. مرا به نزد وی بردند که در بدندون بود، چنان بود که از من قرائت می‌خواست، وقتی برفتم، او را دیدم که بر ساحل بدندون نشسته بود، ابو

اسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیدم که وی و ابو اسحاق پاهای خویش را در آب بدندون آویخته بودند. گفت: «ای سعید پای خویش را در این آب بنه و از آن بنوش، ترا به خدا هرگز آبی خنک تر و گواراتر و زلال تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان، هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیر مؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.[1]»

گوید: به هنگامی که این سخن را می‌گفت، صدای لگامهای برید را شنید، روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بر دنبال آن جعبه‌ها بود که در آن تحفه‌ها بود. به یکی از خادمان خویش گفت: «برو ببین آیا در این تحفه‌ها رطب هست؟ و اگر رطب در آن میانه هست ببین اگر آزاد هست بیار».

گوید: پس او شتابان بیامد و دو سبد می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی همانـدم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد و ما از آن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نزدیک شو و بخور.» او و ابو اسحاق بخوردند، من نیز با آنها بخوردم و همگی از آن آب بنوشیدیم. هیچکداممان از جای برنخاستیم مگر آنکه تبدار بودیم و مرگ مأمون از این بیماری بود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تا وارد عراق شد، من نیز هنوز بیمارم و نزدیک مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کس از پی عباس پسر خویش فرستاد، پنداشت که سوی وی نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود، نامه‌ها درباره ابو اسحاق بن رشید فرستاده شده بود. عباس روزی چند به نزد پدر خویش بماند. مأمون پیش از آن به ابو اسحاق وصیت کرده بود. به قولی وقتی وصیت می‌کرد عباس و فقیهان و سرداران و دبیران حضور داشتند، وصیت وی چنین بود:

این چیزی است که عبدالله بن هارون به نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عز و جل، یگانه است و در ملک خویش بی‌انباز و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جز او مخلوق، قرآن از این به دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارک و تعالی نیست، و اینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بد کار جهنم، و اینکه محمد صلی الله علیه و سلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به امت بسر برد، تا وقتی که خدا او را به سوی خویش برد، خدا بر او درود فرستد، بهترین درودی که به یکی از فرشتگان مقرب یا پیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار، امیدوارم و بیمناک، اما وقتی عفو خدای را به یاد آرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا رو به قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو و طهارت مرا کامل

۱. کلمه متن.

کنید، آنگاه سپاس خدا بسیار گویید، درباره اسلام و شناخت حق خدا بر خودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافته وی کرده است. آنگاه مرا بر تختم بخوابانید، آنگاه در کارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهادید، آن کس از شما که به من نزدیکتر است و سنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیر گوید، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود بر سرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان و مردگانشان را دعا گوید، آنگاه کسانی را که در کار ایمان از ما پیشی گرفته‌اند دعا گوید، آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خدا کند و تهلیل و تکبیر او گوید و در تکبیر پنجم سلام گوید. آنگاه مرا بردارید و به گورم برسانید، آنگاه آن کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، در گورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیار گویید، آنگاه مرا به پهلوی راست نهید، و رویم را به قبله کنید و کفنم را از سرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را با خشت ببندید و خاک بر من بریزید و از نزد من بروید و مرا با عملم واگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی‌ای می‌دانید بگویید و اگر بدی‌ای دانسته‌اید از تذکار آن باز مانید، که از میان شما من بدانچه گویید و به زبان آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذارید که به نزد من بگرید که بر هر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد بر آنکه اندرز گیرد و در آنچه خدای بر همه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا و مرگ که از آن چاره نیست بیندیشد. ستایش خدایی را که در بقا یکتاست و فنا را بر همه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه در آن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به خدا، بلکه به سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه ای کاش مخلوق نبود. ای ابو اسحاق نزدیک من شو و از آنچه می‌بینی عبرت بگیر، به روش برادرت درباره قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به تو داد درباره آن چون آن کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملک به آنهاست و رعایت مسلمانان و منافعشان، خدا را، خدا را درباره آنها و دیگر مسلمانان به یاد آر، و هر کاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان در آن است، آن را بر دیگر کارها که دلخواه تست مقدم دار و مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده و با آنها ملایمت کن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانه ملک خویش به عراق شتاب کن، این قوم را که در عرصه آنهایی بنگر و هیچ وقت از آنها غافل مباش، با خرمیان مصمم و قاطع و دلیرانه نبرد کن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار و پیاده در این باب کمک گیر. اگر مدتشان به درازا کشید با کسانی از یاران و دوستانت که با تواند، کارشان را به خویشتن آماده شو و در این باب با همت عمل کن و به ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرز دراز شود بر شنونده و آنکه بدو سفارش کنند حجت محقق شود. در همه کارهای خویش از خدا ترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابو اسحاق را پیش خواند، و این به وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابو اسحاق پیمان و قرار خدا و تعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو که حق خدای را میان بندگان وی بپاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجح داری که من این کار را از دیگری به تو انتقال دادم.»

گفت: «خدایا، بله»

گفت: «بنگر هر کس را شنیده‌ای که من به زبان خویش تقدم می‌دهم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی در ایام زندگی من و به حضور من میان شما چه رفته، با وی به دل مهربانی کن و او را خاص نیکی خویش کن که تلاش و کارسازی وی را درباره برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، در این ترتیب انباز کن که شایسته اینست و از خاندان تست که از آنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبد الوهاب را برگیر و بر آنها تقدم ده و کارشان را به او سپار. عبدالله بن ابی داود از تو جدا نشود، وی را در همه کارهای خویشتن در مشورت انباز کن که شایسته این است. از پس من وزیری مگیر که کاری به وی سپاری،. می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار با مردم و خبث طینت چه بلیه‌ای برای من پدید آورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و از آنچه در مالها و زکاتهای خدا کرده بود خشنود نبودم، خدایش از اسلام سزای نیک ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه، صحبشان را نیکو بدار، از بدشان درگذر و از نیکو کارشان بپذیر، از جایزه‌هاشان غافل مشو و هر سال به موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب است. از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید[1]. از خدا بترسید و به خاطر وی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شما را و خودم را به خدا می‌سپارم و از آنچه گذشته از خدا آمرزش می‌خواهم و از آنچه از من سر زده از خدا آمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است. او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه است، از بزرگی گناهان خویش بدو تکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه گاه و درود خدای بر محمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون و جایی که در آن دفن شد و کسی که بر او نماز کرد و مدت سنش و مقدار خلافتش

درباره وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به سال دویست و هیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: در آن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابو اسحاق، محمد بن رشید، وی را به طرسوس بردند و در خانه‌ای

۱. اتَّقُوا الله حَقَّ تُقاتِهِ وَ لا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَ أَنْتُمْ مُسْلِمُونَ ۳: ۱۰۲.

که از آن خاقان خادم رشید بود به گور کردند. برادرش ابو اسحاق معتصم بر او نماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصد کس، بر او گماشتند و برای هر کدامشان نـود درم مقـرری تعیـین شد.

خلافت وی بیست سال و پنج ماه و بیست و سه روز بود و این بجز دو سالی بود کـه در اثنـای آن در مکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمد بن رشید، در بغداد محصور بود.

تولدش به نیمه ربیع الاول سال صد و هفتادم بود، کنیه‌اش، چنانکه ابن کلبی آورده، ابو العبـاس بـود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکو روی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به قولی سبزه بود، مایل به زردی، با انحنایی در پشت و چشمانی درشت، با ریش دراز و تنک و سپید، با پیشانی کوتـاه، خـالی سـیاه نیز بر گونه داشت. به روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرم به خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می‌خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دو روز و پاره‌ای از روز دیگر را بر آن صرف کردم و چون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیر مؤمنـان را دراز بدارد با عزت دایم و حرمت کامل و مرا از هر بدی فدای او کند. هر که به سبب نظری که امیر مؤمنـان که خدایش مؤید بدارد با وی و مؤانست وی دارد به صبح و شب از نعمت خدای سـپاس بسـیار بـر خـویش فرض می‌بیند، می‌باید دوام این نعمت را بخواهد و با سپاسداری خدای و سپاسداری امیر مؤمنان که خـدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیر مؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤید بدارد زحمت سفر و خشونت حرکت را تحمل می‌کند، من به سـبب آرامشـجویی از رغبـت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به دور نیستم و بیشتر از همه در خور همراهـی و جانبـداری در ایـن راه هستم که خدای رای او را به من شناسانیده و حق اطاعت وی را بر من فرض کرده، اگر رای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به ملازمت خدمت و همراهی خـویش گرامـی بـدارد چنـان کنـد.» گوید: به بدیهه و بی تأمل به من گفت: «امیر مؤمنان در این باب تصمیمی ندارد، اگر کسی از مردم خانـدان تو را همراه ببرد از تو آغاز می‌کند و تو در این باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشـتن را در خـور آن کرده‌ای که به نزد امیر مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگر این را واگذارد به سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه موکول به نیاز به تو است»

گوید: به خدا بدیهه وی از رویه من نیکتر بود.

محمد بن علی سرخسی گوید: یکی در شام مکرر پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیر مؤمنـان، عربـان شام را نیز نظر کن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، با من بسیار گفتی به خدا قیسیان از پشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که در بیت المال من یک‌درم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خدا هرگز آنها را دوست نداشته‌ام، آنهـا نیـز

مرا دوست نداشته‌اند، اما قضاعه سرورانشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه از آن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی از آنها به جانفروشی قیام می‌کند، برو که خدایت نیکروز نکند.»

سعید بن زیاد گوید: وقتی مأمون به دمشق به نزد من وارد شد گفت: «نامه‌ای را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به من بنمای.»

گوید: «نامه را به او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش بر روی این مهر چیست؟»

گوید: ابو اسحاق گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید: گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که گره‌ای را که پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنرا برگیر و بر چشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بر دیدگان خویش می‌نهاد و می‌گریست.

از عیسی یار اسحاق بن ابراهیم آورده‌اند که گوید: «با مأمون به دمشق بودم، مال به نزد وی کم شده بود چندان که به تنگی افتاد و در این باب به ابو اسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیر مؤمنان، گویی پس از یک جمعه مال به دست تو می‌رسد.»

گوید: و چنان بود که سه هزار هزار از خراج ولایتی که معتصم از جانب مأمون داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال وارد شد مأمون به یحیی بن اکثم گفت: «برویم به این مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به صحرا رسیدند و به نظاره آن ایستادند، به وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین و جلهای[1] رنگین بر آن پوشیده بودند و مهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها از ابریشم چینی قرمز و سبز و زرد بود که سر آن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکو دید و آن را بسیار شمرد و در دیده‌اش بزرگ نمود. مردمان بر آمده بودند و در آن می‌نگریستند و از آن شگفتی می‌کردند، مأمون به یحیی گفت: «ای ابو محمد! این یاران ما که هم اکنون می‌بینیشان نومید به منزلهاشان روند و ما این مالها را که مالک آن هستیم بتنهایی ببریم، در این صورت لئیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمد بن یزداد را پیش خواند و بدو گفت: «برای خاندان فلان هزار بنویس و برای خاندان فلان همانند آن و برای خاندان فلان همانند آن».

---

۱. جلال جمع جل.

گوید: به خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را پخش کرد و همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به معلی بده که به سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیده او ایستادم و چشم از او بر نداشتم، هر دم مرا می‌نگریست مرا بدان حال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم از شش هزار هزار بنویس که در چشم من خیره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال را گرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف و خبیث و نابکار. من ولایتدار بصره بودم، با وی انس داشتم و صحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم با وی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «تو شاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پر بار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

فتم: «اسب خوب با خرجی کافی به تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتی برای من آماده کن»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم و گفتم: «بگیر و مرکوب خویش کن»

گفت: «این یکی از دو نیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای او خواستم و گفتم: «این خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه چندان دراز و برای من خواند و یاد و ستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می‌روی و ستایش امیر خویش نمی‌گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته‌ای با من خدعه کنی اما مرا خدعه گردیده‌ای و این مثل را برای این مورد آورده‌اند که هر که گورخر را بگاید گاینده‌ای را گاده باشد.» به خدا به حرمت من نبود که مرا بر اسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش را که هر کس قصد آن می‌کرد خدا چانه‌اش را پایین می‌نهاد، به من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه را که به خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده‌ام و ستایش تو گفته‌ام.»

گفتم: آنچه را گفته‌ای برای من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته‌ای»

گوید: آنگاه با من بدرود گفت و برفت و به شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای من نقل کرد و گفت: «در آن اثنا که در نبرد گاه قره بر اسب خویش بودم و جامه‌های کوتاهم را به تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می‌رفت و بدو نمی‌شد رسید.

گوید: با من روبرو شد، من ارجوزه خویش را همی خواندم، با صدای بلند و زبان گشاده به من گفت: «سلام بر شما باد»

گفتم: بر شما نیز سلام باد با رحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می‌خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشک از او برخاست، گفت: «اصلت چیست»؟

گفتم: «یکی از مضرم.»

گفت: «ما نیز از مضریم»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به این ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این شاه دارم که کسی را بخشنده‌تر و بلندنظرتر از او نشنیده‌ام.»

گفت: «با چه چیز به نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری نکو که بر دهانها خوش باشد و راویان روایت آن کنند و در گوش مستمعان شیرین نماید.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیک به تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به خدا آنرا نشنیده گرفت و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «از وی چه چیز امید داری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که درباره وی به من گفته‌اند هزار دینار.»

گفت: «من اگر شعر ترا نکو دیدم و سخن را شیرین، هزار دینار به تو می‌دهم و زحمت و طول رفت و آمد را از تو بر می‌دارم، کی به خلیفه توانی رسید که میان تر و او ده هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می‌کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می‌کنم»

گفتم: «اینک مال همراه داری؟»

گفت: «اینک استر من که بهتر از هزار دینار است، و برای تو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: باز خشمگین شدم و تندخویی و سبکخردی سعدیان بر من افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزار دینار به تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

و صاحب مرتبت والا

و سردار سپاه انبوه

ارجوزه‌ای ظریف را می‌خواهی؟

«که از فقه ابو حنیفه ظریفتر باشد.

قسم به آنکه تو خلیفه اویی

هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ما ستم ندیده

خرج امیر ما سبک است

چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

گرگ و میش زیر یک طاقک است

و دزد و بازرگان در یک قطیفه‌اند ...»

گوید: هنوز خواندن خویش را به سر نبرده بودم که نزدیک به ده هزار سوار افق را پر کردند، و می‌گفتند: «سلام بر تو ای امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای»

گوید: لرزشی سخت مرا بگرفت و او که مرا در این حال بدید گفت: «برادرم نگران مباش.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدای تو کند لغتهای عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کاف را به جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این را قوم حمیر است.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی را نیز که از این پس این کلمه را به کار برد لعنت کند[۱].»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به خادمی که پهلوی وی بود روی کرد و گفت: «هر چه همراه تست به او بده.» و او کیسه‌ای در آورد که سه هزار دینار در آن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام بر تو باد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابو سعید مخزومی درباره مأمون گوید:

«مگر ستارگان یا ملک استوار مأمون

برای وی کاری ساخت؟

وی را در دو عرصه طرسوس به جا نهادند

چنانکه پدرش را در طوس به جا نهادند»

علی بن عبیده ریحانی گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

جز بدین رضا نمی‌دهم

که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح گوید: روزی مأمون به من گفت: «یکی از مردم شام را برای من بجوی که اهل ادب باشد و با من همنشین شود و برایم سخن کند»

گوید: چنان کسی را همی جستم تا یافتم و او را خواندم و گفتم: «ترا به نزد امیر مؤمنان می‌برم، چیزی از او مپرس تا وی آغاز کند که من پرسش کردن شما مردم شام را بهتر از همه می‌شناسم.»

گفت: «از آنچه به من گفتی تجاوز نمی‌کنم.»

گوید: به نزد مأمون رفتم و گفتم: «ای امیر مؤمنان چنان مردی را پیدا کرده‌ام.»

گفت: «به درونش آر.»

و چون وارد شد سلام گفت، مأمون وی را پیش خواند و همچنان سرگرم شراب خویش بود، بدو گفت: «ترا برای همنشینی و گفتگوی خویش خواسته‌ام.»

گوید: شامی گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی لباس همنشین پست تر از لباس همنشین وی باشد به سبب آن دچار زبونی شود.»

گوید: «مأمون بگفت تا وی را خلعت بپوشانند.»

گوید: از این رفتار به من آن رسید که خدا بهتر داند.

گوید: وقتی خلعت به او پوشانیدند و به جای خویش بازگشت گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی دلم به عیالم مشغول باشد از صحبت من سودی نمی بری.»

---

۱. شاعر با ظرافتی شاعرانه و بدیهه خاص، کلمه رکیک را که در گفتگو به مأمون گفته بود به کلمه رفیق بدل می‌کند. م.

گفت: «پنجاه هزار به منزلش ببرند.»

پس از آن گفت: «ای امیر مؤمنان و سومی»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا به چیزی خوانده‌ای که میان مرد و عقلش حایل می‌شود، اگر خطایی از من سرزد آن را ببخش.»

گفت: «چنین باشد»

علی گوید: گویی سومی آشفتگی مرا ببرد.

ابو حشیشه، محمد بن علی گوید: در دمشق پیش روی مأمون بودیم، علویه آوازی خواند به این مضمون:

«از اسلام بیزار باشم اگر

آنچه سخن‌چینان از من به نزد تو آورده‌اند

چنان باشد که گفته‌اند.

ولی آنها چون ترا

نسبت به من راغب دیده‌اند

همدیگر را به سخن‌چینی واداشته‌اند

و به حیله چنگ زده‌اند»

مأمون گفت: «ای علویه این شعر از آن کیست؟»

گفت: «از آن قاضی.»

گفت: «وای تو، کدام قاضی؟»

گفت: «قاضی دمشق.»

گفت: «ای ابو اسحاق معزولش کن.»

گفت: «معزولش کردم.»

گفت: «همیندم احضار شود.»

گوید: شیخی خضاب کرده و کوتاه قد را حاضر کردند، مأمون بدو گفت: «کی باشی؟»

گفت: «فلان پسر فلان از فلان قوم.»

گفت: «شعر می‌گویی؟»

گفت: «می‌گفتم»

گفت: «علویه آن شعر را بر او بخوان»

و چون شعر را بخواند گفت: «این شعر از تو است؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، و زنانش طلاقی باشند و هر چه دارد در راه خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر درباره زهد یا عتاب یک دوست.»

گفت: «ای ابو اسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می‌کند بر گردن مسلمانان نمی‌گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می‌لرزید گفت: «ای امیر مؤمنان هرگز آنرا نچشیده‌ام.»

گفت: «شاید چیز دیگر می‌خواهی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده‌ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که از تو دارم محروم بمانم اگر

آنچه سخن‌چینان از من بنزد تو آورده‌اند

چنان باشد که گفته‌اند.»

گوید: با مأمون در دمشق بودیم، روزی بر نشست و آهنگ کوه برف داشت، به برکه بزرگی از برکه‌های بنی امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو[1] بود و آب وارد آن می‌شد و برون می‌شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست و رطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود بر گرفت و آواز خواندن آغاز کرد. می‌گفت:

«آنها قوم من بودند

که از پس عزت و ثروت نابود شدند

چرا از غم اشک نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به پای خویش زد و برخاست و به علویه گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی دیگر جز این نبود که مولاهایت را یاد کنی؟»

گفت: «زریاب وابسته شما بنزد مولاهای من با یکصد غلام بر می‌نشیند، اما من به نزد شما از گرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون به وی خشم آورد، تا بیست روز، سپس از او رضایت آورد.

---

۱. کلمه متن: سروات، جمع سرو.

گوید: زریاب وابسته مهدی بود که به شام رفت، سپس به مغرب رفت به نزد بنی امیه که آنجا بودند.

عمارۀ بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصد بیت بود، همینکه صدر بیت را شروع می‌کردم او دنباله آن را پیش از من می‌گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به خدا ای امیر مؤمنان، هرگز کسی این را از من نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمر بن ابی ربیعه قصیده خویش را برای عبدالله بن عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانه همسایگان ما کناره می‌گیری ...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنباله هر بیت را می‌گفت.

آنگاه گفت: «من پسر او هستم.»

از ابو مروان، کازر بن هارون آورده‌اند که مأمون شعری گفت به این مضمون:

«ترا به جستجو فرستادم که نگاهی نصیب تو شد

و از من غافل ماندی چندان که به تو بد گمان شدم

با دلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم

ای کاش می‌دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟

نشانی آشکار از او در چشمان تو می‌بینم

چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابو مروان گوید: مأمون در گفته خویش در این معنی بر گفته عباس بن احنف تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از او شور بخت باشد

چشمان فرستاده‌ام نیکبخت

هر وقت فرستاده‌ای که سوی وی رفته بیاید

عمدا دیده به دیده او می‌افکنم

که نکوییهای وی در چهره‌اش نمودار است

که دیدار در او اثر نکو داشته است

ای فرستاده دیده مرا به عاریت گیر

و با آن نظر کن، و با چشم من داوری کن.»

ابو العتاهیه گوید: روزی مأمون از پی من فرستاد، او را دیدم سر به زیر افکنده و اندیشناک، از نزدیک شدن به او در آن حال که بود خودداری کردم. سر برداشت و به من نگریست و به دست خویش اشاره کرد که نزدیک بیا، که نزدیک شدم. آنگاه دیر باز سر فرو افکنده بود، سپس سر برداشت و گفت: «ای ابو اسحاق، کار خاطر، ملالت است و نوجویی، به تنهایی انس می‌گیرد چنانکه به الفت انس می‌گیرد»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، و مرا در این باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان نگیرد

مگر به انتقال از حالی به حالی.»

ابو نزار نابینای شاعر گوید: علی بن جبله مرا گفت: «حمید بن عبد الحمید را گفتم: «ای ابو غانم امیر مؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس از مردم زمین همانند آن نداند، به نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای وی خواندم، گفت: «شهادت می‌دهم که راست می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابو غانم پاسخ این روشن است اگر خواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را درباره تو و درباره ابو دلف، قاسم بن عیسی، فراهم آریم، اگر آنچه درباره وی و تو گفته بهتر از آن باشد که به ستایش ما آمده به پشتش تازیانه زنیم و دیر بازش بداریم و اگر آنچه درباره ما گفته بهتر باشد به هر بیت از ستایش وی هزار درمش بدهم و اگر خواهد از این بگذریم.»

گفتم: «سرور من، من و ابو دلف که باشیم که ما را بهتر از ستایش تو ستایش گفته باشد.»

گفت: «این سخن به جواب این گفتار ارتباط ندارد، این را با وی بگوی.»

علی بن جبله گوید: حمید به من گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به مأمون خبر داد گفت: «او بهتر داند.»

حمید گوید: به علی بن جبله گفتم: «به کدام شعر از ستایش تو درباره ابو دلف و ستایش تو درباره من نظر دارد؟»

گفت: «به این شعر که درباره ابو دلف گفته‌ام:

«همه دنیا از صحرانشین و شهرنشین

ابو دلف است

و چون ابو دلف برود

دنیا از پی وی برود.»

و به این شعر که درباره تو گفته‌ام:

«اگر حمید نبود

نه حرمتی در خور اعتنا بود و نه نسبی

ای یگانه عرب که عرب

از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «امیر مؤمنان شعر ترا نقادی کرد» و بگفت تا ده هزار درم و مرکب و خلعت و خادمی به من دادند. این خبر به ابو دلف رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابو نزار، برای تو نقل کردم.»

ابو نزار گوید: پندارم که این بیت درباره ابو دلف برای مأمون عقده شده بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

و خدا آن را در پشت قاسم نهاد.»

سلیمان بن رزین خزاعی برادرزاده دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجا کرد و گفت:

«مأمون با من چنان می‌کند که با عاجز کنند

مگر دیروز سر محمد را ندیده.

بر سر خلیفگان حادثه می‌بارد

چونان که از کوهها بر ارتفاعات می‌بارد

بر کناره‌های هر مرتفعی می‌رسد

چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می‌کند

انتقامجویان بیدارند

از مار بزرگ حذر کن.»

گوید: به مأمون گفتند دعبل ترا هجا کرد.

گفت: «او ابو عباد را هجا می‌کند مرا هجا نمی‌کند.» می‌خواست ابو عباد را به خشم آرد.

گوید: و چنان بود که هر وقت ابو عباد به نزد مأمون می‌رفت غالبا مأمون می‌خندید و می‌گفت: «دعبل درباره تو چه منظور دارد آنجا که گوید:

«گویی او از دیر هرقل[1] گریخته

و دور افتاده‌ای است که زنجیر قیدها را می‌کشد.»

گوید: و چنان بود هر وقت ابراهیم بن شکله به نزد مأمون می‌رفت بدو می‌گفت:

«دعبل سخت به دردت آورده در آن شعر که گوید:

---

۱. دیر هرقل، جایگاه مجانین بود.

«اگر ابراهیم در کار آوازه‌خوانی ماهر بود
از پی وی در خور مخارق است
و از پی مخارق در خور زلزل
و از پی زلزل در خور مارق
و هرگز نبوده و نخواهد بود
که بد کاره‌ای آنرا از بد کاره‌ای نگیرد.»

قاسم بن محمد طیفوری گوید: یزیدی از تنگدستی خویش و قرضی که داشت، به نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر بدهیمت به وسیله آن به مقصود خویش برسی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به زحمتم انداخته‌اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به وسیله آن سودی به دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به هیجان آرم آنچه را می‌خواهم از او بدست می‌آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هر چه به نظرت می‌رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، و من نیز حضور یافتم، به فلان خادم بگوی رقعه مرا به تو برساند، وقتی آنرا خواندی به من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»

گوید: وقتی ابو محمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش بر او فراهم آمده‌اند و به یقین دانست که از نوشیدنشان سر مست شده‌اند به در خانه رفت و رقعه‌ای را که نوشته بود به آن خادم داد که آن را به مأمون رسانید که بخواند و مضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من
اینک طفیلی به نزد در است
خبر یافته که قوم بلذتی درند
که هر یابنده‌ای بدان آرزومند است
مرا یکی از خودتان کنید
یا یکی از همگنان مرا به نزد من فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند: «روا نیست این طفیلی در این حال، در آید.»

گوید: مأمون بدو پیام داد که در این وقت ورود تو میسر نیست، هر که را خوش داری برگزین که با وی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن بر نمی‌گزینم.»

مأمون به عبدالله بن طاهر گفت: «انتخاب وی بر تو افتاد، به نزد وی برو.»

گفت: «ای امیر مؤمنان انباز طفیلی باشم!»

گفت: «ابو محمد را از دو چیز رد نمی‌توان کرد، اگر خوش داری برو و گر نه از خویشتن فدیه بده.»

گفت: «ای امیر مؤمنان ده هزار درم پیش من دارد.»

گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست بدارد.»

گوید: و همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: «به این مقدار برای وی رضا نمی‌دهم.» تا به صد هزار رسید.

گوید: مأمون گفت: «زودتر به او بده.»

گوید: حواله آن را برای وی به نماینده خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «در این حال گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این حال که هست بهتر است و سودمند تر.»

صالح بن رشید گوید: به نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین بن ضحاک با من بود، گفتم: «ای امیر مؤمنان خوش دارم که دو بیت از من بشنوی.»

گفت: «بخوان.»

راوی گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیر مؤمنان، خدا را ستایش می‌کنم
که نصرت ترا به ما عطا کرد
که تو به حق، خلیفه رحمانی
که بزرگواری و دینداری را
با یک دیگر فراهم آورده‌ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، از بنده تو حسین بن ضحاک.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعر را برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را
از من دریغ می‌دارد
در صورتی که من دلبستگی یکتا را

خاص وی کرده‌ام.

خدا عبدالله را بهترین بندگان خویش دید

و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارهٔ بن عقیل گوید: عبدالله بن ابی السمیط به من گفت: «دانسته‌ام که مأمون درباره شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داناتر است؟ به خدا چنان می‌شود که آغاز شعر را بر او می‌خوانیم و آخر آن را زودتر از ما می‌گوید.»

گفت: «من شعری بر او خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به طرب آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به کار دین مشغول مانده

و کسان به دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتر از این است که او را پیر زنی کرده‌ای در محراب خویش که سبحه خویشتن را به دست دارد، اگر او از کار دنیا که بر آن تسلط دارد مشغول باشد پس کی به کار دنیا می‌پردازد؟ چرا درباره او چنان نگفتی که عمویت جریر درباره عبد العزیز بن ولید گوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباه می‌کند

و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می‌دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمد بن ابراهیم سباری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینهٔ السلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازه ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و او را نزدیک کرد و پیش خواند تا بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت و او با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب دید و با وی طیبت گفتن و مزاح کردن گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبک گرفته و گفت: «ای امیر مؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات[1] برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق بن ابراهیم نگریست و سپس گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند و پیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق بن ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هر چه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضه وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیر مؤمنان، اجازه می‌دهی از این پیر پرسش کنم؟»

۱. کلمه متن: ابساس که از کلمات مهجور است. م.

گفت: «آری، از او پرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی و نامت چیست؟»

گفت: «از مردمم و نامم کل بصل[۱] است.»

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناخته نیست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم (کلثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم (سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیر مؤمنان هرگز همانند این پیر ندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیر مؤمنان به من داد به او دهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تو باشد، برای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین مقر شدی درباره من حدس بزن تا بیابی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدو پرداخت و خوشامد و سلام گفت، و چون گفتگو در میانشان دراز شد. مأمون گفت: «اکنون که بر صلح و دوستی اتفاق کردید برخیزید و به همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.

عمارهٔ بن عقیل گوید: یک روز که به نزد مأمون می‌نوشیدم، به من گفت: «ای بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداهٔ سبب بیداری مرا دید

که شبح غم مرا رها نمی‌کرد

گفت: مال خویش را

چندان میان خویشاوندان و غیر خویشاوندان

پراکندی که به نداری افتادی

اکنون که جدایی گرفته‌اند

آن نیکی‌ها را که با آنها کرده‌ای بخواه

گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامتم کرده‌ای

که نه حاتم و نه هرم از لاغری نمردند.»

---

۱. در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلثوم به فرض تفکیک، بازی کلمه آورده و معادل آن کل بصل را ساخته است. م.

به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته‌ای، به همسنگی هرم بن سنان سرور عرب و حاتم طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بر من می‌ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم و آنها کافر بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمد بن زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمد بن جهم گفت: «سه بیت درباره ستایش و هجا و رثا برای من بخوان و برای هر بیت ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی درباره ستایش بیتی خواند به این مضمون:

«اگر بخشنده‌ای از جان دریغ کند

او جان خویش را می‌بخشد

و بخشیدن جان

والاترین مرحله بخشش است.»

درباره هجا نیز بیتی خواند به این مضمون:

«دیدارشان زشت بود و چون بیار خود مشتاق

از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

و درباره رثا بیتی خواند به این مضمون:

خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

اما خوشبویی خاک قبر، قبر را وانمود.»

حسین بن ضحاک گوید: علویه به من گفت: «خبرت می‌دهم که یک بار بر من چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آواز بخوانید.» مخارق از من پیشی گرفت و خواندن آهنگی را از ابن سریج با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دو دیر را به یاد آوردم

صدای مرغان و زدن ناقوس

مرا بی‌خواب کرد

و چون کاروان در بردن ما تلاش می‌کرد

گفتم: یبرین از در فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

و دمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون جام را به زمین زد و گفت: «چه می‌کنی، لعنت خدای بر تو باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه هزار درم به مخارق بده.» دست مرا گرفت و برخیزانید، چشمانش اشکبار بود و به معتصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است، گمان ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق بود.

خلافت ابو اسحاق معتصم محمد بن هارون الرشید

در این سال، با ابو اسحاق، محمد بن هارون الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس بن مأمون در کار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی با ابو اسحاق بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که عباس را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابو اسحاق کس از پی عباس فرستاد و او را احضار کرد که با ابو اسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنک چیست؟ من با عمویم بیعت کرده‌ام، و خلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» و سپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تا آنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنند و آنچه سلاح و لوازم و دیگر چیزها آنجا بود به مقداری که توانست ببرد، و آنچه را که نتوانست برد بسوخت، و دستور داد کسانی را که مأمون در آنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روز شنبه هلال ماه رمضان به آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اند گروهی بسیار از مردم جبال، از همدان و اصبهان و ماسبذان و مهرگان کدک به دین خرمیان گرویدند و فراهم آمدند و در ولایت همدان اردو زدند، معتصم سپاههایی به مقابله آنها فرستاد، آخرین سپاهی که سویشان فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق بن ابراهیم روانه کرد و فرمان جبال را بدو داد در شوال همین سال. ابراهیم در ذی قعده سوی آنها رفت و نامه وی درباره فتح به روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت هزار کس کشته شد و باقیمانده‌شان به دیار روم گریختند.

در این سال صالح بن عباس سالار حج شد. مردم مکه به روز جمعه قربان کردند و مردم بغداد به روز شنبه.

آنگاه سال دویست و نوزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمد بن قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کرد و سوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی الله علیه و سلم، دعوت می‌کرد، در آنجا مردم بسیار بر او فراهم آمدند و میان وی و سرداران عبدالله بن طاهر در ناحیه طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد و یارانش هزیمت شدند، و او

به آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدو نامه نوشته بودند روان شد و چون به نسا رسید پدر یکی از همراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدو سلام گوید و چون پدر خویش را بدید خبر از او پرسید که کار محمد و یاران را بدو خبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمد بن قاسم را بدو خبر داد، گویند که عامل ده هزار درم برای او معین کرد که قاسم را بدو بنماید و چون او را بنمود عامل برفت و محمد بن قاسم را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد. عبدالله بن طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاخر به نزد وی رسید و چنانکه گویند در سامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان شد، در زندانی تنگ که به مقدار سه ذراع در دو ذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس او را به جایی گشاده‌تر از آن بردند و غذا برای او معین کردند و گروهی را بدو گماشتند که حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید و مردم به عید و تهنیت گویی مشغول شدند برای برون شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود و نور از آن به درون می‌شد طنابی برای وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای ناشتا بردند او را نیافتند.

گویند: برای کسی که او را بنماید یکصد هزار معین شد و این را بانگ زدند اما خبری از او به دست نیامد.

در این سال، اسحاق بن ابراهیم از جبل به بغداد آمد به روز یک شنبه یازده روز رفته از جمادی الاولی. اسیران و امان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق بن ابراهیم در پیکاری که با آنها داشته بود، بیرون از زنان و کودکان نزدیک یکصد هزار کس را کشته بود.

در این سال، در ماه جمادی الاخر، معتصم، عجیف بن عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند و راه را بریده بودند و غلات را از خرمن‌ها به کسکر و دیگر جاهای مجاور آن از ولایت بصره برده بودند و راه را نا امن کرده بودند. در هر یک از مراکز برید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند و چنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد و همان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمد بن منصور بود و نیز ابراهیم بن بختری.

راوی گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردو زد، خود عجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، و همچنان آنجا ببود تا آن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیر واسط به نام نجیدا اردو زد و هارون بن نعیم بن وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف با پنجهزار کس سوی بردودا رفت و آنجا ببود تا نهر را بست و چند نهر دیگر را که از آن آمد و شد می‌کردند نیز بست و حریفان را از هر سوی محاصره کرد. از جمله نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راههایشان را گرفت، با آنها پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن اسیران را بزد و سر همگیشان را به در

معتصم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز در مقابل زطها ببود و بر بسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به نام محمد پسر عثمان، کاردار و مباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه ماه با آنها به پیکار بود.

در این سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان کرده بود که از او امان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه سال دویست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان چنانکه گفته‌اند بیست و هفتهزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند. عجیف بیست و هفت هزار کس از آنها را بشمار آورده بود از مرد و زن و کودک. آنگاه در کشتیهاشان نهاد و بیاوردشان را وقتی به زعفرانیه رسید به هر یک از یاران خویش دو دینار جایزه داد و یک روز آنجا ببود. زطها را در زورقهاشان به ترتیب نبرد آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به بغداد رسیدند به روز عاشورا به سال دویست و ششم. در آن وقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند و در بوقها می‌دمیدند، آغازشان در قفص بود و آخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهاشان ببودند، سپس آنها را به سمت شرقی عبور دادند و به بشر بن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به خانقین برد، آنگاه به مرزشان بردند به عین‌زربه که رومیان به آنها حمله بردند و نابودشان کردند که یکی از آنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید

که از شوق خرمای برنی و شهریز

خشمتان پاینده باد.

ما بودیم که شما را آشکارا زدیم

نعمتهای پیشین خدای را سپاس نداشتید

و بخششهای وی را حرمت نکردید

از بنده‌ای از ابنای دولت خویش

از یا زمان و بلج و توز

و شناس و افشین و فرج

یاری بجویید.

آنها که به دیبا و طلا آراسته‌اند
و جامه منقش چینی به تن می‌کنند
و تازیانه چرمین به کمرها آویخته دارند
و بنی بهله و فرزندان فیروز
کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی
می‌شکافند.
وقتی در جایگاه ما قصد ما کنید
حذر کنید که شکار ما می‌شوید.
اعتراف کنید که پیکار زط
چون خوردن ترید آسان نیست.
ما جنگ آزموده‌ایم و چنانتان بکوبیم
که صاحب تخت زبون شود.
در عید قربان و فطر و نوروز
بر خرما بگریید که خدا
چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد و او را برای پیکار بابک روانه کرد، و این به روز پنجشنبه بود، دو روز رفته از جمادی الاخر، وی در نمازگاه بغداد اردو زد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابک و قیام وی

گویند که قیام بابک به سال دویست و یکم بود، دهکده و شهر وی بد بود، سپاههای سلطان را هزیمت کرد و گروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به معتصم رسید ابو سعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های ما بین زنجان و اردبیل را که بابک ویران کرده بود بسازد و برای حفاظت راه مردان در آنجا پادگان نهد. ابو سعید برای این، روان شد و قلعه‌هایی را که بابک ویران کرده بود بنیاد کرد. بابک ضمن یکی از تاخت و تازهای خویش یک دسته سوار فرستاد و یکی را به نام معاویه سالارشان کرد، وی برون شد و بر یکی از ناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابو سعید محمد بن یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او را گرفت و با وی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابک بود. ابو سعید سرها را با اسیران به نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمد بن بعیث کرد. و چنان بود که محمد بـن بعیـث در قلعـه‌ای اسـتوار بـود از آن خویش به نام شاهی که ابن بعیث آن را از وجناء بن رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیک به دو فرسنگ بود. وی را در ولایت آذربیجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن بعیث با بابک به صلح بود، وقتی بابک دسته‌های خویش را می‌فرستاد به نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد و نکویی می‌کرد، چندان که با وی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابک یکی از یاران خویش را به نام عصمه که از اسپهبدان وی بود با دسته‌ای فرستاد که به نزد ابن بعیث جا گرفت، ابن بعیث به عادت جاری گوسفند و بایسته ضیافت برای وی فرستاد و به عصمه پیام داد که با خواص و سران یاران خویش به نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیـث غذاشـان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به عصمه تاخت و او را به بند کـرد و کسـانی از یـاران وی را کـه همـراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایک به نام بخواند، مرد را به نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تا گردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند و فراری شدند.

ابن بعیث، عصمه را به نزد معتصم فرستاد. بعیث پدر محمد، اوباشی از اوباشان ابی داود بود. معتصم از عصمه درباره ولایت بابک پرسش کرد، که راههای آنجا و ترتیب نبرد در آن را با وی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به روزگار واثق به زندان بود.

وقتی افشین به برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کـرد و محمـد بـن یوسـف را در محلی به نام خش جای داد که خندقی آنجا بکند. هیثم غنوی را نیز که سـرداری از مـردم جزیـره بـود، در روستایی به نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یـک چشـم را کـه از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به نام قلعه نهر. و چنان شد که رهگذران و کاروانها از اردبیـل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان[1] می‌کرد تا به قلعه نهر رسند، آنگاه صاحب قلعـه نهـر آنهـا را بدرقه[1] می‌کرد تا به نزد هیثم غنوی، هیثم با کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تـا او را بـه سـالار قلعه نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می‌آمدند بدرقه[1] کند، وقتی هیثم و سالار قلعه نهـر به نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعه نهر همراهان خویش را به هیثم تسلیم می‌کرد. هیثم نیز همراهان خویش را به سالار قلعه نهر تسلیم می‌کرد و این با اینان و آن با آنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به محل می‌رسید از آنجا نمی‌گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به یار خویش دهنـد کـه این، سوی اردبیل بدرقه‌شان[1] کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم غنوی همراهان خویش را به طرف یاران ابو سعید بدرقه می‌کرد که برون شده بودند و در نیمه راه مانده بودند، ابـو سـعید و یـارانش همراهـان خود را به هیثم تسلیم می‌کردند، هیثم نیز همراهان خویش را به یاران ابو سعید تسلیم می‌کرد که ابو سعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشـق

۱. کلمه متن: از بدرقه فعلی ساخته به صورت یبدرق. م.

می‌رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به علویه یک چشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابو سعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروانسالار افشین به نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را از وی می‌گرفت و آنها را به اردوگاه افشین می‌رسانید. کار بدین گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابو سعید یا یکی از پادگانها راه می‌یافت وی را به نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی‌کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می‌کرد و جایزه می‌داد و از آنها می‌پرسید که بابک به آنها چه می‌داده بود و آن را دو برابر می‌کرد و به جاسوس می‌گفت: «جاسوس ما باش.»

در این سال نبردی میان بابک و افشین رخ داد، در ارشق، که در آن نبرد افشین از یاران بابک بسیار کس بکشت، به قولی بیش از هزار، بابک سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی شهر خویش رفت که بذ نام داشت.

سخن از سبب وقوع نبرد میان بابک و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا با آن مال به اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبر وی به بابک و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به نزد افشین رسد راه وی را ببرند. صالح جاسوس پیش افشین رفت و بدو خبر داد که بغای بزرگ مالی آورده و بابک و یارانش آماده شده‌اند که راه وی را از آن پیش که به تو رسد ببرند.

به قولی صالح به نزد ابو سعید رفت و ابو سعید او را به نزد افشین فرستاد، بابک در چند جا کمین نهاد. افشین به ابو سعید نوشت که حیله کند و درستی خبر بابک را بداند. ابو سعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت و آتش‌ها و سوختها را در جاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به بغا نوشت که در اردبیل بماند تا رای او به نزدش رسد، ابو سعید نیز درستی خبر صالح را به افشین نوشت. افشین به صالح وعده خوب داد و با وی نکویی کرد آنگاه افشین به بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد و مال را بر شتران ببندد و آن را قطار[1] کند و از اردبیل روان شود چنانکه گویی آهنگ بر زند دارد و چون به پادگان نهر رسید یا در حدود دو فرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مالند به طرف برزند عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به اردبیل باز گردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان بابک سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده‌اند که به نهر رسیده. بغا با مال به اردبیل بازگشت، افشین در روزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند بر نشست. با غروب آفتاب به خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابو سعید اردو زد، وقتی صبح شد نهانی بر نشست، طبلی نزد و پرچمی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بپیچند و

۱. کلمه متن: یقطرها، از قطار فعلی ساخته. م.

کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آن روز از نهر به جانب هیثم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی‌دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابک نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به طرف او می‌آید، سالار نهر کسانی را که در سمت وی بودند به طرف هیثم بدرقه می‌کرد، سپاه بابک سوی وی می‌رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی و رهگذر کشتند و هر چه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر را گرفتند و لباس مردم نهر و زره‌ها و نیم نیزه‌ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به تن کردند که شناخته نشوند تا هیثم غنوی و همراهان وی را نیز بگیرند. در این وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیر محل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده‌ای؟»

پسر عموی هیثم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را نشناخت، سوی هیثم باز گشت و گفت: «من این قوم را نمی‌شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیک بابک رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و باز گردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندک اندک راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابو سعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یک اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت برفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابک با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بر بلندی‌ای رو به روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهار صد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندقی استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابک با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از یک فرسخی ارشق به افشین رسیدند، همانـدم که آنها را از دور بدید به مقدمه دار خویش گفت: «دو سوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنیـد و پرچمهـا را برافرازیـد و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به یک حرکت می‌تاختند و به هم می‌خوردند تا به بابک رسیدند که نشسته بود و فرصت جا به جا شدن و بر نشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنـگ درگیـر شـد، از پیادگـان بابـک هیچکس جان به در نبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به سر برد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابک چند روزی در موقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگـان بودند، با آنها از موقان حرکت کرد تا وارد بذ شـد. افشـین همچنـان در برزنـد اردو زده بـود، یکـی از روزهـا کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بر بابک گذشت. یکی از جانب ابو سعید به نام صالح آب کش[1] همراه کاروان بود. اسپهبد بابک به طرف وی رفت و کاروان را بگرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بـود نیز بکشت، صالح بی پاپوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند و کالایشان بـه غـارت رفـت، بـه سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، در اردوگاه افشین قحط افتـاد از آن رو کـه کـاروان آذوقـه می‌برده بود. افشین به فرمانروای مراغه نوشت و دستور داد که آذوقه حمل کند و شتاب کند که کسـان بـه قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندار مراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقـه بـار داشـت و نزدیـک هزار گاو در آن بود به جز خران و اسبان و غیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز یک دسته از سپاه بابک آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان را با هر چه در آن بود تا آخر به غارت دادند. مردم به مضیقه‌ای سخت دچار شدند. افشین به فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و او خوردنی بسیار سوی افشین حمل کرد و در آن سال به فریاد کسان رسید بغـا نیـز بـا مـال و مردان به نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی قعده بود.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابو الوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به من گفـت: «ای احمد، در ناحیه سامرا محلی را برای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به یکبار بانگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شـدم از خشـکی و آب سوی آنها آیم و از میانشان بردارم.»

---

۱. کلمه متن.

به من گفت: «یکصد هزار دینار برگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزار دینار بر می‌گیرم، اگر محتاج بیشتر شدم کس می‌فرستم و بیشتر می‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به محل رفتم و سامرا را از نصرانیان صاحبان دیر بـه پانصـد درم خریـدم، محـل بستان خاقانی را نیز به پنجهزار درهم خریدم چند محل دیگر را خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامـل کـردم، آنگاه سرازیر شدم و چکها[1] را پیش وی بردم که مصمم شد به سال دویست و بیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیک قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سرا پرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمـه‌هـا زدنـد، همچنـان پـیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صد و بیست و دوم در سامره بنیان نهاد.

مسرور خادم کبیر گوید: معتصم از من پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغداد ملول می‌شد کجـا گـردش می‌کرد؟»

گوید: گفتمش: «در قاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار و حصار آن بپـا اسـت کـه وی نیـز همانند معتصم از سپاه بیم داشت، وقتی مردم شام در شام به پا خاستند و عصیان آوردند رشید سـوی رقـه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول ناتمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسر خویش هارون را در بغداد جانشین کرد.

جعفر بن محمد بن من گفت: سبب رفتن معتصم به قاطول آن بود که پیوسـته غلامـان تـرک وی را یکی از پی دیگری در حومه‌ها کشته می‌یافتند، از آن رو کـه غلامـان، عجمـانی خشـن بودنـد و در راهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابنا آنها را می‌گرفتند و از اسبانشان به زیر می‌کشیدند و بعضیشـان را زخمـدار می‌کردند و بسا می‌شد که یکیشان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان به نزد معتصم، از این، شکایت بردند و مردمان از آنها آزار می‌دیدند. می‌گفـت: معتصـم را دیده بود که به روز عید قربان یا فطر سواره از نمازگاه باز می‌گشت، وقتی به چهار گوش حرشی رسید پیری را دید که به طرف او رفت و گفت: «ای ابو اسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به آنها اشاره کرد و آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایه مـا شـدی و ایـن کـافران را آوردی و میان ما جای دادی و به سبب آنها کودکان ما را بی پدر و زنانمان را بی‌شوهر کردی و مردانمـان را به کشتن دادی.» و معتصم این همه را می‌شنید.

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و تا سال بعد در چنان روزی او را سواره ندیدند. وقتی سال بعـد آمـد معتصم در چنان روزی برون شد و نماز عید را با کسان بکرد، پس از آن به منـزل خـویش در بغـداد نرفـت، بلکه اسب خویش را رو به ناحیه قاطول کرد و از بغداد برون شد و به آنجا بازنگشت.

---

۱. کلمه متن: صکاک، جمع صک، معرب چک که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به معنی قباله زمین آمده. م.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل ابن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ و سبب پیوستگی وی به معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به یکی از عاملان پیوسته بود که برای وی می‌نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به نزد دبیری رفت از آن معتصم به نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط می‌نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به جایش نشست. برای فضل، علی بن حسان انباری می‌نوشت. چنین بود تا معتصم به جایی رسید که رسید و فضل دبیر وی بود که با وی به اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به مصر رفت و اموال مصر را به دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به بغداد آمد که دستورات معتصم را روان می‌کرد و از زبان او هر چه می‌خواست می‌نوشت تا وقتی که معتصم با عنوان خلیفه بیامد و فضل همه کاره (صاحب) خلافت شد. همه دیوانها و گنج مالها زیر دست وی بود. وقتی ابو اسحاق به بغداد آمد بنا کرد بدو دستور می‌داد که نغمه گر و عمله طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی‌کرد که بر ابو اسحاق گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به من گفت که ابراهیم معروف به هفتی[1] که دلقک بود معتصم برای وی دستور مالی داد و به فضل بن مروان دستور داد که آنرا به وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یک روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانه وی در بغداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانی کرده بودند، معتصم بپا خاست و در بستان می‌رفت که در آن می‌نگریست و اقسام سبزه‌ها و کشته‌ها را می‌دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش که خلافت به معتصم رسد با وی همنشین بوده بود و ضمن طیبت‌ها که با وی می‌گفته بود این بود که: «به خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر و سبک اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی او می‌نگریست و می‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. و چون این کار و دستور معتصم به هفتی مکرر شد، هفتی به طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به راه می‌روم، به خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی»

معتصم از گفته او بخندید و گفت: «وای تو مگر مقصودی مانده که بدان نرسیده باشم، از پس خلافت نیز چنین می‌گویی؟»

---

۱. کلمه متن.

هفتی بدو گفت: «مگر پنداری که اکنون به مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی از آن تو است، به خدا دستورت از دو گوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه، فضل ابن مروان است که دستور می‌دهد و دستور وی در دم روان می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدو گفت: «از دو ماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تا کنون از آنچه دستور داده‌ای حبه‌ای به من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او را بینداخت.

به قولی: وقتی نسبت به او متغیر شد نخستین چیزی که در کار وی پدید آورد این بود که احمد بن عمار خراسانی را به نظارت مخارج خاص گماشت و نصر بن منصور را به نظارت خراج و همه کارها گماشت و بدین گونه ببود. محمد بن عبد الملک زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می‌کرد و بر آن می‌نوشت: «از جمله چیزها که به دستان محمد بن عبد الملک صورت گرفت» وی وقتی در خانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید و شمشیری با حمایل می‌آویخت. فضل بن مروان بدو گفت: «تو فقط یک بازرگانی، ترا با جامه سیاه و شمشیر چکار؟» محمد این را ترک کرد و چون ترک کرد، فضل او را وادار کرد به دلیل بن یعقوب نصرانی حساب بدهد. دلیل در کار وی نکویی کرد و مایه زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدو عرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت.

وقتی سال دویست و نوزدهم رسید، و به قولی بیستم که این به نزد ما نادرست است، معتصم به آهنگ قاطول برون شد که و می‌خواست در سامرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی را منصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغداد بازگشت و به شماسیه رفت، پس از آن بار دیگر برون شد و چون به قاطول رسید، بر فضل بن مروان و مردم خاندان وی خشم آورد، در ماه صفر، و دستورشان داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل را که مورد خشم بود بحساب کشیدند و چون از حساب فراغت یافت، وی را درباره آن به گفتگو نکشید و بگفت تا وی را بدارند و به خانه‌اش ببرند که به بغداد بود، در خیابان میدان. یاران وی را نیز بداشت و محمد بن عبد الملک زیات را به جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا ببود محمد بن عبد الملک وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد در جانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان در مقام خویش ببود تا متوکل به خلافت رسید و محمد بن عبد الملک را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چه رسد به اینکه با وی تعرض کند، یا به امر و نهی و اراده وی اعتراض[1] کند. وضع و مقام

۱. کلمه متن.

وی چنین بود تا وقتی که به اتکای تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می‌کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی‌داد.

از ابن ابی دواد آورده‌اند که گوید: در مجلس معتصم حضور می‌یافتم. بارها شد که شنیدم به فضل بن مروان می‌گفت: «فلان و بهمان مقدار مال به نزد من فرست.»

فضل می‌گفت: «موجود نیست.»

می‌گفت: «یک جوری فراهم کن.»

می‌گفت: «چه جور فراهم کنم، کی این مقدار مال به من می‌دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که از چهره‌اش معلوم می‌شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی بر نشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به او گفتم: «ای ابو العباس کسان میان من و تو چیزها آورده‌اند که من خوش ندارم و تو نیز خوش نداری. تو کسی هستی که اخلاقت[1] را شناخته‌ام کسانی که میان من و تو افتاده‌اند نیز آنرا شناخته‌اند، اگر ترا درباره حقی تحریک کردند آنرا باطل شمار، به هر حال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقا نسبت به تو بر من فرض است وانمی‌مانم، می‌بینمت که بارها به امیر مؤمنان پاسخهای درشت می‌گویی که او را به خشم می‌آوری و دلش را می‌آزاری. سلطان این را از پسر خویش نیز تحمل نمی‌کند، به خصوص اگر مکرر شود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابو عبدالله مثلا چه؟»

گفتم: «بارها می‌شنومش که به تو می‌گوید: «به فلان مقدار مال نیاز داریم که در فلان طریق مصرف[1] کنیم» و تو می‌گویی: «کی این را به من می‌دهد؟» و این چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی چیزی از من می‌خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیر مؤمنان در این کار تدبیری می‌کنم»، و روزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه را خواسته به نزد وی بفرست و باقی را عقب بینداز.»

گفت: «بله، چنین می‌کنم، و مطابق آنچه مشورت دادی رفتار می‌کنم.»

گوید: به خدا گویی او را به ندادن ترغیب کرده بودم، هر وقت معتصم سخنی از آن گونه می‌گفت همان گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.

گوید: و چون این بسیار شد، روزی به نزد معتصم رفت که یک دسته نرگس[2] تازه پیش وی بود، معتصم آنرا برگرفت و بجنبانید و آنگاه گفت: «ای ابو العباس خدایت زنده بدارد.»

---

۱. کلمه متن.

۲. کلمه متن: نرجس، معرب نرگس.

فضل دسته نرگس را به دست راست خویش بگرفت و معتصم با دست چپ انگشتر خویش را از انگشت وی برون کرد و آهسته بدو گفت: «انگشتر مرا بده.» و از دست او گرفت و در دست ابن عبد الملک نهاد.

در این سال، صالح بن عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و بیست و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و یکم بود

از جمله نبردی بود که میان بابک و بغای بزرگ بود در جانب هشتاد سرکه بغا هزیمت شد و اردوگاهش به غارت رفت.

در همین سال افشین با بابک نبرد کرد و او را هزیمت کرد.

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به نزد افشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز[1] آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتاد سر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابو سعید نیز به آهنگ بابک از خش حرکت کرد، در محلی به نام دروذ به هم رسیدند. افشین در آنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابو سعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند در خندق جای گرفت که میان وی و بذ شش میل فاصله بود.

پس از آن بغا آماده شد و توشه برگرفت، و بی‌آنکه افشین نوشته باشد یا دستوری داده باشد، هشتاد سر را دور زد و وارد دهکده بذ شد و در میان آن جای گرفت و یک روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه‌ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بابک برفت و علوفه را به غارت داد و همه کسانی را که با آن به نبرد برخاستند بکشت و هر که را به دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دو کس از آنها را به جانب افشین فرستاد، به آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه را بر سر یارتان آمده با وی بگویید.»

آن دو کس نزدیک افشین رسیدند، سالار کوهبانان[2] آنها را بدید و پرچم را بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و بر نشستند و آهنگ بذ کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به آنها

۱. کلمه متن.

۲. کلمه متن: کوهبانیه.

رسیدند. مقدمه دار آنها را بگرفت و پیش افشین برد که قضیه خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به کاری زد.»

بغا همانند هزیمت شده سوی خندق محمد بن حمید بازگشت و به افشین نوشت و این را بدو خبر داد و کمک خواست و خبر داد که سپاه در هم شکسته. افشین برادر خویش فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یک چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل را سوی او فرستاد که هشتاد سر را دور زدند و مردم و اردوگاه از آمدنشان خرسند شدند. آنگاه افشین به بغا نوشت و خبر داد که در روزی که نام برده بود سوی بابک هجوم می‌برد و به او دستور داده بود که در همان روز به بابک هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به آهنگ بابک از دروذ در آمد. بغا نیز از خندق محمد ابن حمید در آمد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و بر بلندی‌ای[۱] پهلوی گور محمد بن حمید اردو زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند و بغا به اردوگاه خویش بازگشت. افشین روز بعد به وقتی که بغا به اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کرد و بابک را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمه بابک و زنی که همراه وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابک جای گرفت. بغا روز بعد آماده شد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و دید که سپاهی که در هشتاد سر مقابل وی بوده بود سوی بابک بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش به دست وی افتاد. آنگاه از هشتاد سر به آهنگ بذ سرازیر شد به مردی و غلامی رسید که خفته بودند داود سیاه که بر مقدمه وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابک هزیمت شده بود فرستاده وی بیامد و به آنها دستور داد در بذ پیش وی روند.» آن مرد و غلام مست بوده بودند و خوابشان برده بود[۲].» و خبری جز این نمی‌دانستند این به هنگام نماز پسین بود، بغا به داود سیاه پیغام داد: «در محلی هستیم که آن را می‌شناسیم یعنی همانجا که بار اول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت شب است و پیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را در آن اردو زنیم»، داود سیاه به جستجو بر آمد، بر یکی از کوهها بالا رفت و قله آن را بجست و از بالا نگریست. پرچمهای افشین و اردوگاه وی را بدید که همانند خیال[۳] می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان و صبحدم سوی کافر سرازیر می‌شویم. انشاء الله.»

اما در آن شب ابر و سرما و باران و برف بسیار آمد و چون صبح شد از شدت سرما و بسیاری برف هیچکس توان نداشت که از کوه فرود آید و آب بر گیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی و ابر

۱. کلمه متن «دعوه» که به احتمال قوی تحریف «ربوه» است. م.
۲. تعبیر متن: ذهب بهما النوم.
۳. کلمه متن.

گفتی در شب بودند. و چون روز سوم شد کسان به بغا گفتند: «توشه‌ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به هر حال فرود آی که یا بازگردیم یا سوی این کافر رویم.»

به روزهای ابری بابک بر افشین شبیخون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین از مقابل وی به اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به آهنگ بذ سرازیر شد وقتی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجز سر کوهی که بر آن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ و مقدمه دار بیاراست و به آهنگ بذ پیش رفت و تردید نداشت که افشین در محل اردوگاه خویش است. برفت تا پهلوی کوه بذ رسید و میان وی و مشرف شدن بر خانه‌های بذ بیش از بالا رفتن نیم میل نمانده بود.

بر مقدمه بغا جمعی بودند که غلام ابن بعیث از آن جمله بود و در بذ خویشاوندی داشت، پیشتازان بابک به آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تا با تو سخن کنم.»

غلام نزدیک وی رفت که بدو گفت: «بر گرد و به هر که توجه داری بگو باز گردد که ما به افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابله شما دو سپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب باز گرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن بعیث خبر داد و نام آن مرد را با وی بگفت که ابن بعیث وی را بشناخت. ابن بعیث این را به بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین چیزی نیست.»

یکی از کوهبانها[1] گفت: «این قله کوهی است که من آن را می‌شناسم هر که بر قله کوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا و فضل بن کاوس و جمعی از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به آن محل نگریستند، اردوی افشین را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند و چنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب در آید باز گردند.

بغا به داود سیاه دستور بازگشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب برفت. از بیم تنگه‌ها و گردنه‌ها از راهی که از آنجا به هشتاد سر وارد شده بود نرفت و راهی را پیش گرفت که نخستین بار از آنجا وارد شده بود و هشتاد سر را دور می‌زد و در آن جز به یک جا تنگه‌ای نبود. کسان را ببرد، پیادگان را نیز روانه کرد که دستخوش وحشت و ترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

---

۱. کلمه متن: کوهبانیین.

بغا و فضل بن کاوس و جمع سرداران با دنباله داران می‌رفتند. پیشتازان بابک نمودار شدند، همینکه اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان بابک بر آن بالا می‌رفتند یکبار بر آنها نمودار می‌شدند و یکبار از آنها نهان می‌شدند و بدین گونه تعقیبشان می‌کردند، تعدادشان ده سوار بود.

وقتی ما بین نماز ظهر و پسینگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند و نماز کند، پیشتازان بابک به آنها نزدیک شدند و نمایان شدند. بغا نماز بکرد و مقابلشان بایستاد و چون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمناک شد که پیشتازان از یکسو با وی در آویزند و در یکی از کوهها و تنگه‌ها گروهی دیگر بر آنها دور بزنند. با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد و گفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه‌ها را بر یاران ما ببندند.»

فضل بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روز نیستند، بلکه مردان شبند. از شب بر یاران ما بیمناک باید بود. کس پیش داود سیاه فرست که در رفتن شتاب کند و اگر هم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا توقف می‌کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمک کمک عقبشان می‌زنیم تا تاریکی بیاید وقتی تاریکی آمد محل ما را ندانند، یاران ما نیز ره می‌سپرند و دسته دسته برون می‌شوند اگر تنگه را به روی ما بستند از راه هشتاد سر یا راهی دیگر نجات می‌یابیم.»

دیگری به بغا مشورت داد و گفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن بهم پیوسته نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بر استران است و کس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.» ابن جویدان با آنها به اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبد الرحمان بن حبیب که بابک اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا از مال و سلاح و اسیر سخن آوردند مصمم شد با مردم، اردو بزند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن. داود به طرف کوهی مورب[1] رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای بپا کردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیز پیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به حال آرایش ماندند و از جانب پایین کشیک می‌دادند. دشمن از طرف دیگر سوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به خیمه بغا رسیدند و آنرا در هم کوفتند و به اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل بن کاوس زخمدار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته شد. یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و بر آن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را بر هشتاد سر بالا برد و به طرف اردوگاه محمد بن حمید فرود آورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب

۱. کلمه متن.

کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن حمید بود. بغا پانزده روز در خندق محمد بن حمید بماند تا نامه افشین به نزد وی آمد که دستور می‌داد سوی مراغه باز گردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

در این سال یکی از سرداران بابک به نام طرخان کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابک

گویند که این طرخان بنزد بابک منزلتی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال بیامد از بابک اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیه مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به سبب مقامی که به نزد بابک داشت.

بابک اجازه داد، طرخان به دهکده خویش رفت بر کنار هشتاد سر که قشلاق کند. افشین به ترک وابسته اسحاق بن ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود- و وصف آن را بگفت- و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترک شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به نزد وی رسید، طرخان را بکشت و سرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و مردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیک دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمد بن داود سالار حج شد، وی ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دویست و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و دوم بود

از جمله آن بود که معتصم، جعفر بن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به کمک وی، پس از آن ایتاخ را از پی جعفر روانه کرد و با وی سی هزار هزار دینار فرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابک به نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین سردار بابک و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به سر رفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمک و مال فرستاد که این همه به وقتی که در برزند بود به نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به افشین داد و بازگشت، اما جعفر خیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به وقتی که میسر بود برفت و به محلی رسید به نام کلان رود و در آنجا خندقی بکند و به ابو

سعید نوشت که از برزند از جانب روستای کلان رود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا در خندقی اردوگاه بپا کرد و پنج روز در کلان رود بماند. یکی آمد و بدو خبر داد که یکی از سرداران بابک به نام آذین مقابل افشین اردو زده و خانواده خویش را به کوهی فرستاده مشرف به روذ الروذ و گفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصاری نمی‌شوم، و خانواده خویش را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم. بابک بدو گفته بود: «خانواده خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من از یهودان حصاری شوم! به خدا هرگز آنها را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم.» و آنها را به این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن خالد مداینی را نیز که از سرداران ابو سعید بود، با جمعی از سواران و کوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلان روذ برفتند تا به تنگه‌ای سرازیر شدند که یک سوار از آن به زحمت می‌گذشت. بیشتر کسان اسبان خویش را می‌کشیدند و یکی از پی دیگری می‌رفت. به آنها دستور داد که پیش از سپیده دم کنار روذ الروذ باشند و کوهبانان پیاده بروند- که حرکت سوار در آنجا میسر نبود- و بالای کوه روند. پیش از سحر کنار روذ الروذ رسیدند آنگاه به هر سواری که در آن نزدیکی بود دستور داد که پیاده شود و لباس خویش را در آرد. بیشتر سواران پیاده شدند و گذشتند، کوهبانان نیز همگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین و یکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین خبر یافت که خانواده اوی را گرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه را بر آنها ببندند و به کوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و بر قله کوههای بلند باشند، در محلهایی که از آنجا بر ظفر بن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناک شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را بر قله کوهها بودند، وقتی ابن علاء و حسین بن خالد با کسانی که از خانواده آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به طرف آنها سرازیر شدند و پیش از آن که وارد تنگه شوند با آنها به نبرد پرداختند که کسانی از میانه کشته شدند و یکی از زنان را پس گرفتند و کوهبانانی که افشین مرتبشان[1] کرده بود آنها را بدیدند.

و چنان بود، آذین دو سپاه فرستاده بود، سپاهی که با آنها نبرد کند و سپاهی که تنگه را بر آنها ببندد. وقتی پرچمها به جنبش آمد افشین مظفر بن کیدر را با یک دسته سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابو سعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخاراخذاه را نیز از پی آنها فرستاد که آنجا رسیدند و چون پیادگان آذین که بر تنگه بودند آنها را بدیدند از تنگه سرازیر شدند و به یاران خویش پیوستند و ظفر بن علاء و حسین ابن خالد و کسانی از یارانشان که همراهشان بودند نجات یافتند و جز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس از آنها کشته نشد و همگی سوی اردوگاه افشین آمدند و یکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

---

۱. کلمه متن: رتبهم.

در این سال بذ، شهر بابک گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به غارت دادند و این به روز جمعه بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بذ، شهر بابک و اینکه چگونه گشوده شده و سبب آن چه بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیک بذ شود و از کلان روذ برود، به خلاف پیشرفتهای پیشین کمک کمک به طرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهار میل می‌رفت و بر محلی کنار تنگه‌ای که به طرف روذ الروذ سرازیر می‌شد اردو می‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. معتصم به او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا به جا می‌شود، هنگام شب یک دسته بر پشت اسبان بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی بر پشت اسبان خویش باشند به فاصله یک میل به ترتیبی که سپاه جا به جا می‌شود، به شب و روز، مبادا شبیخون زنند و اگر حادثه‌ای بود آماده، باشند و پیادگان در اردوگاه باشند.

کسان از خستگی بنالیدند و گفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم و میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و چنان عمل می‌کنیم که گویی دشمن مقابل ماست، از کسان و جاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به سودمان باشد یا به ضررمان.»

گفت: «به خدا من می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیر مؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اما چیزی نگذشت که نامه معتصم به نزد وی آمد که دستورش می‌داد که ترتیب نوبت شب را به همان صورت که بود رعایت کند، چند روز بدین گونه ببود آنگاه با خاصان خویش سرازیر شد تا به روذ الروذ رسید و پیش رفت تا به جایی رسید مشرف بر محل مرتفعی که بابک به سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن نگریست دسته‌ای از سواران خرمی را آنجا بدید اما با وی نبرد نکردند وی نیز با آنها نبرد نکرد. یکی از کافران گفت: «چرا می‌آیید و می‌ایستید مگر شرم ندارید؟»

افشین دستور داد که سوی آنها نروند و کس نزدیک آنها نشود و همچنان تا نزدیک نیمروز مقابل آنها ببود، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا ببود، آنگاه بار دیگر سرازیر شد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به ابو سعید دستور داد که برود و به همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان را که فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهای آب و کیک[1] به همراه خویش برداشتند و چون به روذ الروذ رسیدند ابو سعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به طرف آن سه کوه می‌رفت استوار کنند، تا آنجا

۱. کلمه متن کمک، معرب کاک پارسی نان روغنی و شیرین به تقریب همانند آنچه اکنون کیک گویند. م.

که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هر یک از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالا رفتن، خندقی بکنند و برای رفتن سوی آن کوهها بجز یک راه نگذاشت. آنگاه ابو سعید را دستور داد که باز گردد و او باز گشت، افشین نیز سوی اردوگاه خویش بازگشت.

راوی گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوار شد به هر یک از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، و سواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیر شدند. پیادگان را گفت بر سر قلعه‌ها بالا روند و آب و هر چه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به یک سوار دو زد و ابو سعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به همان صورت که توقف می‌کرده بود. کسان را گفت با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند وزیر درخت در سایه توقف کردند و به تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نماز پسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالا روند. پیادگان را گفت که به کشیک باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به هنگام زرد شدن خورشید سواران را گفت که بر نشینند و آنها را دسته‌ها کرد و در مقابل حریفان نهاد. فاصله هر دسته سوار و دسته سوار دیگر یک تیر رس بود به همه دسته‌ها دستور داد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به حفظ وی پردازد، اگر صدایی شنیدید کسی از شما متوجه کس دیگر نشود هر دسته به خویشتن پردازد که کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تا صبحگاه بر پشت اسبان بودند. پیادگان نیز بر قله کوهها بودند و کشیک می‌دادند. به پیادگان دستور داده بود که اگر هنگام شب متوجه کسی شدند اعتنا نکنند و هر گروه از آنها در جاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین گونه ببود تا صبحگاه، آنگاه به آن کس که هنگام شب عهده‌دار سواران و پیادگان بود دستور داد که وضع آنها را بنگرد. ده روز در کار کندن خندق بودند و چون روز دهم بیامد آن را میان کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به تدریج از پی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستاده بابک پیش وی آمد و کمبزه و خربزه و خیار[1] همراه داشت گفت که وی و یارانش در این روزها به زحمت بوده‌اند که او و یارانش فقط کیک و سویق می‌خورده‌اند و بابک خواسته که وی را با این چیزها خوش کند.

افشین به فرستاده گفت: «می‌دانم برادر من از این کار چه منظور داشت، می‌خواست اردوگاه را ببیند، من شایسته‌ترین کسم که نیکی او را بپذیرم و او را به منظورش برسانم، راست گفته ما به زحمتیم.»

---

۱. کلمه متن.

و نیز به فرستاده گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه را که آن سوی باشد نیز ببینی.»

پس بگفت تا او را بر اسبی بنشانند و بالا ببرند تا خندق را ببیند، خندق کلان روذ. و خندق برزند را نیز ببیند، خندقهای سه‌گانه را بنگرد و در آن تأمل کند و چیزی از آن بر وی نهان نماند و به یار خویش خبر دهد.

با فرستاده چنان کردند تا به برزند رسید، سپس او را به نزد خویش پس آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام گوی.» وی از آن جمله خرمیان بود که متعرض آذوقه آوران اردوگاه می‌شدند و این کار را یکبار یا دو بار کرده بود.

پس از آن خرمیان به سه دسته سوار آمدند تا نزدیک دیوار خندق افشین رسیدند و بانگ می‌زدند. افشین به کسان گفت که هیچیک از آنها چیزی نگوید، دو شب یا سه شب چنین کردند و اسبان خویش را پشت دیوار می‌تاختند. بارها چنین کردند و چون به این کار عادت کردند افشین چهار دسته سوار و پیاده برای مقابله آنها آماده کرد که در دره‌ها کمین کردند. بر حریفان خبر گیران نهاد، و چون در وقتی که هر بار سرازیر می‌شده بودند، سرازیر شدند و به عادت خویش بانگ زدند و سر و صدا کردند سواران و پیادگانی که مرتب شده بودند به آنها هجوم بردند و راهشان را گرفتند.

افشین در دل شب دو دسته پیاده سوی آنها فرستاد و چون متوجه شدند که گردنه را برویشان بسته‌اند در چند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند و عبور کردند و دیگر آن کاری را که می‌کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان از تعاقب به خندق روذ الروذ باز آمدند که به هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هر هفته نیمه شب طبل می‌زد و با شمع و مشعلها به در خندق می‌رفت هر یک از سپاهیان دسته خویش را شناخته بودند که به جاهای خویش می‌ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ بر می‌داشت، دوازده پرچم بود که بر استران می‌برد و بر اسبان نمی‌نهاد که از بردن آن لنگ نشود راست بود و یا به چب آنرا بر دوازده استر می‌برد. طبلهای بزرگ وی بیست و یک بود، پرچمهای کوچک نزدیک پانصد پرچم بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربع شب به بعد می‌ایستادند و چون سپیده می‌دمید افشین از خیمه‌گاه خویش بر می‌نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می‌گفت و او در تاریکی نماز می‌کرد، آنگاه کسان نماز می‌کردند سپس دستور می‌داد طبلها را بزنند و پیشروی آغاز می‌کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طبلها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها و تنگه‌ها به ترتیب صف‌هاشان بود چون به کوهی می‌رسیدند بر آن می‌رفتند و چون به دره‌ای می‌رسیدند در آن می‌رفتند، مگر آنکه کوهی بلند بود که بر شدن و فرود آمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به آن کوه می‌رسیدند به سپاهها می‌پیوستد و به محل صف بندی و جاهای خویش باز می‌گشتند.

نشان حرکت، زدن طبلها بود، وقتی می‌خواست توقف کند از زدن طبلها خودداری می‌کرد و مردم همگی در هر طرف، بر کوهی یا به دره‌ای یا هر جا بودند، توقف می‌کردند. اندک اندک می‌رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می‌رسید اندکی توقف می‌کرد. این شش میل را که میان روذ الروذ و بذ بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام، می‌پیمود. وقتی می‌خواست بر آن بلندی که به سال پیش نبرد بر آن بوده بود بالا رود بخاراخذاه را با یک هزار سوار و ششصد پیاده بر گردنه می‌نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی از خرمیان در نیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابک متوجه می‌شد که سپاه سوی وی می‌آید، سپاهی از پیادگان را به دره‌ای می‌فرستاد، زیرا آن گردنه که بخاراخذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می‌کردند. افشین بخاراخذاه را به جای می‌نهاد که آن گردنه را که بابک سپاه خویش را سوی آن می‌فرستاد که به روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتی که افشین در داخل بذ بر آن بلندی بود بخاراخذاه پیوسته بر گردنه ایستاده بود. افشین به بخاراخذاه دستور می‌داد که بر دره‌ای خندق مانند که میان وی و بذ بود بایستد، به ابو سعید محمد بن یوسف نیز دستور می‌داد که با یک دسته از یاران خویش بایستد، به احمد بن خلیل نیز دستور می‌داد که با یک دسته دیگر می‌ایستاد بدین سان سه دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بذ بود.

بابک نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بذ نرود. افشین آهنگ در بذ داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند و از نبرد دست بدارند.

بابک وقتی متوجه می‌شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده می‌کرد و جز گروهی اندک با وی نمی‌ماند. افشین از این خبر یافت، اما جاهایی را که در آن کمین می‌کردند نمی‌دانست پس از آن خبر بدو رسید که خرمیان همگی برون شده‌اند و جز گروهی ناچیز از یاران بابک با وی نمانده‌اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گستردند و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بر در قصر بابک بود.

مردم به دسته‌ها بودند و ایستاده بودند. کسانی که با وی در این سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابو سعید و جعفر خیاط و یارانش و احمد بن خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیک دشمن بودند و همچنان بر پشت اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می‌کرد که دره‌ها را تفتیش[1] کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کنند و آنرا بشناسد، بدین سان تا پس از نیمروز در کار تفتیش بود. خرمیان پیش روی بابک نبیذ می‌نوشیدند و در سر ناها می‌دمیدند و طبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می‌کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سرازیر می‌شد که در روذ الروذ بود. نخستین کسی که سرازیر می‌شد ابو سعید بود، سپس احمد بن خلیل،

۱. کلمه متن.

سپس جعفر بن دینار. آنگاه افشین باز می‌گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله چیزها بود که بابک را خشمگین می‌کرد، و چون بازگشت نزدیک می‌شد از سر استهزاء سنج‌هایشان را می‌زدند و در بوق‌هاشان می‌دمیدند. بخاراخذاه از گردنه‌ای که بر آن بود دور نمی‌شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها باز می‌گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله و تفتیشی که درباره‌شان می‌شد به تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته‌ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابو سعید از دره گذشت. احمد بن خلیل نیز گذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند. خرمیان در خندق خویش را گشودند و ده سوار از آنها برون آمدند و بر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جا مانده بود، حمله بردند. از سر و صدا سپاه برخاست، جعفر خیاط به خویشتن با یک دسته از یاران خویش بازگشت و به آن سواران حمله برد به در بذ پسشان راند، آنگاه سر و صدا در سپاه افتاد و افشین بازگشت. جعفر و یارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده‌ای از یاران جعفر بدو پیوستند. بابک با تعدادی سوار برون شد، پیاده با آنها نبود، نه از یاران افشین و نه از یاران بابک، آنها حمله می‌کردند و اینها حمله می‌کردند، و گروهی از دو سوی زخمدار شدند. افشین باز آمد، برای وی فرش و کرسی نهادند، و در محل خویش که در آن می‌نشسته بود نشست و از خشم جعفر می‌سوخت و می‌گفت: «ترتیب و منظور مرا تباه کرد.» سر و صدا بالا گرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره و غیره در دسته ابو دلف بودند و چون جعفر را دیدند که نبرد می‌کند، این داوطلبان بی دستور افشین سرازیر شدند و به آن سوی دره رفتند و به کنار بذ رسیدند و در آن آویختند و اندک آسیبهایی زدند و نزدیک بود بالا روند و وارد بذ شوند.

جعفر کس پیش افشین فرستاد: «که پانصد پیاده تیرانداز به کمک من فرست که امیدوارم وارد بذ شوم، ان شاء الله، که رو به روی خویش بسیار کس نمی‌بینم، جز این دسته که تو نیز می‌بینی، یعنی دسته آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندک اندک، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر بازگشت، سر و صدای داوطلبان که به بذ آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابک نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره بر آوردند و از زیر سپاه بخاراخذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی‌ای که افشین بر آن می‌نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان بر سر آنها ایستاده بودند و هیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای را که جاهای اینان را برای ما معلوم داشت.»

آنگاه جعفر و یارانش و داوطلبان بازگشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرور من امیر مؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می‌دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به هنگام حاجت مرا رها کردی فقط پانصد پیاده بس بود که وارد بذ شوم، یا دل خانه‌اش، که کسانی را که پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بر بخاراخذاه و یارانش تاخته‌اند.»

فضل بن کاوس به جعفر خیاط گفت: «اگر کار به دست تو بود نمی‌توانستی به این محل بالا بیایی و من و من بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینک من برای مقابله هر که بیاید آماده‌ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می‌شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که خودداری کردند و به ابو دلف دستور داد که داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابو دلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها بیامد که سنگی همراه داشت و گفت: «اینک که این سنگ را از دیوار گرفته‌ام چگونه ما را پس میاری؟»

گفت: «هم اکنون اگر بروی می‌فهمی کی بر راه تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این گروه به بخاراخذاه تاخته بود.

آنگاه افشین رو به روی جعفر به ابو سعید گفت: «خدایت از خویشتن و هم از امیر مؤمنان پاداش خیر دهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه و راه بردن آن بصیری، چنان نیست که هر که سر خویش بسترد گوید که ایستادن در جایی که رغبت دارد از نبرد کردن در جایی که رغبت ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین تواند- و به کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد- تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دیدی؟ وضعشان چگونه می‌شد و کی بود که فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می‌کرد، پرچم دسته‌ها و سواران و پیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود و میان آن و این دسته یک تیر رس بود و نزدیک نمی‌شد تا ببیند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن رفته بود عبور کرده‌اند و راه برای آن خالی مانده است. آنگاه نزدیک می‌شد و دسته دیگر با سواران پیادگانش سرازیر می‌شد، پیوسته چنین بود، هر دسته‌ای می‌دانست از پی کدام دسته باز می‌گردد. هیچ دسته‌ای بر دسته دیگر پیشی نمی‌گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان می‌شدند و هیچ کس جز بخاراخذاه نمی‌ماند که بخاراخذاه سرازیر می‌شد و گردنه را خالی می‌کرد.

در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابو سعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخاراخذاه می‌گذشت و محلی را که کمین در آن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند بر ایشان چه آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواسته بودند محلی را که بخاراخذاه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روذ الروذ بماند، داوطلبان از تنگی علوفه و توشه و خرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می‌کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی‌کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیر مؤمنان و مقرری بگیران وی با منند و در گرما و سرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند و می‌گفتند: «اگر جعفر را گذاشته بود و ما را گذاشته بود این بذ را گرفته بودیم، او بجز وقت گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پر گویی داوطلبان و زخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدو رسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «به افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی و در کار وی نکوشی این کوهها را گویم که ترا سنگباران کند.» کسان در اردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد و احضارشان کرد و گفت: «خوش دارم که این مرد را به من بنمایانید که کسان خوابهای گونه‌گون می‌بینند.»

آن مرد را همراه جماعتی از مردم پیش وی آوردند که بدو سلام گفت و تقربش داد و نزدیک برد و بدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم مدار که تو پیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم و بهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه کس می‌داند و این که مقصود وی از این مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد و زحمت وی را از ما بر می‌داشت، چگونه مرا سنگباران می‌کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می‌کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدا نهان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود و مطلوب ما ثواب و رضای خداست، ما را واگذار تا با اجازه تو به تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاء الله نیکو است. شما راغبید و مردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم این را خواسته باشد و نیکوست، به برکت خدای هر روز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

قوم، خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیک بود و مقدار چند روز راه رفته بود و این را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه و سواران و پیادگان و همه کسان آماده شوند و عیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکار است.

افشین حرکت کرد و مال و توشه برداشت. در اردو استری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیک و سویق و چیزهای دیگر، هر چه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تا سوی بذ بالا رفت و بخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود، آنگاه فرش چرمین گستردند و کرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می‌کرده بود.

افشین به ابو دلف گفت: «به داوطلبان بگو هر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.» به جعفر گفت: «همه سپاه پیش روی تو است با کمان داران و نفت اندازان، اگر مردانی بخواهی به تو می‌دهم، هر چه نیاز داری و می‌خواهی بگیر و به برکت خدای عزیمت کن و از هر محلی که می‌خواهی نزدیک شو.»

گفت: «می‌خواهم آهنگ محلی کنم که در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن شو.»

آنگاه ابو سعید را پیش خواند و گفت: «تو با همه یارانت پیش روی من باش و هیچکس از شما نرود.» احمد بن خلیل را پیش خواند و گفت: «تو با یارانت این جا بمان و بگذار جعفر با همه مردانی که با ویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می‌کنیم و سوی وی می‌فرستیم.»

ابو دلف و یاران وی را که از داوطلبان بودند روانه کرد که سوی دره سرازیر شدند و از همانجا که بار اول بالا رفته بودند سوی در بذ بالا رفتند، و چنانکه آن روز کرده بودند به دیوار آویختند. جعفر حمله برد و در بذ را بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، و بر در بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افشین یکی را فرستاد که یک کیسه دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو و بگو: کی پیش می‌رود؟ و مشت پر از دینار بر او ریز.»

کیسه دیگری به یکی از یاران خویش داد و گفت: «سوی داوطلبان شو و این مال را همراه ببر، با طوقها و بازوبندها، به ابو دلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نیک کوش دیدی بدو چیز بده.» متصدی آب را ندا داد و گفت: «برو در دل نبردگاه با آنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق و آب همراه ببر که قوم تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.»، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سر کوهبانان را خواست و گفت: «هر کس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست دارد، پنجاه درم به نزد من دارد.» و یک کیسه درم بدو داد. با یاران جعفر نیز چنین کرد کوهبانان را تبر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازوبند بود و گفت: «این را به هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تو از جانب من تعهد می‌کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیر مؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد در بالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابله یاران جعفر درآمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد سستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک بیست کس از آنها پیش دویدند و پشت سپرهایی که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان و جدا از همدیگر بماندند که نه آنها به طرف اینان پیش روی می‌کردند و نه اینان به طرف آنها می‌رفتند، بدین سان ببودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه‌هایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بر در نهاد و یک ارابه دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر بکوشیدند و ارابه را از جای بکندند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم بودند و تیر و سنگ در میانشان بکار بود، آنها بر دیوارشان بودند و بر در و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یک دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کار آمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یک یا دو مرد هست که بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخمداران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا باز گردند که سوی خندق خویش در روذ الروذ بازگشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیادگان تیر انداز را که مقدار[1] هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان یک مشک داد و یک کیک، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بکردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه‌ها کنند و طبلها را بزنند و از بالای کوه سرازیر شوند، و خرمیان را با تیر و سنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید. آنها چنین کردند، هنگام سحر به قله کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته

۱. کلمه متن.

بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر بر می‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترک و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر یک تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود پایین آن کوه کمین می‌کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بی‌خبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که با سلاح سوار شوید که امیر هنگام سحر حرکت می‌کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت اندازی و شمع بیرون فرستاد به ترتیبی که بیرون می‌فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و بر نشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقف می‌کرد. برای وی فرش چرمین گستردند و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هر روز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابو سعید و جعفر خیاط و احمد بن خلیل در مقدمه نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین بر آن بود نزدیک شوند و آن را در میان گیرند، در صورتی که پیش از آن روز از این کار منعشان می‌کرده بود.

کسان با این سرداران چهارگانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفر خیاط در سمت پهلوی بذ بود، ابو سعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابو سعید بود و احمد بن خلیل پهلوی بخارا خداه بود و همگی به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سر و صدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپه توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترک و فرغانیان تاخته که با آنها به نبرد پرداخته‌اند. مدتی جنگ میانشان درگیر بود. مردم سپاه سر و صدایشان را شنیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترک است و فرغانیان که من آنها را فرستاده‌ام و به کمینی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند و بالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌ها را چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچمهایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچمهای سیاه. ما بین سپاه و کوه نزدیک یک فرسخ بود، پرچمداران از بالا به طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچمها را بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را بدیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناک شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را بر ضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط و یارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به طرف آنها بالا رفتند و حمله‌ای چنان سخت بردند که آذین و یارانش را به دره ریختند.

یکی از آنها که در سمت ابو سعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، و سواران ابو سعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند و این چاهها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

و چنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان بر او حمله بردند گاو را به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به پایین غلطید، آنگاه از هر سوی حمله بردند.

وقتی بابک دید که یاران او را در میان گرفته‌اند از یک سوی بذ از دری که مقابل افشین بود برون شد- در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر یک میل فاصله داشت- با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران ابو دلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابک است که آهنگ افشین دارد.»

ابو دلف کس به نزد افشین فرستاد و این را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابک را می‌شناخت و در او نگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابک است.»

افشین بر نشست و سوی بابک رفت و نزدیک وی شد تا به محلی رسید که سخن وی را و سخن یارانش را می‌شنید، پیکار در ناحیه آذین درگیر بود بابک بدو گفت: «از امیر مؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده بودم، هر وقت بخواهی امان به تو داده می‌شود.»

گفت: «هم اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست.

گفت: «ای امیر پذیرفتم و بر این سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان و فلان، بر این تپه‌اند، بگو یارانت دست بدارند.»

گوید: فرستاده افشین رفت که مردم را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بذ شده و آن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین بر نشست و مردم را بانگ زد. افشین وارد شد و مردم نیز وارد شدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابک رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد را کمین نهاده بود، که مردم به آنها رسیدند و با پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بذ و میدان آن از مسلمانان پر شد. کمینان درهای

قصرها را گشودند و پیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابک برفت تا وارد دره مجاور هشتاد سر شد. افشین و همه سردارانش بر در قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت اندازان را احضار کرد که نفت و آتش بر آنها همی ریختند، در این اثنا مسلمانان به ویران کردن قصرها مشغول بودند تا همگیشان کشته شدند.

افشین فرزندان بابک را با کسانی از خانوادهشان که در بذ با آنها بودند گرفت. وقتی شب درآمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان در خانهها بودند. افشین به خندق روذ الروذ باز گشت.

گویند بابک و یارانش که با وی وارد دره شده بودند، وقتی بدانستند که افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بذ باز گشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند و مالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد درهای شدند که مجاور هشتاد سر بود.

و چون روز بعد درآمد، افشین برون شد و وارد بذ شد و در شهر[1] بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند و کسی از کافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردند و بسوختند. سه روز این کار را کرد تا خزینهها و قصرهای بابک را بسوخت و خانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابک با بعضی از یاران خویش گریخته است. افشین به شاهان ارمینیه و بطریقان آنجا نوشت و خبرشان داد که بابک با گروهی که همراه داشته گریخته و به درهای رفته و از آنجا به طرف ارمینیه برون شده که بر شما میگذرد. و دستورشان داد که هر کدامشان ناحیه خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند و بشناسند.

آنگاه جاسوسان بیامدند و خبر دادند که وی در دره است. درهای بود با علف و درخت بسیار که یک طرف آن به ارمینیه بود و طرف دیگرش به آذربیجان و سپاه بدانجا فرود شدن نمیتوانست و هر کس آنجا نهان میشد دیده نمیشد، از بس که درخت و آب داشت. یک جنگل بود و دره را جنگل مینامیدند.

افشین به هر کجا که میدانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیر میشود و یا بابک میتواند از آن راه برون شود کس فرستاد و بر هر راه و هر یک از آن جاها سپاهی نهاد، از چهار صد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به آنها بنمایند و دستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هر یک از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه میفرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین گونه ببودند تا نامه امیر مؤمنان رسید که مهر طلایی بر آن بود و امان بابک در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابک را که از وی امان خواسته بودند و یک پسر بزرگ بابک که بزرگتر فرزندش بود از آن جمله بود، پیش خواند و به او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیر مؤمنان امید نداشتم و

۱. کلمه متن: قریه.

طمع نمی‌بردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کـی از شـما آنـرا مـی‌گیـرد و بـه نـزد وی می‌برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان ما نیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، او از این خرسند می‌شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می‌دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید و این نامه را به او برسانید.»

دو کس از آنها برخاستند و بدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما را مقـرری دهـی.» و افشـین این را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابـک همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی نیکتر است و به سلامت نزدیکتر.

نامه پسر بابک را بدو دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه می‌کردید؟» گفتند: «آن شب عیـالان مـا اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، بـه جـایی بـودیم کـه بـیم کـردیم بگیرنـدمان و امـان خواستیم.»

بابک به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه بر این جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفـت و گـردنش را بـزد و نامـه را همچنان مهر زده به سینه‌اش بست و نگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسـر زن بـدکاره- مقصـودش پسـر خـودش بـود- کـه بـه مـن می‌نویسد، بگو، و بدو نوشت: اگر به من پیوسته بودی و دعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کار به تو رسد پسر من بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست کـه مـادر بـدکاره‌ات خـراب بـوده. ای پسـر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام و هر کجا باشم یا یـادم کننـد، شـاه باشم، اما تو از تخمه‌ای[1] هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یک روز که زنده باشی و سالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی و بنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابک از جای خویش برفت و سه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را از یکی از جاها بالا بردند، سپس به بابک پیوستند، و او همچنان در آن جنگل ببود تا توشه‌اش تمام شد و از کنـار راهـی کـه یکـی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود بر راه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیک آب رفته بود. دو کوهبان و دو سوار بر راه نهـاده بودنـد کـه آنـرا

۱. کلمه متن: جنس.

حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیک یک و نیم میل بود. هر روز دو سوار و دو کوهبان بر راه، نوبتی بودند. یک روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابک و یارانش برون شدند و کسی را ندیدند و دو سوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابک برون شد با دو برادرش عبدالله و معاویه و مادرش و یکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه در آمدند و به آهنگ ارمینیه روان شدند. دو سوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کس به نزد سپاهیان فرستادند که ابو الساح سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می‌گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان بر نشستند و روان شدند و از دور در آنها نگریستند که بر چشمه آبی فرود آمده بودند و ناشتا می‌کردند، و چون کسان را بدیدند، کافر بدوید و بر نشست و هر که با وی بود بر نشست، او بگریخت، معاویه و مادر بابک و زنی را که همراه وی بود گرفتند. غلامی از آن بابک با وی بود، ابو الساج معاویه و مادر بابک و آن دو زن را سوی اردوگاه فرستاد. بابک برفت تا وارد کوهستان ارمینیه شد و در کوهها کمین وار می‌رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

و چنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی و اطراف خویش را محفوظ داشته بودند و به دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، از آنها نگذرد مگر او را بگیرند و شناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابک به گرسنگی افتاد، از بلندی‌ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از دره‌ها با گاو خویش شخم می‌زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو و چند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست بگیر و به او بده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به نزد کشتکار فرو شد. شریکش، وی را از دور بدید و همان جای دور ایستاد که از رفتن به نزد شریک خویش هراسان بود و می‌دید که شریکش چه می‌کند. غلام به کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت و نان را برگرفت و آن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده بود و بدو می‌نگریست و گمان برد که نان وی را به زور گرفته و گمان نبرد که چیزی به او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به آنها خبر داد که مردی سوی آنها آمده که شمشیر و سلاح دارد و نان شریکش را در دره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسر سنباط بود بر نشست و خبر را به پسر سنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی بر نشست و شتابان سوی وی رفت، وقتی به کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که بر من گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام گفت: «آقایت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» و به بابک اشاره کرد». به دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، و چون چهره بابک را بدید او را بشناخت. پسر سنباط، به خاطر وی از اسب خویش پیاده شد و نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من به کجا؟»

گفت: «آهنگ دیار روم دارم.» یا جایی را که نام برد.

بدو گفت: «نه جایی را می‌یابی و نه کسی را که بهتر از من حق تو را بشناسد و شایسته تو باشد که به نزد وی باشی، جای مرا می‌شناسی، میان من و سلطان کاری نیست و هیچ کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی‌شوند. از کار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان توانند که از آنها فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر او را پیش بابک نمی‌فرستاد بر او هجوم می‌برد و زن را می‌گرفت و همه مال بطریق را از اثاث و غیره می‌گرفت و به زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من و در قلعه من باش که منزل تو است و من بنده توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش بیندیش.»

و چنان بود که بابک به زحمت و سختی افتاده بود و به گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند و یکی دیگر بماند. من بنزد تو می‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه خواهد شد، جانشینی نداریم که به دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری نیست.» و مصمم شد که برادر خویش را به قلعه پسر اصطفانوس بفرستد که بدو اعتماد داشت.

پس بابک با پسر سنباط به قلعه او رفت. صبحگاهان عبدالله به قلعه پسر اصطفانوس رفت و بابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت و بدو خبر داد که بابک به نزد وی و در قلعه اوست افشین بدو نوشت: «اگر این درست باشد به نزد من و به نزد امیر مؤمنان هر چه بخواهی داری.» و در نامه خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابک را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد و او را بنزد پسر سنباط فرستاد و بدو نوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابک را ببیند و او را برای افشین وصف کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابک هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامه طباخان بومی ما را به بر کن و بیا، گویی طعام می‌آری یا چیزی می‌بری، در آن وقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می‌خواهی او را از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابک سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشروسنی تلقین کرد.

بابک بدو گفت: «از کی اینجایی؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته‌ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زنم هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هر چه را در آنجا از بابک دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابو سعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامه وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد و دستور داد که هر چه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابک را ترغیب کرد که برای شکار برون شود. بدو گفت: «اینجا دره‌ای خوش است و تو در دل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم و باز و باشه[1] و آنچه مورد نیاز است همراه ببریم و تا وقت غذا به شکار ملالتی ببریم.»

بابک بدو گفت: «اگر خواهی.» و بنا شد که صبحگاهان بر نشینند.

پسر سنباط به ابو سعید و بوزباره نوشت و عزم خویش را به آنها خبر داد و دستورشان داد که یکیشان از این سوی کوه بیاید و دیگری از سوی دیگر، با سپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند، و چون فرستاده وی بنزد آنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابک و وی را بدیدند سرازیر شوند و آنها را بگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط و بابک بر نشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابو سعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی بوزباره، و به هر یک از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار و آن یکی را به

۱. کلمه متن: باشق، معرب باشه پارسی. به گفته برهان، جانوریست شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز. م.

فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و و چون ما را بدیدند بگویید: «همینانند، بگیریدشان»، مـی‌خواسـت بـر بابک دگرگونه انماید و بگوید: «این سپاهی بود که آمد و ما را گرفت.» که خوش نداشت که وی را از منـزل خویش به آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابو سعید و بوزباره رفتند و آنها را ببردند تا بـالای دره‌ای رسـیدند کـه بابـک و پسـر سنباط آنجا بودند و چون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابک سرازیر شدند، این از ایـن سـوی و آن از آن سوی، و آنها را بگرفتند که با شقها را به همراه داشتند. بابک جبه‌ای سـپید داشـت و عمامـه‌ای سـپید و پاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای به دست داشت و چون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد و به ابو سعید و بوزباره نگریستن گرفت، بدو گفتند: «فرود آی.»

گفت: «شما کی هستید؟»

یکیشان گفت: «من ابو سعیدم.» و دیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»

گفت: «خوب» و پا بگردانید و پیاده شد. پسر سنباط در او می‌نگریست، سـر بـه سـوی پسـر سـنباط برداشت و او را دشنام گفت و گفت: «مرا به چیزی اندک به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی و طلـب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابو سعید بدو گفت: «برخیز و برنشین.»

گفت: «خوب» پس او را برداشتند و سوی افشین بردند و چون نزدیک اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمه سیاهی نشست و بابک را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دو صف در آید که بیم داشت یکی از آنهـا کـه بابـک کسانش را کشته یا بلیه‌ای برای وی آورده او را بکشد یا زخمدار کند.

و چنان بود که زنان و کودکان بسیار بنزد افشین فراهم آمده بودند که میگفتند کـه بابـک اسیرشـان کرده بود و آزادگانند از عربان و دهقانان. افشین گفته بود تا جایگاهی بزرگ برای آنها آمـاده کننـد و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به کسان خویش هر کجا هستند، بنویسند و هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را می‌شناخت و دو شـاهد مـی‌آورد کـه او را مـی‌شناسـد یـا حـرم یـا خویشاوند اوست اسیر را به وی می‌داد. کسان بیامدند و بسیار کس از آنها را بگرفتند و بسـیار کـس از آنهـا بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف ببندند میان وی و بابک نیم میل فاصله بود. بابک را پیاده کردند که با جبه و عمامه و پاپوش، میان دو صف به راه افتاد تا بیامد و پیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببردند و چون زنان و کودکانی کـه در جایگـاه بودند او را بدیدند به چهره‌های خویش زدند و بانگ زدند و گریستند چندان که صداهایشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می‌گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بر او می‌گریید، لعنت خدای بر شما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می‌کرد.»

پس افشین بگفت تا بابک را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را بر او گماشت.

و چنان بود که وقتی بابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی بن یوسف بن اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابک را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در یک اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابک و برادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت و دستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می‌خواست سوی عراق رود کس بنزد بابک فرستاد که من می‌خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر از ولایت آذربیجان به چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در یک شب مهتابی کسانی را همراه بابک سوی بذ فرستاد که در آن بگشت و تا به وقت صبح کشتگان و خانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزد افشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابک خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می‌خواهی از او معاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می‌آید دستش چرب است به نزد سر من می‌خوابد و بوی آن مرا آزار می‌دهد.» و افشین او را معاف داشت.

وقت وصول بابک به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود و بوزباره و دیوداذ دو طرف وی بودند.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال صد و بیست و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و سوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابک و برادرش به نزد معتصم رسید. گویند که رسیدن وی به نزد معتصم به شب پنجشنبه بود سه روز رفته از صفر، به سامرا. و چنان بود که از وقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی به سامرا رسید، معتصم هر روز اسب و خلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به کار بابک و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تا گردنه حلوان بر سر هر فرسخ اسبی لاغر میان نهاده بود و با آن سواری بود که با خبر به تاخت می‌آمد تا از یکی به

یکی دیگر برساند، دست به دست. از حلوان تا آذربیجان نیز اسبان مرغ را مرتب کرده بودند که بـه یـک روز یا دو روز آن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگر روان می‌شد. بر اسبان جوانانی از اهل مرغ بودند. هر اسبی بر سر فرسخی بود. برای آنها بر سر کوهها دیدبانها[1] نهاده بود به شب و روز و دستورشان داده بـود که وقتی خبر به آنها رسید بانگ بزنند. وقتی آنکه مجاور او بود بانگ را می‌شنید آماده می‌شد و همینکه یـار وی که آمدنش را بانگ زده بودند مـی‌رسـید بـر کنـار راه ایسـتاده بـود و کیسـه چـرمین (خریطـه) را از او می‌گرفت. کیسه چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسید یـا کمتـر. وقتـی افشـین بـه پلهـای حذیفه رسید، هارون بن معتصم با مردم خاندان معتصم از او پیشواز کردند. وقتی افشین با بابـک بـه سـامرا رسید وی را در قصر خویش در مطیره جای داد. در دل شب احمد بن ابـی دواد، ناشـناس برفـت و بابـک را بدید و با او سخن کرد، آنگاه پیش معتصم باز گشت و وصف بابک را بـا وی بگفـت. معتصـم صـبر نیـاورد و برنشست و از میان دو دیوار حیر سوی بابک رفت و ناشناس به نزد وی وارد شد و او را بدیـد و در وی تأمـل کرد، بابک او را نمی‌شناخت.

روز بعد، معتصم برای بابک بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از در عامه تـا مطیـره صـف کشیدند. معتصم می‌خواست او را انگشت نما کند و به کسان بنماید، گفت: «این را بـر چـه بایـد برداشـت و چگونه انگشت نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیر مؤمنان، چیزی انگشت‌نماتر از فیل نیست.»

گفت: «راست گفتی.» و بگفت تا فیل را آماده کنند و بگفت تا قبـای دیبـایی بـه تـن وی کردنـد، بـا کلاهی مدور از سمور. وی تنها بود.

محمد بن عبد الملک در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند
و شیطان خراسان را برداشته
اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند
مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مردم از مطیره تا در عامه به دیدار وی بودند، از در عامه به نزد امیر مؤمنانش بردند. قصابی را احضـار کرد که دو دست و دو پایش را قطع کند، آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب از در عامه بـرون شـد و بانگ می‌زد: نود نود، که نام جلاد بابک بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دار العامه شد، امیر مؤمنان بدو دستور داد که دو دست و دو پای بابک را قطع کند، آن را قطع کـرد و بابـک بیفتـاد. امیـر مؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را بدرد. سرش را بـه خراسـان فرسـتاد و پیکـرش را در سامرا به نزد گردنه بیاویخت که محل دار وی شهره است.

---

۱. کلمه متن: دیادبه، ظاهراً جمع عربی از کلمه دیده‌بان پارسی.

آنگاه بگفت تا برادر بابک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق بن ابراهیم برند که در مدینهٔ السلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله را بزند و با وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدا را که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این عهده می‌کند.» نود نود به نزد وی بود و همو بود که بابک را کشته بود.

بدو گفت: «تو یار منی و این بومی است. به من بگو آیا گفته‌اند که چیزی به من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای[1] مهیا کن.»

راوی گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا پر شد. سپس گفت: «ای ابو فلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاء الله.»

آنگاه گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به نزدیک صبح، سپس به هنگام سحر حرکت کرد و او را به مدینهٔ السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق بن ابراهیم دستور داد تا دو دست و دو پای او را قطع کنند که چیزی نگفت و سخن نکرد. دستور داد تا او را بیاویزند، که در مدینهٔ السلام در سمت شرقی میان دو پل آویخته شد.

از طوق بن احمد آورده‌اند که وقتی بابک فراری شد، به نزد سهل پسر سنباط رفت، افشین، ابو سعید و بوزباره را فرستاد که بابک را از او گرفتند، سهل پسر خویش معاویه را همراه بابک به نزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصد هزار درم به معاویه دهند- این را برای وی از امیر مؤمنان گرفت- با یک کمربند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابک به نزد وی بود، عیسی بن یوسف بود که او را خواهرزاده اصطفانوس شاه بیلقان می‌گفتند.

علی بن مره از یکی از اوباش به نام مطر آورده که گفته بود: «ای ابو الحسن به خدا بابک پسر من بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

---

۱. کلمه متن: فالوذج، معرب پالوده.

گفت: «پیش ابن رواد بودیم مادرش ترتومیذ یک چشم از بومیان ابن رواد بود، من بـه نـزد وی جـای می‌گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می‌کرد و جامه‌هایم را می‌شست، روزی او را بدیدم و از شهوت‌زدگـی سفر و طول عزوبت بر او جستم و بابک را در رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس باز رفتم، وی در کار زاییدن بود در منزلی جـای گـرفتم، روزی به نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کردی اینجا منزل می‌گیری و مرا رها مـی‌کنـی؟» و شـایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به خدا اگر نام مرا ببری ترا می‌کشم. و از من دست بداشت، به خدا او پسر من است.»

در آن وقت که افشین مقابل بابک بود، بجز مقرریها و آذوقه و کمکها هر روز که بر می‌نشست ده هزار درم جایزه داشت و هر روز که بر نشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابک در مدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزار و پانصـد کـس بود. بر یحیی بن معاذ و عیسی بن محمد و زریق بن علی و محمد بن حمیـد طوسـی و ابـراهیم بـن لیـث و احمد بن جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه هزار و سیصد و نه کس بـا بابـک اسـیر شـدند، از زنـان مسلمان و کودکان که به دست وی بودند هفتهزار و ششصد کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابک که بـه دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران و عروسانش.

معتصم، افشین را تاج داد و دو شانه پوش[1] جواهر نشان پوشانید، بیست هزار هزار درم بـدو داد کـه از آن جمله ده هزار هزار درم جایزه وی بود و ده هزار هزار درم را میان مردم سپاه خویش پخش کنـد، و او را ولایتدار سند کرد. شاعران به نزد افشین رفتند و ستایش او گفتند و بگفت تا شاعران را جایزه دهند و این به روز پنجشنبه بود سیزده روز رفته از ربیع الاخر.

از جمله اشعاری که درباره وی گفتند شعر ابو تمام طایی بود به این مضمون:

«نبرد، بذ را زبون کرد
که اکنون در خاک فرو رفته
و جز وحوش کس آنجا مقیم نیست
وقتی این شمشیر در پیکار به کار افتد
این دین را نیرو بخشد.
قدرت بکری بود که
افشین، نر مشرق
آنرا با شمشیر به تصرف آورد

۱. کلمه متن وشاح: پوشش زینتی است که روی لباس بر شانه‌ها و پشت افکنند که آن را اشارپ نیز گویند و بـه روزگـار ما خاص زنان است. م.

و چنان شد که روبهان
در میان آن بانگ همی زند
در صورتی که دیروز
شیری غران بود.»

در این سال توفیل بن میخائیل، فرمانروای روم، به مردم زبطره تاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی‌درنگ سوی ملطیه رفت و به مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌اند بیشتر از یک هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی را که به دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید و گوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان

گویند: سبب آن بود که افشین با بابک سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیک هلاکت بود و چون نزدیک هلاکت رسید و یقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به شاه روم توفیل پسر جرجس نوشت و بدو خبر داد که شاه عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تا آنجا که خیاط خویش (یعنی جعفر بن دینار) و طباخ خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و بر در وی کس نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه در مقابل تو کس نیست که مانعت شود.

بابک از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شاه روم به جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی باز ماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل با یکصد هزار کس و به قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس از آنها سپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی از سرخپوشان نیز با وی بودند، اینان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن ابراهیم ابن مصعب با آنها نبرد کرده بود به روم پیوسته بودند، سالارشان بارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود و زنشان داده بود و جنگاورشان کرده بود که در کارهای مهم خویش از آنها کمک می‌گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت و فرزندان و زنانی را که در آن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته‌اند بانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجز آن کس که اسب و سلاح نداشت و معتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی این خبر به معتصم رسید در قصر خویش بوق خطر زد، آنگاه بر اسب خویش نشست، یک طناب و یک قلاب آهنین یا یک کیسه توشه به پشت زین خود بست، اما تا سپاه آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه گویند در دار العامه نشست. از مردم مدینهٔ السلام، قاضی شهر، عبد الرحمان بن اسحاق را

برگزید با شعیب بن سهیل با سیصد و بیست و هشت کس از عدول و آنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. یک سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یک سوم برای خدای و یک سوم برای غلامان خویش، آنگاه در غرب دجله اردو زد، و این به روز دوشنبه بود، دو شب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف بن عنبسه و عمر فرغانی و محمد کوتاه[1] را با گروهی از سرداران سوی زبطره روان کرد که کمک مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش باز گشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتصم بر بابک دست یافت گفت: «کدام یک از شهرهای روم پر مقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنک[2] آن است و به نزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.» در این سال معتصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به قولی حرکت وی از سامرا به سال دویست و بیست و چهارم بود و به قولی به سال دویست و بیست و دوم، از آن پس که بابک را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استر و قمقمه و مشک و ابزار آهنی و نفط، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. بر مقدمه خویش اشناس را نهاد. محمد بن ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، بر پهلوی چپش جعفر بن دینار بود، بر قلب عجیف بن عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رود لمس بماند، که در سلوکیه است نزدیک دریا و از آنجا تا طرسوس یک روز راه هست و هر وقت مبادله اسیران میان مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتصم، حیدر پسر کاوس، یا افشین را سوی سروج فرستاد و دستورش داد از آنجا روان شود و از تنگه حدث در آید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه خویش و سپاه اشناس نیز روزی را معین کرد که از روز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دو سپاه به جایی که می‌خواست سپاهها در آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

در نظر داشت در آنقره فرود آید و چون آنرا گشود سوی عموریه رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دو شهر و شایسته‌تر از آنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به اشناس دستور داد که از تنگه طرسوس درآید و دستورش داد که در صفصاف منتظر وی بماند. حرکت اشناس به روز جمعه بود شش روز مانده از رجب. معتصم از پی اشناس وصیف را با مقدمه خویش روان کرد. خود معتصم به روز جمعه شش روز مانده از رجب روان شد.

---

۱. کلمه متن.

۲. کلمه متن، فارسی اصیل، به گفته برهان قاطع مخفف بنه، اما ظاهراً در اینجا تحریفی است از بن، به معنی ریشه و پایگاه. م.

وقتی اشناس به مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدو رسید، از مطامیر، که بدو خبر می‌داد که شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و بر گدار بماند و آنها را درهم کوبد و بدو دستور می‌داد که در مرغ اسقف بماند.

جعفر بن دینار بر دنباله معتصم بود، معتصم در نامه خویش به اشناس گفته بود که منتظر بماند تا دنباله که هنوز در تنگه درب بود و بارها و منجنیقها و توشه و دیگر چیزها را همراه داشت برسد آنگاه روان شود. بدو دستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به دشت رسد و وارد دیار روم شود.

اشناس سه روز در مرغ اسقف بماند تا نامه معتصم رسید که یکی از سرداران خویش را با یک دسته بفرستد که یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهانش را از او بپرسند. اشناس عمرو فرغانی را با دویست سوار فرستاد که شب را راه پیمودند تا به قلعه قره رسیدند. به جستجوی یکی به دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر داد و عمرو با همه سوارانی که در قره همراه وی بودند برفت و در کوهی ما بین قره و دره (به ضم دال و تشدید راء) نهان شد. این کوهی بزرگ بود که روستایی را به نام روستای قره در میان گرفته بود.

عمرو فرغانی که می‌دانست قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر زده سوی دره رفت و شب را در آنجا کمین کرد، و چون صبح دمید، سپاه خویش را سه دسته کرد و دستورشان داد به سرعت بتازند چندان که اسیری بیارند که خبر شاه را بداند. دستورشان داد که او را به یکی از جاهایی که بلدان می‌شناختند بیارند، با هر دسته دو بلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان را گرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرو یکی از رومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدو خبر داد که شاه و سپاه وی نزدیک او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره دیشب درباره آنها بانگ خطر زده و بر نشسته و در همین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان در جایی که با یاران خویش وعده نهاده بود بماند و بلدانی را که همراه داشت بگفت تا بر سر کوهها پراکنده شوند و مراقب دسته‌هایی باشند که فرستاده بود، از آن رو که بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجا که با وی وعده نهاده بودند به هم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی را که در سپاه شاه بوده بودند، گرفته بودند که در لمس پیش اشناس بردند. اشناس از آنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتر از سی روز پیش به جای مانده و انتظار دارد که معتصم و مقدمه‌اش از لمس عبور کنند و آن سوی لمس با آنها نبرد کند. به تازگی خبر آمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به میان ولایت آمده

(مقصود سپاه افشین بود) و پشت سر شاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسر خاله‌اش، را دستور داده که بر سپاه وی جانشین باشد و شاه روم با گروهی از سپاه خویش به آهنگ ناحیه افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را با وی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردوگاه خویش فرستاد و برای آنها، هر کدامشان، ده هزار درم تعهد کرد به شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدو خبر داد که امیر مؤمنان به جای مانده، او نیز به جای بماند که بیم داشت شاه روم با وی نبرد کند. به اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به هر یک از آنها که نامه وی را رسانید ده هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به جای خویش بماند تا نامه امیر مؤمنان بدو رسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به سبب آنکه در بلاد روم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم با دنباله‌دار به اردوگاه رسید به اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان یک منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به آنها نرسید تا به سه منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف در مضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه سود می‌بری؟ تو چنین در مضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب و توشه است، نزدیک اینجا گروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرود آید آنها نزدیک ما هستند، و آذوقه و خوراکی و جو بسیار به همراه دارند. گروهی را با من بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ زد هر که توانی دارد برنشیند. نزدیک پانصد کس با وی بر نشستند. اشناس حرکت کرد تا به یک میلی اردوگاه رسید و کسانی که توانی داشتند با وی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیک دو میل به سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سر بودند نگریستن گرفت، هر که را که به سبب ناتوانی اسبش به دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیر را به مالک بن کیدر داد و گفت: «هر وقت این، اسیر و غنیمت بسیار به تو نمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیر تا به وقت تاریکی شب آنها را ببرد و به دره‌ای رسانید با علف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تا سیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به راهشان برد تا از جنگل برون شود اشناس از محلی که بود سوی آنقره حرکت کرد. به مالک بن کیدر و بلدان همراه وی دستور داده بود به آنقره به نزد وی روند.

پیر کافر، باقیمانده شب آنها را راه برد، به دور کوهی می‌گردانیدشان و از آن بیرونشان نمی‌برد. بلـدان به مالک بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به دور می‌گرداند.»

مالک از پیر درباره آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیر گفت: «راست می‌گویند، قومی که به طلب آنهایید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سـم اسـبان را کـه بـه سـنگها می‌خورد بشنوند و گریزان شوند و چون از کوه برون شویم و کسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تا صـبح در ایـن کوه می‌گردانم و چون صبح شد سوی آنها می‌رویم و آنها را به تو می‌نمایم تا مطمئن شوم که مـرا نخـواهی کشت.»

مالک گفت: «وای تو ما را در این کوه فرود آر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه خواهی.»

کسان روی سنگها فرود آمدند و لگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح دمید[1] و چون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که بر این کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی و زنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالک گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا ما را رهنمون شدند.»

مالک آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقـره را به آنها نمود که بر کنار شوره‌زاری بودند و چون سپاه مسلمانان را بدیدند زنان و کودکان را بانـگ زدنـد کـه وارد شوره‌زار شدند، و بر کنار شوره‌زار به مقابله آنها ایستادند و با نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چند را یافتند که زخمهای کهنه داشـتند، از ایام پیشین. درباره آن زخمها از آنها پرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه و افشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه[2] را برای ما نقل کنید.»

به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردو زده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق درآمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را بر سپاه جانشین کرد و بدو دسـتور داد در جای خویش بماند و اگر مقدمه شاه عرب بر وی درآمد با آن نبرد کند تا او برود و با سپاهی که وارد ارمنیاق شده نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جمله آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنهـا تـاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما در طلبشان پراکنده شدند و چون نیمـروز شـد

---

۱. در همه این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده «انفجر الصـبح» و تفـاوت میـان دو تعبیـر تازی و پارسی نموداری از تفاوت سلیقه صحرایی و سلیقه مدنی دو قوم است. م.

۲. کلمه متن.

سوارانشان باز آمدند و با ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما در آمیختند. ما با آنها درآمیختیم و نمی‌دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین‌سان ببودیم تا به وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که در آن بوده بودیم بازگشتیم و به او بر نخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به جا نهاده بود بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوند شاه که شاه او را بر سپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شب را بدین‌سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندک به نزد ما آمد و سپاه خویش را مختل شده یافت و آن کس را که بر سپاه جانشین کرده بود بگرفت و گردنش را بزد و به شهرها و قلعه‌ها نوشت که هر یک از کسانی را که از سپاه شاه بازگشته‌اند به دست آوردند تازیانه بزنند و به جایی که شاه برای آنها نام برده بود و سوی آنجا می‌رفت باز گردانند تا کسان بر او فراهم آیند و آنجا اردو زند و با شاه عرب مقاومت کند. و نیز یک خادم خویش را که خواجه بود به آنقره فرستاد که آنجا بماند و اگر شاه عرب آنجا فرود آمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به آنقره رفت، ما نیز با وی برفتیم، دیدیم که مردم آنقره آنجا را رها کرده‌اند و گریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت و این را بدو خبر داد. شاه بدو نوشت و دستور داد که سوی عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگ آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «در شوره‌زارند و ما به آنها پیوستیم.»

مالک بن کندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هر چه را گرفته‌اید نگهدارید و باقی را رها کنید.» مسلمانان اسیران و جنگاوران را رها کردند و به آهنگ سپاه اشناس بازگشتند و در راه خویش گوسفند و گاو بسیار براندند. مالک، پیر اسیر را رها کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس یک روز بماند و روز بعد معتصم بدو پیوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیر مؤمنان می‌رسد، به آنقره.

گوید: افشین فردای آن روز به آنقره رسید و روزی چند آنجا ببودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: یک سپاه که افشین در آن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود و افشین در پهلوی راست، و از هر سپاه تا سپاه دیگر دو فرسنگ بود، به هر سپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند و هر چه اسیر در آن به دست آوردند بگیرند و چون وقت فرود آمدن رسید، مردم هر سپاه سوی سالار و سران خویش روند. از آنقره تا عموریه که هفت منزل فاصله داشت. چنین می‌کردند تا سپاهها به عموریه رسید.

راوی گوید: وقتی سپاهها به عموریه رسید، نخستین کسی که وارد شد اشناس بود که روز پنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد یک دور به دور شهر زد آنگاه در یک میلی آن فرود آمد، در جائی که آب و علف

بود. و چون آفتاب روز بعد در آمد، معتصم بر نشست و یک دور به دور شهر زد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیر مؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به هر کدام از آنها به مقدار اندک و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کرد که از دو برج تا بیست برج به یک سردار رسید. مردم عموریه حصاری شدند و به حرز پناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموریه اسیرش کرده بودند و او نصرانی شده بود و از آنها زن گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصاری شدند خویشتن را محبوس داشت و چون امیر مؤمنان را بدید نمایان شد و پیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت و بدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی سخت که باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن هجوم برد و دیوار از آنجا بیفتاد. شاه روم به عامل عموریه نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی محلی می‌رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند و بر دیوار بگذرد و ببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار را از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ، یک سنگ یک سنگ، بنا کرد و پشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معتصم را از آن سمت که وصف آن را گفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمه او را در آنجا به پا کردند و منجنیقها مقابل بنا نهاد و دیوار از آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هر یک به دیگر چسبیده بود و چون سنگ منجنیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد و چوبی دیگر می‌آویختند و روی چوب پالانها می‌نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس و خواجه نامه‌ای به شاه روم نوشتند و کار دیوار را بدو خبر دادند. نامه را با یکی که عربی را روان می‌گفت و یک غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوار کوتاه برون فرستادند که از خندق گذشتند و به سمت شاهزادگان پیوسته به عمرو فرغانی افتادند.

وقتی آن دو کس از خندق درآمدند، مسلمانان آنها را نشناختند و گفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شماییم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمرو فرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته و جا بر آنها تنگ شده و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند و خواص یاران خویش را بر اسبانی که در قلعه هست بنشاند و شبانگاه

بی‌خبر در قلعه را بگشاید و برون شود و به سپاه حمله برد تا هر چه شدنی است بشود. هر که جان مـی‌بـرد جان ببرد و هر که کشته می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد و پیش شاه رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به آن مرد که عربی گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

و چون آفتاب بر آمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یـاطس در ایـن بـرج است. بگفت تا آنها را دیر مدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود کـه در مهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند و نامه همراهشان بود، یـاطس و همـه رومیـان منظورشـان را بدانستند و از بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هر شب کشـیکبانی در میـان قـوم بـه نوبت باشد که سواران حضور یابند و شب را با سلاح بر اسب بسـر برنـد و بـر آن بباشـند مبـادا شـبانگاه در گشوده شود و کسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت با سلاح بـر پشـت اسـبان بـه سـر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دو برج فرو ریخت از همانجا که برای معتصم وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند و بنگریستن آمدند و پنداشـتند کـه دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد کـه بـر مـردم سـپاه بگشـت و خبرشـان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده و دل خوش شدند.

و چنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق و بلندی دیـوار آن را بدیـد، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهـای بـزرگ بیـارد بـه مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن و دقیق باشد. منجنیقها را بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود و چنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس یک گوسفند که گوشت آن را بخورد و پوست آن را از خاک آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خـاک را بیارند و در خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کـس داشت و آنرا مرتب کرد که بر پوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پـر شـود، چنـین کـرد، پوسـتها را بیفکندند، اما پوستها برابر و منظم نیفتاد که از سنگ رومیان بیمناک بودند، نامرتب افتاد و برابـر کـردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاک بریزند چندانکه برابر شد، آنگـاه ارابـه‌ای را بیاوردنـد و بغلطانیدنـد و چون به نیمه خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند و بـا تـلاش بسـیار از آن خلاصـی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا ببود و تدبیری[1] درباره آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد و ارابه‌ها و منجنیقها و نردبانها و دیگر چیزها بیهوده شد و سوخته شد.

---

۱. کلمه متن: حیله. در اینجا به معنی تلاش و تدبیر بوسیله ابزار. باید به یاد داشت که در زبان تازی علم مکانیک یونـانی را علم الحیل ترجمه کرده‌اند. م.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود و یاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهده افشین و یاران وی بود که نیک پیکار کردند و پیش رفتند.

معتصم بر اسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس و افشین و خواص سرداران با وی بودند و دیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز، پیکار سخت نکو بود.»

عمرو فرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس این را بشنید و خودداری کرد و چون نیمروز شد و معتصم به خیمه‌گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه‌گاههای خویش رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه‌گاه خویش نزدیک شد سرداران به حرمت وی پیاده شدند، چنانکه رسمشان بود، عمرو فرغانی و احمد بن خلیل نیز از آن جمله بودند و چنانکه عادتشان بود به نزد خیمه‌گاه اشناس پیش روی وی راه می‌رفتند.

اشناس به آنها گفت: «ای روسپی‌زادگان برای چه جلو من راه می‌روید، می‌باید دیروز نبرد می‌کردید که وقتی پیش روی امیر مؤمنان می‌ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می‌کرد! به خیمه‌گاههایتان بروید.»

وقتی عمرو فرغانی و احمد بن خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: «می‌بینی این غلام روسپی‌زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به دیار روم از اینکه امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمرو فرغانی که خبری داشت به احمد بن خلیل گفت: «ای ابو العباس به زودی خدا زحمت وی را از تو بر می‌دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست و با اصرار از او همی پرسید، عمرو کاری را که در آن بودند بدو خبر داد. گفت: «عباس بن مأمون کارش تمام شده و به زودی آشکارا با او بیعت می‌کنیم و معتصم و اشناس و دیگران را می‌کشیم.»

پس از آن بدو گفت: «به تو می‌گویم که به نزد عباس روی و پیشی گیری و جزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمرو بدو گفت: «انجام گرفته و به سر رفته.» و او را سوی حارث سمرقندی خویشاوند سلمهٔ بن عبیدالله وضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس و بیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمرو بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می‌کنم، تا جزو یاران ما شوی.»

احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می‌گیرد، من نیز با شمایم و اگر از آن بگذرد میان من و شما کاری نخواهد بود.»

حارث برفت و عباس را بدید و بدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از او بدارید و در کار خودتان انبازش مکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از وی دست بداشتند.

و چون روز سوم شد، جنگ به عهده یاران امیر مؤمنان بود، بخصوص، مغربیان و ترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایتاخ بود که پیکار کردند و نکو کردند و محل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیار شد.

و چنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، برجها را تقسیم کرده بودند، برای هر سردار و یاران وی چند برج. کسی که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی گاو است. وی و یارانش شب و روز سخت پیکار کردند و جنگ به عهده وی و یارانش بود که نه یاطس و نه غیر او یکی از رومیان را به کمک وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که بر شکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به عهده من و یاران منست، و هیچکس با من نمانده که زخمدار نباشد. یاران خویش را بر شکاف نهید که اندک مدتی تیر بیندازند و گر نه رسوا می‌شوید و شهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمک او فرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است و ما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی و ناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا و یارانش مصمم شدند که بنزد امیر مؤمنان معتصم روند و از او برای زن و فرزند امان بخواهند و قلعه را با هر چه در آن هست، از خرده اثاث و کالا و سلاح و دیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دو طرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، و به یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها باز گردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می‌کردند و به دست خویش اشاره می‌کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوا نیز پیش روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند و بماند تا مسلمانان با رومیان بر کنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبد الوهاب بن علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، و کسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تو را بشنوم، تو نیز سخن مرا بشنوی اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هر چه می‌خواهی بگویی به عهده من، هر چه می‌خواهی بگوی که با تو مخالفت نمی‌کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی‌کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هر چه می‌خواهی بزن که از آن تو باشد و هر چه می‌خواهی بگوی که به تو می‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنها نیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که در گوشه عموریه بود و آنجا به سختی نبرد می‌کردند. مسلمانان، کلیسا را به آتش کشیدند که همگی تا به آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود و یارانش و دیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر در آنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم برنشست و بیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ زدند: «ای یاطس، اینک امیر مؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا، هست. بدو بگویید که امیر مؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیر مؤمنان خشمگین برفت و چون عبور کرد رومیان بانگ زدند: «اینک یاطس، اینک یاطس.»

معتصم مقابل برج بازگشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی از نردبانهایی را که آماده شده بود بیاوردند و بر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام ابو سعید، محمد بن یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدو گفت: «اینک امیر مؤمنان، به حکم وی تسلیم شو و فرود آی.»

آنگاه حسن فرود آمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن بار دیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج درآمد و بالای برج ایستاد، معتصم در او می‌نگریست، شمشیرش را از گردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به او زد.

آنگاه معتصم به خیمه‌گاه خویش رفت و گفت: «بیاریدش.» و او را به خیمه‌گاه امیر مؤمنان بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد و زن را از هر سو بیاوردند چندان که اردوگاه پر شد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران را تشخیص کند و مردم معتبر و والا قدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی می‌رسید و دستور داد که بر آن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی

گماشت که از ناحیه وی بدست میاید و دستورش داد که بانگ زند و بفروشد. به ایتاخ نیز درباره ناحیه‌اش چنین دستور داد. به جعفر بن خیاط نیز چنین دستور داد. با هر یک از اینان از جانب احمد بن ابی داود یکی را گماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بمدت پنج روز به فروش نهاده شد، آنچه طالب داشت به فروش رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.[1]

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

و چون روز ایتاخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت روان شود کسان بر غنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، و این همان روزی بود که عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم تازد.

معتصم به خویشتن بر نشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست بداشتند و او به خیمه‌گاه خویش بازگشت.

و چون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می‌کردند، بر بردگان پنج پنج و ده ده یکجا بانگ می‌زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می‌زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده‌ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می‌گرفتند فرود آوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود و اجازه نداد که به نزد وی شود تا وقتی که عموریه را گشود و چون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم باز گردد که بازگشت.

آنگاه معتصم به آهنگ مرزها بازگشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می‌خواهد از پی وی برون شود، یا می‌خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس از راه بزرگ[2] یک منزل برفت، سپس سوی عموریه بازگشت و کسان را بگفت تا باز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت و اسیران را بر سرداران پخش کرد و به هر سرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بر یاران خویش پخش کردند. نزدیک چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می‌کرد، گردنش را می‌زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت شدند و دچار تشنگی شدند و مردم و اسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان را کشت و گریخت، معتصم که از سپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

---

۱. عبارت متن: فضربوا بالنار.

۲. کلمه متن: جاده.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلتی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را از کوهها بالا بردند و در دره‌ها پایین بردند و همگیشان را گردن زدند، ششهزار کس بودند که در دو جا کشته شدند در وادی جور و جای دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به آهنگ مرز روان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تا اردوگاه عموریه نیز حوضها پر بود و کسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین و شاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به روز پنجشنبه بود، پنج روز مانده از شعبان. جای گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بود شش روز رفته از رمضان، و پس از پنجاه و پنج روز برفت.

حسین بن ضحاک باهلی به ستایش افشین و تذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری گفت به این مضمون:

«معصوم برای ابو حسن
عزتی بنیان کرد
استوارتر از ستونی محکم
که همه مجدها از آنچه
برای پسران کاووس شاهان عجم
بنیان کرد، فروتر است.
افشین شمشیری است که تقدیر خدای
آنرا به دست معتصم کشیده است
در بذ کس را وا نگذاشت
بجز مثلها همانند امثال ارم
و بابک آنرا به تسلیم کشانید
که در دو بند بود، و هماهنگ پشیمانی.
و توفیل را ضربتی کاری زد
که هر دو جمع وی را به شکست و هزیمت کرد
بیشترشان را بکشت
و آنکه نجات یافت
همانند گوشتی بود

بر پیشخوان قصاب.»

در این سال معتصم، عباس بن مأمون را بداشت و بگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم عباس بن مأمون را بداشت و دستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف بن عنبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم در زبطره با عمرو بن اربخا فرغانی و محمد کوتاه داشته بود، دست عجیف را در کار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این رو عباس بن مأمون را از آنچه به هنگام درگذشت مأمون کرده بود و با ابو اسحاق معتصم بیعت کرده بود و در کار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد و تشجیعش کرد که آنچه را که کرد تلافی[1] کند.

عباس این را پذیرفت و یکی را به نام حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله بن وضاح بود و عباس با وی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده و سفیر[2] خویش به نزد سرداران کرد که در اردوگاه می‌گشت، تا گروهی از سرداران بر او گرد آمدند و با وی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیز با عباس بیعت کردند، پس برای هر یک از سرداران معتصم یکی از یاران معتمد خویش را که با وی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هر یک از شما به کسی که کشتنش را به عهده او نهاده‌ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. و چنان بود که به کسی که با وی بیعت کرده بود می‌گفت: «ای فلان، تو باید فلان را بکشی.» و او می‌گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم را که با وی بیعت کرده بود بر معتصم گماشت، یکی از خواص افشین را بر افشین گماشت، یکی از خواص اشناس را که از ترکان بود و با وی بیعت کرده بود بر اشناس گماشت و همگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می‌خواستند وارد تنگه شوند و آهنگ آنقره و عموریه داشتند و افشین از سمت ملطیه وارد شده بود، عجیف به عباس گفت که معتصم اندک کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. در تنگه به وی تازد و او را بکشد و به بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می‌شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تباه نمی‌کنم.» وقتی که وارد دیار روم شدند و عموریه را گشودند، عجیف به عباس گفت: «ای خفته تا کی به خوابی. عموریه گشوده شد و این مرد به دسترس است گروهی را وادار کن این اثاث را غارت کنند و چون این خبر بدو رسد شتابان بر می‌نشیند و دستور می‌دهی آنجا وی را بکشند.»

---

۱. کلمه متن: یتلافی.

۲. کلمه متن.

اما عباس نپذیرفت و گفت: «منتظر می‌مانم تا به تنگه برسد و تنها بماند چنانکه به وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به دسترس است.»

و چنان بود که عجیف به کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که در اردوگاه ایتاخ بعضی اثاث کهنه غارت شد، و معتصم بر نشست و به تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی‌دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن شب پسر به نزد پسر عمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیر مؤمنان شتابان بر نشست و او پیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیر مؤمنان خشم آورد و به من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسرکم، تو احمقی هنگام شب کمتر به نزد امیر مؤمنان باش و در خیمه خویش بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یا آشوبی یا چیزی، از خیمه خویش برون مشو که تو پسری ناآزموده‌ای و هنوز از کار اردوگاهها بی‌خبری.»

پسر گفتار عمرو را بخاطر گرفت. معتصم از عموریه به آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به محلی رسید که آنجا بماند تا بیاساید و آسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش رو داشتند، عبور کنند. ابن اقطع با غنایمی که بدست آورده بود به اردوگاه افشین رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فاصله هر اردوگاه به اندازه دو میل بود یا بیشتر. در آنجا اشناس بیمار شد، معتصم به هنگام نماز صبح بر نشست که وی را عیادت کند، به خیمه‌گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتصم به آهنگ بازگشت برون شد، افشین در راه بدو رسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابو جعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمرو فرغانی و احمد بن خلیل به طرف اردوگاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی را که ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هر چه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به یک سوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت و گفت: «عمرو فرغانی و احمد بن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بدو سلام گفتند و سوی اردوگاه وی روان شدند.»

اشناس، محمد بن سعید سعدی را پیش خواند و بدو گفت: «سوی اردوگاه افشین شو و بنگر آیا عمرو فرغانی و احمد بن خلیل را می‌بینی؟ و بنگر پیش کی رفته‌اند و قصه آنها چیست؟»

محمد بن سعید برفت و به آنها رسید که بر پشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی از آن را بخریم.»

محمد بن سعید به آنها گفت: «نماینده‌ای برگمارید که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جز آنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد باز گشت و این را به اشناس خبر داد، اشناس به حاجب خویش گفت: «به اینان (مقصودش عمرو و ابن خلیل بود) بگو، در اردوگاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا و آنجا نروید.»

حاجب سوی آنها رفت و مطلعشان کرد که از این غمین شدند و همسخن شدند، که بنزد مأمور خبر اردوگاه روند و از او بخواهند که از پیوستگی اشناس معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند و گفتند: «ما بندگان امیر مؤمنانیم، ما را به هر که خواهد پیوسته کند. این مرد ما را حقیر می‌شمارد، دشناممان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که بر ضد ما گام بردارد، امیر مؤمنان ما را به هر که می‌خواهد پیوسته کند.»

مأمور خبر همانروز این را به معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هر کدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیر مؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به سپاهها گماشتند که آن را به راه می‌بردند. افشین بر پهلوی چپ بود و اشناس بر پهلوی راست بود. وقتی اشناس به نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمرو فرغانی و احمد ابن خلیل را ادب کن که خویشتن را به احمقی زده‌اند.»

اشناس به تاخت به اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو و ابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل با پهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی بردند. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیری تنها بماند که تازیانه نیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و درباره عمرو با وی سخن کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یک قبای طاق[1] به او بپوشانید. وی را در محملی نهادند بر استری که به اردوگاه ببرند. احمد بن خلیل به تاخت بیامد. گفت: «این را هم با وی بدارید.» که او را از اسبش پیاده کردند و قرین عمر در این وقت کردند و هر دو را به محمد بن سعید سغدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه‌ای در گوشه‌ای برای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترد و حوضی آب می‌نهاد، بنه‌ها و غلامانشان در سپاه بود و دست نخورده بود.

---

۱. در فرهنگها همین قدر هست که طاق یک جور پوشش بوده، ظاهراً قبایی که به توقیفی می‌پوشیده‌اند. م.

بدین سان ببودند تا به جبل الصفصاف رسیدند. اشناس دنباله‌دار بود، بغا دنباله‌دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرو را شنید و سخنانی را که در آن شب میان وی و عمرو رفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغا گفت: «فردا حرکت مکن تا اشناس بیاید و عمرو را از وی بگیری و به نزد من آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد و در انتظار اشناس بود. محمد بن سعید بیامد که عمرو و احمد بن خلیل با وی بودند، بغا به اشناس گفت: «امیر مؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرو را پیاده کردند و یکی را با احمد بن خلیل در محمل نهادند که قرین وی باشد. بغا، عمرو را پیش معتصم برد، احمد بن خلیل یکی از غلامان خویش را بنزد عمرو فرستاد که ببیند با وی چه می‌کنند. غلام باز گشت و بدو خبر داد که عمرو را بنزد امیر مؤمنان بردند که لختی ببود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

و چنان بود که وقتی عمرو وارد شده بود امیر مؤمنان از سخنی که با آن پسر خویشاوند خویش گفته بود از او پرسش کرده بود که او انکار کرده بود و گفته بود: «این پسر مست بوده و نفهمیده. من چیزی از آنچه وی یاد کرده نگفته‌ام.» پس بگفت تا او را به ایتاخ دادند و معتصم برفت تا به در تنگه بدندون رسید.

اشناس سه روز بر تنگه بدندون بماند که منتظر بود سپاههای امیر مؤمنان عبور کنند که وی بر دنباله بود. احمد بن خلیل رقعه‌ای به اشناس نوشت و بدو خبر داد که برای امیر مؤمنان اندرزی به نزد وی هست. اشناس به نزد تنگه بدندون مقیم بود، احمد بن خصیب و ابو سعید، محمد بن یوسف، را به نزد وی فرستاد که اندرز را از او بپرسند که گفت آنرا جز به امیر مؤمنان نمی‌گوید.

آنها باز گشتند و این را با اشناس بگفتند. گفت: «باز گردید و قسم یاد کنید که من به جان امیر مؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دو باز گشتند و این را به احمد بن خلیل خبر دادند، وی همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمد بن خصیب و ابو سعید بماندند که آنچه را عمرو بن فرغانی در کار عباس به وی گفته بود، به آنها خبر داد و هر چه را می‌دانست برای‌شان شرح داد و خبر حارث سمرقندی را با آنها بگفت که به نزد اشناس رفتند و این را بدو خبر دادند. اشناس به طلب آهنگران فرستاد که دو آهنگر از سپاهیان بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمد بن خلیل برای من بسازید و همیندم بیارید.» و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمد بن سعید سعدی به نزد ابن خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمه حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد و به حاجب دستور داد که وی را به نزد امیر مؤمنان برد، حاجب نیز او را ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود، وقتی اشناس به اردوگاه خویش رفت، حارث بنزد وی آمد که یکی از جانب معتصم همراه وی بود و خلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به پای من بود در پای عباس شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم برده بودند از کارش پرسیده بود و او مقر شده بود که مأمور خبر عباس بوده و همه کار خویش را با همه کسانی از سرداران که با عباس بیعت کرده بودند با وی گفته بود. اما معتصم او را رها کرد و خلعت داد، بر ضد سرداران پذیرفتار نشد که بسیار بودند و از بسیار کس نام رفته بود.

معتصم در کار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه برون شد وی را پیش خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از او در گذشته. با وی غذا خورد و به خیمه‌گاهش فرستاد، پس از آن هنگام شب او را پیش خواند و با وی به نبیذ نشست و بدو بنوشانید چندان که مستش کرد و او را قسم داد که چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیه خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی را که به کار وی لغزیده بودند نام برد و این که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده، که معتصم آن را نوشت و نگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و درباره سبب‌ها از او پرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده بود. پس از آن معتصم بگفت تا عباس را به بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی و برای ریختن خونت راهی بیابم، اما نگفتی و جستی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس از پی آن سرداران بر آمد که همگی را گرفتند. دستور داد احمد بن خلیل را بر استری بنشانند بر پالانی بی روپوش و در منزلگاه در آفتابش بیندازند و هر روز یک نانش بدهند، عجیف بن عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت و یاد دیگر سرداران به ایتاخ داد. ابن خلیل را به اشناس داد، عجیف و یارانش را در راه بر استران می‌بردند، بر پالانهای بی روپوش.

شاه پسر سهل را که نامش سر بود، پسر سر، از مردم دهکده‌ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم او را پیش خواند به وقتی که عباس نیز پیش روی او بود، بدو گفت: «ای روسپی‌زاده، با تو نیکی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه پسر سهل گفت: «روسپی‌زاده این است که پیش روی تو است- مقصودش عباس بود- اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی‌توانستی نشست که به من بگویی روسپی‌زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند و او نخستین کس از سرداران بود که کشته شد و یارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت و بر استری برداشت در کجاوه‌ای بی فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و او را در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، و یکی از برادرانش بر او نماز کرد.

اما عمرو فرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد در بستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن- در جایی که بدو نموده بود- به اندازه یک قامت.» صاحب بستان آغاز کرد و آن را بکند. آنگاه عمرو را پیش خواند، معتصم در بستان نشسته بود و چند جام نبیذ نوشیده بود، معتصم با او سخن نکرد، عمرو نیز با معتصم سخن نکرد، تا پیش روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردند و تازیانه زدند، ترکان او را زدند، چاه همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه را کندم.» در این وقت معتصم بگفت تا صورت و پیکر عمرو را با چوب زدند و همچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید و در آتش بیندازید.

عمرو در آن روز سخن نکرد و زبان نگشود تا جان داد و در چاه افکنده شد و خاک بر او ریختند.

اما عجیف بن عنبسه، وقتی به باعیناثا رسید، کمی بالاتر از بلد، در کجاوه بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند و دستور دادند در آنجا به گور شود، وی را به کنار دیوار ویرانی برد و دیوار را بر او افکند و آنجا دفن شد.

از علی بن حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمد بن ابراهیم بود. معتصم در باره او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیف نمرده؟»

محمد گفت: «سرور من امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه‌گاه خویش رفت و به عجیف گفت: «ای ابو صالح، چه میل داری؟»

گفت: «سپیدبا[1] و حلوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست اما ندادند، همچنان آب می‌خواست و جان می‌کند، تا جان داد و در باعیناثا به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترک که برای عباس تعهد کرده بود که هر وقت دستور داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود و به شب یا به روز روی از او نهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا او را بدارد. اشناس او را به نزد خویش در اطاقی بداشت و در را گل گرفت. هر روز نانی و کوزه آبی بنزد وی می‌انداختند. یکی از روزها پسرش سوی وی رفت و از پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می‌کرد تا کاردی به وی رسانید که با آن خویشتن را کشت.

اما سندی پسر بختاشه، معتصم بگفت تا او را به پدرش بختاشه ببخشند که بختاشه به چیزی از کار عباس آلودگی نمی‌گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچار مصیبت پسرش نشود.» و بگفت تا وی را رها کردند.

---

۱. کلمه متن: اسفیدواج. معرب سپیدبا، به گفته برهان: آش ماست.

اما احمد بن خلیل، اشناس او را به محمد بن سعید سعدی داد که در سامرا، در جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی از روزها معتصم درباره او پرسش کرد و به اشناس گفت: «احمد بن خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمد بن سعید سعدی است که چاهی برای وی کنده و سر آنرا پوشانیده و سوراخی نهاده که آب و نان پیش وی اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس اشناس به محمد بن سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد و چاه پر شود.

محمد همچنان آب بر وی می‌ریخت اما ریگ آب را فرو می‌برد که غرق نشد و چاه پر نشد. اشناس بگفت تا او را به غطریف خجندی دهند، که بدادند. چند روزی پیش وی ببود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمهٔ بن نضر ختلی، وی ولایتدار مراغه بود و در شمار کسانی بود که عباس نام برده بود که از یاران اوست معتصم نوشت که او را در بند آهنین بیارند. افشین درباره او سخن کرد و از معتصم بخشش وی را خواست که او را به افشین بخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت و خبر داد که امیر مؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که در آنجا بدو رسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بند آهنین در کاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدو رسید و صبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، با کسانی از ترکان و فرغانیان و دیگران که نامشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتصم به سلامت و نیکوترین حالت به سامرا رسید و آن روز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس را که از فرزندان مأمون بودند به ایتاخ داد که در زیرزمینی از خانه وی بداشته شدند و پس از آن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق بن ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدار کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیست و چهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست و چهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسر ونداهرمز در طبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد و با مردم دامنه و شهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدو می‌نوشت و دستور می‌داد خراج را بنزد عبدالله بن طاهر فرستد، اما می‌گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیر مؤمنان می‌فرستم.»

و چنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد و مال به همدان می‌رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به یار عبدالله بن طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

و چنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بر بابک ظفر یافت و به نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس بر او مقدم نبود در ولایتداری خراسان طمع آورد و چون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل عبدالله بن طاهر شود. پس افشین نهانی نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد و او را به دهقان‌مآبی استمالت می‌کرد و می‌گفت که با وی بر سر مودت است و او را وعده ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر درباره مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از او بد دل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد.

و این مازیار را بر آن داشت که بپاخاست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم درباره وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمد بن حفص ثقفی طبری[1] آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار مصمم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نا به دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاک را بگفت تا بر ضد صاحبان املاک بپا خیزند و اموالشان را به غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابک نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود و کمک بدو عرضه می‌کرده بود. و چون معتصم از کار بابک فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیر مؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، و افشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

---

۱. نظیر این نسبت مزدوج و مضاعف در این کتاب و در همه متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب نژاد با حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلید فهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها و تضادها و نبردها که در ولایتهای ظاهرا تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی و محلی، بلکه نتیجه مواریث قبایلی عربان مقیم بوده است. م.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شد بگفت تا ولایت را مساحی کنند، با آنها که ملک خویش را به ده سه مقاطعه[۱] دادند کاری نبود هر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، و اگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

مکرر خبر آمده و به نزد ما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان و طبرستان درباره ما شایعه گویی می‌کنند، و بر ضد ما خبر می‌سازند و بدان دل می‌دهند و بر ضد دولت[۲] ما تعصب می‌آوردند و از تدبیرمان عیب می‌گیرند و رسولان به نزد دشمنانمان می‌فرستند و برای ما انتظار فتنه و حادثه می‌برند که نعمتها را منکرند و امنیت و آرامش و رفاه و گشایشی را که خداوند خاص آنها کرده ناچیز می‌شمارند، همین که سرداری یا ناظری به ری می‌رسد، یا فرستاده‌ای کوچک یا بزرگ به نزد ما می‌آید گویند، فلان و بهمان، و گردن سوی او می‌کشند و به گفتگوها می‌روند که خدای بارها افسانه‌شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهاشان را به نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی‌کند و ظاهر نمایی و بیم از آن بازشان نمی‌دارد. همه این را تحمل می‌کنیم و ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشان را می‌خواهیم، و طالب صلاح و سلامتشان هستیم، اما علاقه ما به بقایشان لجاجشان را فزون می‌کند و خودداری ما از تأدیبشان، مایه ترغیبشان می‌شود. اگر از روی رعایت و مرافقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول است و اگر پیش اندازیم گوید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای ما را بس است، بر او تکیه می‌کنیم و سوی او باز می‌رویم.

دستور داده‌ایم به بندار[۳] آمل و رویان بنویسند که خراج قلمرو خویش را ببندد و در این باره تا سلخ تیر ماه[۴] مهلتشان داده‌ایم، این را بدان و خراجگیری را تمام کن و آنچه را مردم ناحیه تو به عهده دارند به تمام وصول کن که پس از ختم تیر ماه یک درم بر تو باقی نباشد. اگر خلاف این کردی، سزای تو به نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب خویش باش و از جان خویش دفاع کن و در کار خویش بکوش. نوشتن به عباس را دنبال کن، مبادا که عذر آوری. کوشش و جدیتی را که از تو رخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از

---

۱. کلمه متن: قاطع، به صیغه فعل ماضی.

۲. کلمه متن.

۳ و ۴. کلمه متن.

شایعات مشغولشان کند و از تعلل بازشان دارد. در این روزها شایع کرده‌اند که امیر مؤمنان، که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود و افشین را به ری می‌فرستد. به دینم قسم اگر او، که خدایش مؤید بدارد، چنین کند خدای، ما را به وجود وی خرسند می‌کند و به جوار او دلگرمی می‌دهد و امیدوارمان می‌کند- که به فایدتها و تفضلهای وی خو کرده‌ام- و دشمنان وی و دشمنان ما سر کوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به سبب شایعه گویی که درباره عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که درباره خاصانش یاوه می‌گوید، کارهای خویش را یاوه نمی‌نهد و مرزهای خویش و تصرف در اطراف ملک خویش را رها نمی‌کند. وی، که خدایش گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف نمی‌فرستد و روانه نمی‌کند.

این نامه ما را بر خراجگزارانی که به نزد تواند بخوان که حاضرشان به غایب برساند. و در کار وصول با آنها خشونت کن، هر که بخواهد آنرا بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را بر امثال وی فرود می‌آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف[1] و غیره از مردم گرگان و ری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان خراج آنها را تخفیف دادند و بدهیها را از آنها برداشتند، از آن رو که در نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه را از امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان را سپاهیان و یاران کرد و خدا را ستایش.»

گوید: و چون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود، مردم را به خراج دادن گرفت و همه خراج را در دو ماه گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می‌شد در هر چهار ماه یک سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابو صالح سرخاستان را از این خبر دادند که جانشین مازیار بود بر ساریه. ابو صالح همه مردم شهر ساریه را فراهم آورد و توبیخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینک علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفا نمی‌کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست باز گردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می‌کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می‌کنید؟»

---

۱. کلمه متن: وظایف.

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون او را به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابو صالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینک گروگان او را بکشید.»

عبد الکریم پسر عبد الرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دو ماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد تو هست، از تو می‌خواهیم که دو ماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را درباره وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او بر جماعت خشم آورد و سالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند و بدو دستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افراشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بمرد.

آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از ابنا و عربان حاضر کنند که حاضرشان کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاک و اموالتان را پس دهم، اگر پای‌بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دو برابر آنچه را که از شما گرفته‌ایم از خویشتن می‌دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسر وندادسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد و مردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هر یک از آنها دو مرد مسلح گماشت و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنها را با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هرمزد آباد که با آمل و با شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت و آنها را به بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست هزار رسید. و این، چنانکه از محمد بن حفص آورده‌اند به سال دویست و بیست و پنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر و جماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست و بیست و چهارم بود و این گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن رو که کشته شدن مازیار به سال دویست و بیست و پنجم بود، و آنچه با مردم طبرستان کرد یک سال پیش از آن بود.

اکنون به خبر قصه مازیار و رفتار وی با مردم آمل بر می‌گردیم به ترتیبی که از محمد بن حفص آورده‌اند.

گوید: به دری نیز نوشت که با سران عرب و ابنا که با وی بـه مـرو بـوده بودنـد چنـین کنـد کـه بنـد آهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: و چون مازیار قدرت یافت و کار وی بـا قـوم بـه نظـام آمـد یـاران خـویش را فـراهم آورد و بـه سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناهـا دیـوار را ویـران کـرد[1] آنگاه سوی شهر ساریه رفت و در آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهر طمیس فرستاد که در مرز گرگان بـود و از ولایـت طبرستان بود که دیوار را و شهر را ویران کرد، و مردم آنجا را به قتل عام داد هر که گریخت، گریخت و هـر که به بلیه افتاد، افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت و به برادر خـویش مازیـار پیوست خسروان این دیوار رامیان خودشان و ترکان ساخته بسـودند کـه ترکـان بـه روزگـار آنهـا بـه مـردم طبرستان هجوم می‌برده بودند. سرخاستان در طمیس بمانـد و اردو زد و بـه دور آن خنـدقی اسـتوار زد بـا برجها برای کشیکبانی، و دژی محکم برای آن نهاد و مردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گرگان هراسان شدند و بر اموال و بر شهر خویش بیمناک شدند، کسانی از آنهـا سـوی نیشـابور گریختند. خبر به عبدالله بن طاهر و نیز به معتصم رسید، عبدالله ابن طاهر عموی خویش حسن بن حسـین را سوی مازیار فرستاد و سپاهی بزرگ بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدو دستور داد مقابل خنـدق اردو زند. حسن بن حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرود آمد و اردو زد که پهنـای خنـدق میان دو اردوگاه فاصله بود. عبدالله بن طاهر حیان بن جبله را نیز با چهار هزار کس به قـومش فرسـتاد کـه کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد ابن ابراهیم برادر اسحاق بـن ابـراهیم را بـا جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافـت بودنـد بـدو پیوسـت. منصور بن حسن هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابو الساح را نیز به لازر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هر سو مازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهران، سالار نگهبانان خویش و علی بـن ربن دبیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزد وی محبوس بودند فرستاد که: «سپاه از هر سوی به من هجوم آورده، من شما را به زندان کردم که این مرد- یعنی معتصـم- دربـاره شـما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج بن یوسف درباره زنی از مسـلمانان کـه اسـیرش کـرده بودند و به دیار سند برده بودند به فرمانروای سند خشم آورد چندان که به غزای سند رفت و گنجینـه‌هـای

---

۱. عبارت متن: فخر به بالطبول و المزامیر. توان پنداشت که ضمن ویران کردن دیوار طبل و کرنا می زده‌اند، امـا عبـارت بی اشکال تحمل این احتمال را ندارد. جالب آنکه در صحیفه یوشع، از متون عهد عتیق، باب ششم آیه بیستم دربـاره محاصـره آریحا چنین آمده: «آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدنـد حصـار شهر به زمین افتاد.» که مقارنه آن با عبارت طبری موجب اندیشه و تأمل است. م.

مال خرج کرد تا زن را پس گرفت و سوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزد من نمی‌فرستد که درباره شما پرسش کند. من تا وقتی شما پشت سر منید به پیکار او نمی‌پردازم. خراج دو سال را به من بدهید و من آزادتان می‌کنم، هر کس از شما جوان و نیرومند باشد او را برای پیکار می‌برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هر که وفا نکرد خونبهای او را گرفته‌ام، هر که پیر یا ناتوان باشد وی را جزو محافظان و دربانان می‌کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد و می‌گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده گفت: «من خراج دو سال را به تو می‌پردازم و بدین عمل می‌کنم.»

جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسر صقیر گفت: «چرا تو سخن نمی‌کنی که به نزد سپهبد از همه قوم خوش اقبالتر بوده‌ای و دیده بودمت که با وی غذا می‌خوری و بر متکای وی تکیه می‌دهی و این کاری است که شاه برای هیچکس جز تو نکرده و تو از موسی بدین کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یک درم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش و همه مردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی‌کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هر چه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملک بخواهد به او می‌دهیم.»

علی پسر رین دبیر گفت: «املاک از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به خدا ای ابو محمد از این سخن خاموش باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تا وقتی که این، سخنی با من گفت که شنیدی.»

آنگاه فرستادگان با تعهد موسی زاهد برفتند و تعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده هزار تواند داد، فلان بیست هزار تواند داد یا کمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار و غیر خراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی روزی چند از این گذشت، مازیار فرستادگان را باز فرستاد و مال می‌خواست و اینکه تعهد موسی زاهد را انجام کنند، اما اثری از آن ندید و کاری انجام نشده بود. گفتار احمد محقق شد و گناه بر او بار شد و مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بپردازند و موسی می‌خواسته میان خراجگزاران و غیر خراجگزاران یعنی بازرگانان و صنعتگران، شر پدید آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای سرداران و دیگران، جوانانی به نزد سرخاستان بودند که آنها را برگزیده بود و دلیری و شجاعت داشتند. دویست و شصت کس از این جوانان را که از آنها بیمناک بود در خانه خویش فراهم آورد و چنان وانمود که برای گفتگو فراهمشان می‌آرد. آنگاه کس بنزد کشتکاران برگزیده دهقانان فرستاد و به آنها گفت که ابنا، دل با عربان و سیاهپوشان دارند و من از خیانت و مکاریشان ایمن نیستم. مشکوکاتشان را که از جانب آنها بیمناکم فراهم آورده‌ام. آنها را بکشید تا ایمن شوید و در سپاهیانتان کس

نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و در چاههای قنات افکندند و باز گشتند و چون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن هراسان شدند.

و چون مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بدو بدهند کس بنزد کشتکاران برگزیده فرستاد. از همانها که دویست و شصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمتهای ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران زیبایشان که از آن شاه می‌شود.» به آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همه ملکداران را بکشید پس از آن منزلها و حرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند و بترسیدند و حذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بر دیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگو می‌کردند- که تنها پهنای خندق در میانشان بود- چندان که با همدیگر مأنوس شدند و با کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یاران حسن پسر حسین بی‌خبر حسن و سرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنها درون شدند و چون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن بن حسین رسید که بنا کرد قوم را بانگ می‌زد و منعشان می‌کرد و می‌گفت: «ای قوم بیم دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن بن حسین بود، برفتند و پرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبر به سرخاستان رسید که عربان دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدند و او جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنید و با زیرپوش به گریز برون شد. حسن ابن حسین وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصرتشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می‌کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی‌مانع درون شدند و بر هر چه در اردوگاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارهٔ بن یوسف سگزی آورده‌اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم بر چپ راه، که از گذر در آن بیمناک شدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار»[1]

۱. کلمه متن.

گوید: بدو حمله بردم و بگرفتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابو صالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس او را به سردار خویش یعقوب بن منصور دادم. شب، میان ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه بازگشتند، شهریار را به نزد حسن بن حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابو صالح برفت تا به پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود و از تشنگی و هراس به محنت افتاد. در بیشه‌زاری که بر راست راه بود فرود آمد و به دامنه کوهی رفت و اسب خویش را بست و بر پشت بیفتاد. یکی از غلامانش با یکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جرعه آبی، که از تشنگی به محنت افتاده‌ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب برگیرم.»

سرخاستان گفت: «سر جعبه[1] مرا برگیر و با آن آبم ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجوییم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «او را چگونه به دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ بر گرفت و خویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی را با چوب به هم بستند.

ابو صالح به آنها گفت: «صد هزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان و قرار می‌دهم که آنرا بدهم و بیشترتان دهم.»

اما او را به سوی حسن بن حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به سرهاشان تازیانه زدند و سرخاستان را گرفتند، و آنها همه در اندیشه جان‌های خویش بودند.

یاران حسن، ابو صالح را به نزد وی بردند و چون او را پیش روی حسن به پا داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمد بن مغیره ازدی و عبدالله بن محمد قطقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را خواست و از آنها پرسید: «این سرخاستان است؟»

گفتند: «آری.»

---

۱. کلمه متن.

به محمد بن مغیره گفت: «برخیز و او را به عوض پسرت و برادرت بکش.»

محمد برخاست، به طرف وی رفت و با شمشیر به او ضربت زد و شمشیرها بر او افتاد و کشته شد.

سخن از خبر ابوشاس شاعر

ابو شاس شاعر، غطریف بن حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق و روشهای عربان را از او می‌آموخت. وقتی بر سرخاستان چنان رخ داد که داد، ابو شاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی از بخاریان از یاران حسن بر او هجوم بردند و هر چه را که با وی بود به غارت بردند و چند زخم برداشت. ابو شاس با شتاب برفت و کوزه‌ای را که با خویشتن داشت بر گرفت و بر دوش نهاد و جامی به دست گرفت و بانگ زد: «آب در راه خدا.» و در فرصتی از غفلت قوم زخمدار از خیمه‌گاه خویش گریخت و پسری که از خیمه‌گاه عبدالله بن محمد قطقطی طبری می‌گذشت، او را بدید. عبدالله، دبیر حسن بن حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله او را شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت و آب می‌داد. وی را به خیمه خویش بردند و یارشان را از حضور وی خبر دادند که پیش وی برده شد که اسبش داد و جامه پوشانید و حرمت به تمام کرد و وصف وی را با حسن ابن حسین بگفت و بدو گفت: «قصیده‌ای درباره امیر بگوی.»

ابو شاس گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای در سینه‌ام بود محو شد چگونه شعر بدانم.»

حسن سر ابو صالح، سرخاستان، را پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش ببود.

از محمد بن حفص آورده‌اند که حیان بن جبله وابسته عبدالله بن طاهر، با حسن بن حسین سوی طمیس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر و جدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را با برادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد و اقربای خویش را به آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهر ساریه را تا حد گرگان تسلیم وی کند به شرط آنکه وقتی به تعهد خویش وفا کرد او را شاه کوهستان پدر و جدش کند.

گوید: حیان این را به عبدالله بن طاهر نوشت و عبدالله بن طاهر هر چه را خواسته بود به نوشته آورد و به حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود و پیش نرود تا عملی از قارن سر زند که آن را نشان وفای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه‌ای باشد.

حیان این را به قارن نوشت، قارن عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همه سرداران خویش به غذای خویش دعوت کرد و چون بخوردند و سلاح فرو گذاشتند و آرام گرفتند، یارانش تمام مسلح، آنها را در میان گرفتند که بازوهایشان را ببست و بنزد حیان بن جبله فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد. آنگاه حیان با جمع خویش بر نشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به مازیار رسید و از این غمین

شد. کوهیار برادرش بدو گفت: «بیست هزار از مسلمانان، از کفاش و خیاط در حبس تواند، اما خلل از ایمنی گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان که به نزد تو به محبسند چه می کنی؟»

گوید: پس مازیار بگفت تا همه کسانی را که در حبس وی بودند رها کنند.

آنگاه ابراهیم، پسر مهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند با علی پسر ربن نصرانی، دبیر خویش و شاذان پسر فضل عامل خراج خویش و یحیی پسر روزبهار جهبذ، که از مردم دشت بود و به نزد وی بود به آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاک شما بدشت است و عربان وارد آن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشئامت اندازم به منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی منزلهای خویش رفتند و برای خویشتن امان گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان و غارت اردوگاه وی و ورود حیان بن جبله به کوهستان شروین خبر یافتند به کسی که در ساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسر شهریز، تاختند که از آنها گریخت و جان خویش را بدر برد. مردم در زندان را گشودند و هر که را آنجا بود برون آوردند. حیان از پی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به ساری خبر یافت و محمد بن موسی را که عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رها کرد و او را بر استری نشانید که زین داشت و سوی حیان فرستاد که برای وی امان بگیرد و کوهستان پدر و جدش را از آن وی کند، به شرط آنکه مازیار را تسلیم حیان کند و این را به ضمانت محمد بن موسی و احمد بن صقیر مؤکد می‌کرد.

وقتی محمد بن موسی به نزد حیان رسید و پیام کوهیار را با وی بگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیر ولایت است که خلیفگان و امیر عبدالله بن طاهر او را می‌شناسند.»

حیان کس پیش احمد فرستاد که بیامد، بدو دستور داد که با محمد بن موسی سوی پادگان خرماباذ[1] رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق که از مازیار گریخته بود، روزها به جنگل‌ها پناه می‌برد و هنگام شب به ملکی می‌رفت به نام ساراشریان که بر راه قدح اسپهبد بود که قصر مازیار آنجا بود.

اسحاق گوید: در آن ملک بودم گروهی از یاران مازیار بر من گذشتند اسبانی همراه داشتند که یدک بود با چیزهای دیگر.

گوید: من بر یکی از اسبان که دو رگه‌ای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به شهر ساریه بردم و به پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدید و پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که از یاران قارن بود و گفت: «این پیر را بر اسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

---

۱. املای متن چنین است، ظاهراً خرم آباذ.

احمد اسب را به نزد وی فرستاد و چون به دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش[۱] کرد دستان آن را آسیب دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد و آن را به لوزگان داد و به فرستاده احمد گفت: «این از آن مازیار است و مال مازیار از آن امیر مؤمنان است.»

فرستاده باز گشت و به احمد خبر داد که به سبب آن بر لوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا در این کار گناهی نیست.» و اسب را به احمد پس داد، با یک یابو و یک اسب شهاری. احمد به فرستاده خویش گفت که هر دو را به وی پس داد.

گوید: احمد از رفتاری که حیان با وی کرده بود خشمگین شد و گفت: «این جولا کس به نزد پیری همانند من می‌فرستد و با وی چنان می‌کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به غلط[۲] افتاده‌ای، کسی همانند حسن بن حسین عموی امیر عبدالله را رها می‌کنی و به امان این برده جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می‌کنی و منزلت خویش را فرو می‌بری و حسن بن حسین را کینه‌توز خویش می‌کنی که وی را رها کرده‌ای و به یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به غلط افتادم، با این مرد وعده نهاده‌ام که پس فردا به نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و با من نبرد کند و خانه‌هایم را با اموالم به غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی فرست و به او بنویس که بیماری‌ای به تو رسیده که از حرکت بازت داشته و سه روز معالجه می‌کنی که اگر بهی نیافتی در محملی پیش وی می‌روی، ما وادارش میکنیم که این را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمد بن صقیر و محمد بن موسی که به حسن بن حسین نامه نوشتند. (وی در اردوگاه خویش به طمیس در انتظار دستور عبدالله بن طاهر بود و جواب نامه خویش درباره کشته شدن سرخاستان و فتح طمیس) بدو نوشتند: «برنشین و به نزد ما بیا که مازیار و کوهستان را تسلیم تو کنیم و گر نه از دست تو می‌رود. توقف میار.»

نامه را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که در رهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به حسن رسید هماندم بر نشست و سه روز راه را همان شب سپرد تا به ساریه رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آن روز، روز وعده کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و در یک فرسخی به او رسید. حسن بدو گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ و چرا بدینجا پرداخته‌ای؟ کوهستان شروین را گشوده‌ای و آنرا

۱. کلمه متن: فتشه.
۲. کلمه متن.

رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هر چه کرده‌ای درهم شکند. به کوهستان باز گرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان نشود.»

حیان گفت: «در کار بازگشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم و به مردانم دستور حرکت دهم.»

حسن بدو گفت: «تو برو، من بنه‌هایت را و مردانت را از پی تو می‌فرستم امشب را در شهر ساریه بسر بر تا به تو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان که حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامه عبدالله بن طاهر بدو رسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان ونداهرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشتر مال مازیار آنجا بود. عبدالله به او دستور داده بود که قارن را از آنچه درباره آن کوهستان و آن اموال می‌خواهد کرد باز ندارد. قارن اموالی را که مازیار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیار را که در اسپاندره بود با آنچه سرخاستان در قدح سلتان داشت ببرد و این همه را به تصرف آورد و همه آنچه که به سبب آن اسب در خاطر حیان افتاده بود از میان رفت.

پس از آن حیان بن جبله درگذشت و عبدالله به جای او محمد بن حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد و بدو دستور داد که دست قارن را در هر چه می‌خواهد باز گذارد.

حسن بن حسین سوی خرماباذ رفت. محمد بن موسی و احمد بن صقیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار نوشت که به خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت که با وی نیکی کرد و حرمت کرد و هر چه را که خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدو خبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمد بن ابراهیم به کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیر مؤمنان خواستنیها را تعهد کرده بود، کوهیار بدو پاسخ داد و آنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای آن بود که از نبرد بازشان دارد و سوی او متمایل شد. پس از آن محمد بن ابراهیم از شهر آمل بر نشست و خبر به حسن بن حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده‌اند که وی به نزد ابو السعدی به گفتگو بوده بود، وقتی نیمروز نزدیک شد به آهنگ منزل خویش برون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها بر نشسته بود و جز سه غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «برنشین.» و چون بر نشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «از این دره.»

گفت: «پیش روی من برو»

گوید: برفتم تا به تنگه‌ای رسیدم به دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این، جایی هول‌انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبور نمی‌کند. رای من این است که باز گردی و درون نشوی.»

گوید: به من بانگ زد که برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش هیچکس را ندیدیم تا به آرم رسیدیم. آنگاه به من گفت: «راه هرمزدآباذ کجاست؟»

گفتم: «بر این کوه است و در این نعل.»

گفت: «به طرف آن رهسپار شو.»

گفتم: «خدای امیر را عزیز بدارد، خدا را، خدا را، درباره جان خویش و جان ما و این مخلوق که با تواند رعایت کن.»

گوید: به من بانگ زد: «برو، ای پسر زن بوگندو.»

گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزن که این را خوشتر دارم از اینکه مازیارم بکشد، یا امیر عبدالله گناه بر من نهد.»

گوید: با من تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما دلم به جای نبود، با خویشتن گفتم: «همیندم همگیمان را می‌گیرند و مرا به نزد مازیار می‌دارند که سرزنشم می‌کند و می‌گوید: به رهنمایی بر ضد من آمده‌ای؟ بر این حال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمزدآباذ رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه‌دار بودیم، سواران پاره پاره به ما می‌رسیدند از آن رو که بی‌خبر کسان برنشسته بود و وقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابو طلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابو عبدالله محمد بن ابراهیم را دو ساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حیله‌های خویش مشغول داری.»

گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که رو به روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگه لبوره رو که تا اینجا کمتر از یک فرسخ است و با یاران خویش بر تنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب در آمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله‌ها نزدیک ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم ومیدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن شب وی با چند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی. به من اجازه بده همه این عربان را در چهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت زده‌اند و گرسنه و راهی برای فرار ندارند که این حرمت به روزگاران برای تو بماند.

به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت: «نکنید.» معلوم شد که کوهیار عربان را بر ضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد و کسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد، حسن مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و اوس بلخی سوی خرماباذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند. آنگاه حسن بر نشست و از راه دره بابک سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمزدآباذ شود برای گرفتن مازیار. حسن بدو گفت: «ای ابو عبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ مازیار دارم.»

گفت: «مازیار در ساریه است پیش من شد و وی را آنجا فرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت زده بماند و چنان بود که کوهیار می‌خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل کوهستان با وی رو به رو شد از نبرد وی بیمناک شد. احمد بن صقیر به کوهیار نوشت: «مصلحت ترا نمی‌بینم که با عبدالله ابن طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای وی نوشته‌اند دو دل مباش.» از این رو بیم کرد و مازیار را به حسن تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن حسین و محمد بن ابراهیم به هرمزدآباذ رفتند و در قصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا در خانه مازیار بداشته شدند و کسان بر آنها گماشتند. آنگاه حسن سوی شهر ساریه رفت و آنجا ببود. مازیار را نزدیک خیمه حسن بداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و درباره قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به نزد حسن رفت که درباره مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامه عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیر مؤمنان معتصم ببرد. در نامه عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و درباره اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم ساریه بودند. کوهیار را احضار کرد و مکتوبی نوشت و وصول مالهایی را که مازیار گفته بود به نزد خزانه داران و گنجینه‌داران اوست به عهده وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و بر خویشتن شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوند و بر او شاهد شوند.

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صقیر وی را با سخن آزرده کند، بدو گفتم: «خوش دارم از او دست بداری و آنچه را به اشاره گفتی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند. مازیار گفت: «شاهد باشید که آنچه از اموالم برداشته‌ام و همراه دارم نود و ششهزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار سبدهای پوست گرفته که در آن اقسام جامه است و تاجی و شمشیری از طلا و گوهر و خنجری از طلای گوهر نشان و جعبه‌ای بزرگ پر از گوهر (و آن را پیش روی ما نهاد) و این را به محمد بن صباح (وی خزانه‌دار عبدالله بن طاهر و مأمور خبر اردوگاه بود) و به کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن بن حسین رفتیم که گفت: «بر این مرد شاهد شدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای خویشتن برگزیدم و خواستم دانسته شود که به نظر من اندک و ناچیز است.»

از علی پسرر بن نصرانی دبیر آورده‌اند که خرید گوهرهای آن جعبه برای مازیار و جد وی و شروین و شهریار هیجده هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن بن حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی آمده و او را به جان و مال و فرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به او داده، اما حسن بن حسین از این خودداری کرد و از آن چشم پوشید که از همه کسان در گرفتن درم یا دینار خوددارتر بود.

و چون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و علی بن ابراهیم حربی روانه کرد.

سپس نامه عبدالله بن طاهر رسید که وی را همراه یعقوب بن منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و او را پس آورد و با یعقوب بن منصور روانه کرد.

آنگاه حسن بن حسین به کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استر از اردوگاه بدو داد و دستور داد سپاهی[۱] همراه وی بفرستند.

کوهیار نپذیرفت و گفت: «به آنها نیاز ندارم.» وی و غلامانش با استران برفتند و چون وارد کوهستان شد و خزینه‌ها را بگشود و مالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزار و دویست کس بودند بر او تاختند و گفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و او را تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس او را بگرفتند و بند آهنین نهادند و چون شب در آمد او را بکشتند و آن مالها را و استران را به غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستاده قارن، تعدادی از آنها را گرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سر غلامان و محرکشان بوده بود. قارن او را به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمد بن ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش طبریان و دیگران را فرستاد که به آنها رسیدند و راهشان را بگرفتند و دستگیرشان کردند که آنها را همراه علی بن ابراهیم به شهر ساریه فرستاد.

ورود محمد بن ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شلنبه بود از راه روذبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام ...[۲] که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود و این در میان آنها همانند تقسیم موروث بود.

از محمد بن حفص طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان وندادهرمز در میان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش وندانسجان پسر انداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسر خاب پسر باب.

وقتی کار مازیار قوت گرفته بود کس پیش این عموزاده خویش و به قولی برادرش کوهیار فرستاد و او را ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله بن طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را از دیگری نیکتر می‌شناسی.» و کار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود بر او آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان شو و کوهستان را برای من محفوظ دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت و

---

۱. از خلال این تفصیل دقیق و جالب این نکته را نیز می‌توان دریافت که سپاه، به تعبیر آن زمان و به تعبیر طبری احیاناً یک دسته و چیزی همانند آن بوده است. م.

۲. متن افتادگی دارد.

دستورش داد که پیش وی رود و چون برفت سپاهیان بدو پیوست و او را مقابل عبدالله بن طاهر فرستاد و پنداشت به وسیله پسر عموی خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت از جانب کوهستان خللی پدید آید که در آنجا برای سپاهیان و نبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایه خطر بود به وسیله دری و یارانش محکم کرد و مردان جنگی و مردم اردوگاه خویش را بدو پیوست.

عبدالله بن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمد بن ابراهیم را روانه کرد. یک مأمور خبر را نیز همراه وی فرستاد به نام یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی وابسته هادی معروف به قوصره که اخبار سپاه را بنویسد.

محمد بن ابراهیم بنزد حسن بن حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدو نزدیک شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که از آنجا به کوهستان می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندک بود. عموزاده مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستانش دور کرده بود کینه او را به دل داشت، از این رو به حسن بن حسین نامه نوشت و هر چه را که در سپاهها بود و اینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدو خبر داد. حسن نامه عموزاده مازیار را بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله آنرا همراه مردی به نزد معتصم فرستاد.

آنگاه عبدالله و حسن بن حسین به عموزاده مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را می‌خواست برای وی تعهد کردند. و چنان بود که عموزاده مازیار به عبدالله بن طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او و پدرش و نیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب فضل بن سهل به ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله بن طاهر برای عموزاده مازیار شرط شد که اگر او به مازیار تاخت و درباره او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و درباره آن متعرض وی نشوند و با وی نبرد نکنند. عموزاده مازیار به این رضا داد. عبدالله ابن طاهر در این باب نامه‌ای برای وی نوشت و آنرا مؤکد کرد. عموزاده مازیار با حسن بن حسین و مردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی هنگام وعده رسید عبدالله بن طاهر به حسن بن حسین دستور داد که برای مقابله با دری پیشروی کند و در دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزاده مازیار رسیدند و او کوهستان را به آنها تسلیم کرد و بدرون آنشان برد.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان و سواران بر در قصرش توقف کرده‌اند و دری با سپاه دیگر پیکار می‌کند. پس مازیار را محاصره کردند و وی را وا داشتند که به حکم امیر مؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمرو بن سعید طبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران در شکارگاه بدو رسیدند که اسیر شد، به زور وارد قصر وی شدند و هر چه را در آن بود گرفتند. حسن بن حسین، مازیار را ببرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی از دستگیری مازیار بی‌خبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله بن طاهر پشت سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و او هزیمت شد و برفت که می‌خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که بازگشت و با آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند و بنزد عبدالله بن طاهر فرستادند، مازیار نیز به دست وی افتاد، عبدالله بن طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیر مؤمنان بخواهد که از او در گذرد. عبدالله بدو گفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند و یافتند که چند نامه بود. عبدالله بن طاهر نامه‌ها را گرفت و با مازیار به نزد اسحاق بن ابراهیم فرستاد و دستورش داد که نه نامه‌ها و نه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیر مؤمنان که درباره نامه‌ها و مازیار حیله نکنند. اسحاق چنین کرد و آن را با دست خویش به دست امیر مؤمنان رسانید. معتصم از مازیار درباره نامه‌ها پرسش کرد که بدان مقر نشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد و پهلوی بابک آویخته شد.

و چنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به گیل گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابسته امیر مؤمنان.»

گویند: آغاز سستی کار دری از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه را بدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمد بن ابراهیم به دنباوند فرود آمده برادر خویش بزرجشنس را روانه کرد و محمد و جعفر پسران رستم کلاری را با کسانی از مردم مرز و مردم رویان بدو پیوست و دستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه به مرز رویان و ری شوند.

و چنان بود که حسن بن قارن به محمد و جعفر پسران رستم که از یاران وی بودند نامه نوشته بود و میلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دری با سپاه محمد بن ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان بر ضد بزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن ابراهیم شدند، بر مقدمه وی. دری با کسانش در قصر خویش بود در محلی به نام مرو و چون از خیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دو مرز و رویان از آنها و اسیر شدن برادرش بزرجشنس خبر یافت، از این بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند و به اندیشه جانهای خویش افتادند و بیشترشان پراکنده شدند که امان می‌خواستند و برای خویش تدبیر می‌کردند.

دری از پی دیلمیان فرستاد که به اندازه چهار هزار کس از آنها به در وی شدند که میلشان را برانگیخت و آرزومندشان کرد و چیزشان داد. آنگاه بر نشست و با خویشتن مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست برادر خویش را نجات دهد و با محمد بن ابراهیم پیکار کند، اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان

شود و از آنها بر ضد محمد ابن ابراهیم کمک جوید. محمد بن ابـراهیم بـا سـپاه خـویش سـوی وی رفـت و میانشان پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و بـه فـرار بـرون شدند و هر کس به شهر خویش پیوست. برون شدن آن گروه از مردم ساریه که در زندان مازیار بوده بودند و اینان که در زندان دری بودند به یک روز اتفاق افتاد، و این، به گفته محمد بن حفص بـه مـاه شـعبان بـود، سیزده روز رفته از آن ماه به سال دویست و بیست و پنجم. اما دیگری گوید که این به سال دویست و بیست و چهارم بود.

از داود بن قحذء آورده‌اند که گوید: در آن وقت که دری و محمد بن ابراهیم بر کنار دریا، ما بین کوه و جنگل و دریا به هم رسیدند- و دریا و جنگل به دیلم پیوسته بود- دری کـه مـردی شـجاع و دلیـر بـود بـه خویشتن به یاران محمد هجوم می‌برد تا پسشان می‌راند. سـپس حملـه مـی‌بـرد و هزیمـت نمـی‌شـد، کـه می‌خواست وارد جنگل شود. یکی از یاران محمد بن ابراهیم به نام فند پسر حاجبه بدو حمله برد و اسـیرش کرد و باز پس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هر چه اثاث و مال و اسب با وی بود بگرفتند. محمـد بن ابراهیم دستور داد بزرجشنس برادر دری را بکشند. دری را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که از مرفق قطع شد، پایش را دراز کردند که از ران قطع شد، و نیز دست دیگـر و پـای دیگـر. پـس دری بـر تـه خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمد بن ابراهیم به یاران دری ظفر یافت و آنها را دربند ببرد.

در این سال جعفر بن دینار ولایتدار یمن شد.

و هم در این سال حسن، پسر افشین، اترنجه دختر اشناس را به زنی گرفت و در قصر معتصم، عمری، با وی زفاف کرد. در ماه جمادی الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. بـه مـن گفتنـد کـه عامه را از یک تغار[1] نقره بوی خوش می‌مالیدند و معتصم به خویشتن حاضران را تفقد می‌کرد.

در این سال عبدالله ورثانی در ورثان به مقاومت برخاست.

در همین سال منکجور اشروسنی خویشاوند افشین در آذربایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی در آذربایجان مخالفت آورد؟

گویند: وقتی افشین از کار بابک فراغت یافت و از جبال بازگشت، این منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به دست وی بود. منکجور در شهر بابک در یکی از منزلهای وی، مـالی گـزاف بـه دست آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که نـه افشـین و نـه معتصـم را از آن واقـف نکـرد. متصـدی برید آذربایجان مردی بود شیعه بنام عبدالله پسر عبد الرحمان کـه بـه معتصـم نوشـت و ایـن را بـه او خبـر داد،

۱. کلمه متن.

منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله بن عبد الرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله بن عبد الرحمان کرد و عبدالله از مردم اردبیل کمک خواست که وی را از آنچه منکجور درباره وی می‌خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به معتصم رسید و به افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد و اوباش را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که این سردار او را بدید و با وی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه‌های آذربایجان شد که بابک آن را ویران کرده بود. قلعه‌ای بوده بود استوار بر کوهی دست‌نیافتنی، که آن را بنیان کرد و مرمت کرد و در آن حصاری شد و بیشتر از یک ماه در آنجا بماند. یاران منکجور که با او در قلعه بودند بر او تاختند و تسلیمش کردند و به سرداری دادند که با وی به نبرد بود که وی را به سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند و درباره کار وی از افشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای بزرگ بود.

و به قولی وقتی بغا با منکجور روبرو شد منکجور با امان به نزد وی شد.

در این سال یاطس رومی بمرد و در سامرا پهلوی بابک آویخته شد.

و هم در این سال، به ماه رمضان، ابراهیم بن مهدی درگذشت و معتصم بر او نماز کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیست و پنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی در ماه محرم با امان بنزد معتصم شد.

و هم در این سال بغای بزرگ با منکجور به سامرا رسید.

و هم در این سال معتصم سوی سن رفت و اشناس را جانشین کرد.

و هم در این سال، در ماه ربیع الاول، معتصم، اشناس را بر کرسی‌ای نشانید و تاج بوی داد و طوق داد.

و هم در این سال غنام مرتد سوخته شد.

و هم در این سال معتصم بر جعفر بن دینار خشم آورد به سبب آنکه به شاکریانی که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد اشناس بداشت و از یمن برداشت و ایتاخ را ولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.

در این سال افشین از کشیکبانان معزول شد و اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال عبدالله بن طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق بن ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به ماه شوال و محمد بن عبد الملک زیات شعری گفت به این مضمون[۱]:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند و شیطان خراسان را داشته اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مازیار از نشستن بر فیل خودداری کرد، او را بر استری پالاندار وارد کردند.

معتصم در دار العامه نشست به روز پنجم ذی قعده و دستور داد تا وی را با افشین بیاوردند. و چنان بود که یک روز پیش از آن افشین را بداشته بودند. مازیار مقر شد که افشین به او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرده بود، آنگاه بگفت تا افشین را به محبسش بردند و گفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهار صد تازیانه و پنجاه تازیانه به او زدند، آب خواست که به او دادند و در دم بمرد.

در این سال معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت؟

گویند: افشین به روزگار نبرد بابک که به سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای از مردم ارمینیه به نزد وی می‌رسید آنرا به اشروسنه می‌فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می‌گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله بن طاهر می‌نوشت و دستور می‌داد همه هدیه‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله بن طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینار و درم به نزد افشین آماده می‌شد آنرا در کمربند یاران خویش حمل میکرد به اندازه توانشان که یک مرد از هزار و بیشتر دینار در کمربند خویش می‌برد. این را به عبدالله بن طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان افشین که هدیه‌ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمده بودند عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آنها را گرفت و بکاوید و در کمربندهایشان کیسه‌ها یافت که آن را از ایشان گرفت و گفتشان که این مال[۲] را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است و این مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت و این را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه[۳] کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله بن طاهر مال را بگرفت و به سپاهیان خویش داد و به افشین نوشت و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تو نبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیر

---

۱. این شعر را درباره بابک نیز گفته بود.

۲. در همه جای این کتاب کلمه مال عموماً به معنی پول و نقد آمده است. م.

۳. کلمه متن: بذرقه.

مؤمنان هر سال به نزد من می‌فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته‌اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیر مؤمنان آمد به تو پس می‌دهم و اگر جز این باشد امیر مؤمنان بدین مال شایسته‌تر است که من آنرا به سپاه دادم از آن رو که می‌خواهم روانه دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت و خبر داد که مال وی و مال امیر مؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله بن طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله بن طاهر و افشین شد.

پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد که می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بنا کرد به مازیار نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از او می‌پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شود که او را برای نبرد مازیار بفرستد و عبدالله بن طاهر را معزول می‌کند و او را ولایتدار خراسان می‌کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کار منکجور نیز در آذربیجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی‌ای که معتصم از او در کار منکجور داشت بنزد وی محقق شد که این با نظر افشین و دستور وی به منکجور بوده پس به این سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت و تغییر وضع خویش را به نزد معتصم بدانست و ندانست چه کند و چنانکه گویند مصمم شد در قصر خویش مشکهایی فراهم آرد و به روز پر کاری معتصم و سرداران وی به حیله راه موصل گیرد و بر آن مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود و از آنجا سوی دیار خرز رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد و مصمم شد غذایی بسازد و معتصم و سردارانش را بخواند و به آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به روز پر کاری امیر مؤمنان درباره (مهمان کردن) سرداران ترک چون اشناس و ایتاخ و دیگران از او اجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند و چون از نزد وی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را بر پشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و با بنه‌های خویش بر مشکها بگذرد و اسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را بر دجله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود- ولایت ارمینیه جزو قلمرو وی بود - آنگاه سوی ولایت خزر رود و امان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود و از ولایت ترک سوی ولایت اشروسنه باز رود و خزران را بر ضد مردم اسلام برانگیزد. در تهیه این بود اما کارش به درازا کشید و اینش میسر نشد.

و چنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیر مؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، و چنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انجام نمی‌گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت و آن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان و خاصان افشین که دل با واجن داشت. آنچه را افشین درباره وی گفت بشنید

و شبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت و بدو خبر داد که گفته او را بـه افشـین رسـانیده‌انـد. واجن از جان خویش بیمناک شد و هماندم در دل شب بر نشست و به خانه امیر مؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ رفت و گفت: «برای امیر مؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم اکنون اینجا نبودی؟ امیر مؤمنان بخفت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفته واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خـویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب او را به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خـویش نگهداشـت و چون صبح شد، زود او را ببرد و با نماز صبحدم به نزد معتصمش رسانید کـه هـر چـه را مـی‌دانسـت بـا وی بگفت.

معتصم، محمد بن حماد بن دنقش دبیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را پیش خواند. افشـین بیامد با جامه سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه او را بر گیرند و بدارندش، که در قصر بداشته شد. پـس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلند برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد و بنام افشـین شـهره شـد. آنگـاه معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که با حسن بن افشین حیله کند.

و چنان بود که حسن درباره نوح بن اسد نامه‌های مکرر به عبدالله بن طاهر نوشته بود و خبر داده بـود که نوح به املاک وی و حدود وی تجاوز می‌کند، عبدالله بن طاهر به نوح ابن اسد نوشت و وی را از آنچه امیر مؤمنان درباره حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند و برای وی مهیا باشد و همین که حسن بن افشین با نامه ولایتداری خویش به نزد وی رسـید وی را بـه بنـد کنـد و بنـزد عبـدالله فرستد.

آنگاه عبدالله بن طاهر به حسن بن افشین نوشت و بدو خبر داد که نوح بن اسد را معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده و نامه عزل نوح را به نزد وی فرستاد. حسن بن افشین با اندکی یار و سلاح روان شد تا به نزد نوح بن اسد رسید که گمان داشت ولایتدار آن ناحیه است. نوح بن اسد او را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد، عبدالله نیز او را به نزد معتصم فرستاد. و چنان بود که بداشتنگاهی کـه بـرای افشین ساخته شده بود همانند مناره بود و میان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان زیر آن به نوبـت بودند.

از هارون بن عیسی آورده‌اند که گوید: در خانه معتصم بودم، احمد بن ابی داود آنجا بود، با اسحاق بن ابراهیم و محمد بن عبد الملک زیات. افشین را بیاوردند، هنوز در بداشتگی سـخت نبـود، گروهـی از سـران احضار شده بودند که افشین را از وضـعی کـه داشـت سـر کوفـت دهنـد. در خانـه از مرتبـه‌داران کسـی را

نگذاشتند، بجز فرزندان منصور و دیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی او محمد بن عبد الملک زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود و موبد و مرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود و دو کس از مردم سغد.

گوید: محمد بن عبد الملک آن دو کس را پیش خواند که جامه‌های ژنده داشتند. محمد بن عبد الملک به آنها گفت: «قضیه شما چیست؟» پشتهای خویش را بنمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دو را می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است و آن پیشوای نماز که در اشروسنه مسجدی بنیاد کردند و من به هر کدامشان هزار تازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان و شرطنامه‌ای هست که هر قوم را به دین خودشان و رسومشان واگذارم. اینان به خانه‌ای که بتان قوم یعنی مردم اشروسنه در آن بود تاختند و بتان را بیرون ریختند و آن را مسجد کردند و من به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند و آن قوم را از معبدشان ممنوع داشته بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد تو هست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که در آن کفر خدا هست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام و در آن چیزی از نوشته‌های عجم هست و کفری که یاد کردی. من از نوشته بهره می‌گرفته‌ام و جز آن را رها می‌کرده‌ام، کتاب را آراسته یافتم و حاجتم وادار نکرد که زیور از آن برگیرم و آنرا چنانکه بود واگذاشتم، چون کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدک که در منزل تو هست. گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را می‌خورد و مرا به خوردن آن وا می‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است. هر روز چهار شنبه یک گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را با شمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمه گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. یک روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و بر شتر نشستم و نعلین به پا کردم اما تا کنون یک موی از من نیفتاده، یعنی نوره نکشیده و ختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی می‌کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تو دری یا روزنی بود که از آن به من بنگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبتم به آن و به مردمش با تو سخن می‌کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابر این نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان پسر ترکش پیش آمد، به مرزبان گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تا کی شاخ به شاخ می‌پری و تو در تو می‌کنی؟»

افشین گفت: «ریش دراز چه می‌گویی؟»

گفت: «مردم مملکتت[1] به تو چگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم و جدم می‌نوشته‌اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی‌گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشروسنی به تو چنین و چنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بنده وی فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا»

محمد بن عبد الملک گفت: «و مسلمانان تحمل می‌کنند که به آنها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می‌گفت: من خدای والای شمایم.»[2]

گفت: «درباره پدر من و جد من این عادت قوم بود و درباره من نیز، از آن پیش که به اسلام درآیم. خوش نداشتم که خویشتن را پایین‌تر از آنها نهم که اطاعت قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می‌کنی و ما قسم ترا باور می‌داریم و ترا به جای مسلمان می‌بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابو الحسین، این سوره‌ای است که عجیف بر علی بن هشام خواند و تو بر من می‌خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا بر تو می‌خواند؟»

---

۱. کلمه متن.

۲. أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى ۷۹: ۲۴.

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیار است»

گفت: «آری، اکنون او را شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو و جز بابک یاری نمی‌کرد، بابک به سبب حمقش خودش را به کشتن داد و من کوشیدم که مرگ را از او بگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که در آن افتاد. اگر تو مخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابله تو فرستند که سواران و دلیران و جنگاوران با منند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سه تا، عربان و مغربیان و ترکان. عرب همسنگ سگ است. پاره‌ای پیش وی انداز و سرش را با چماق بزن. این مگسان، یعنی مغربیان، خورندگان یک سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یک ساعت تیرهایشان تمام می‌شود، آنگاه سواران به آنها می‌تازند و همگیشان را نابود می‌کنند و این چنان می‌شود که به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، بر ضد برادر خویش و بر ضد برادر من دعوی‌ای می‌کند که مرا ملزم نمی کند، اگر این نامه را نوشته باشم که او را سوی خویش کشانم و از جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری می‌کنم حق دارم او را به حیله نیز یاری دهم که پشت گردن این را بگیرم و پیش خلیفه آرم که به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله بن طاهر به سبب وی به نزد خلیفه منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد و با اسحاق بن ابراهیم چنان سخن کرد، ابن ابی دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «تو ای ابو عبدالله با دست خویش عبایت را بلند می‌کنی و به شانه خویش نمی‌نهی تا وقتی که به وسیله آن جمعی را به کشتن دهی.»

ابن ابی دواد گفت: «تو پاکیزه شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این باز ماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم اگر این عضو پیکرم را ببرم بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه و شمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی هراس داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترک آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن ابی دواد گفت: «کار وی بر شما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پدر موسای ترک) بگیرش.»

گوید: بغا دست به کمربند افشین انداخت و او را کشید. گفت: «من این را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبا را روی سرش برگردانید آنگاه به نزد گردنش اطراف قبا را گرفت و از در وزیری سوی بداشتنگاهش برد.

در این سال عبدالله بن طاهر، حسن بن افشین و اترنجه دختر اشناس را به سامرا فرستاد.

در این سال، سالار حج محمد بن داود بود.

پس از آن سال دویست و بیست و ششم در آمد.

پایان جلد سیزدهم

http://bertrandrussell.mihanblog.com
E mail: farhad_1984@ymail.com